به عون صانع کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان
انوار سهیلی
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانے سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحے جو سادے ہین انمین بعض کتب اخلاق و منشآت فارسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب اخلاق و موعظت و تصوف

گلستان نثر - شیخ سعدی شیرازی -
ایضاً - کاغذ رنگین و عمدہ
ایضاً - متوسط قلم
ایضاً - نہایت جلی قلم و واضح و خوش خط
گلستان جوب قلم - کاغذ سفید ولایتی عمدہ
ایضاً - کاغذ حنائی -
فرہنگ گلستان - تصنیف مولوی عبد الله الموسوی -
گلستان مترجم - ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہے
شرح گلستان - مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی -
اخلاق محسنی نثر - تصنیف ملا حسین واعظ
گلستان حکیم قاآنی - بجواب گلستان سعدی قابل دید ہے
بوستان دو مصرعہ - تصنیف شیخ سعدی بقلم جلی -
ایضاً - دو مصرعہ
بوستان سہ مصرعہ متن و حاشیہ مین -

بوستان مترجم - بموزونئ شعر شعرا گوئند رساؤ فضا
بوستان دو مصرعہ - مطبوعہ مطبع علوی -
مثنوی شاہ شرف - از شاہ بو علی قلندر عارفانہ مضمون
مثنوی معنوی - مولوی روم مولانا جلال الدین رومی کی تصنیفات سے ہے چھ دفتر مصنفہ مولانا اور دفتر ہفتم ملحقہ مولوی الٰہی بخش ہر لقدر ضرورت حواشی بھی ہین چہار مصرعہ نہایت خوشخط چھپی ہے
شرح مثنوی مولانا روم - از تصنیفات حضرت مولانا عبد العلی صاحب بحر العلوم مرحوم یہ شرح جامع ہے اور حل لغات ہر اشعار اور تشریح مطالب کو لائق مذاق اہل طریقت کے بیان فرمایا ہے لطف اُسکا قابل دید ہے -
مجموعہ مثنویات فرید الدین عطار - اس مجموعہ مین حسب تفصیل ذیل مثنویات تصنیف شیخ فرید الدین عطار شامل ہین - جوہر الذات - سیلاج - الٰہی نامہ مختار نامہ - منطق الطیر - بلبل نامہ - نزہت الاحباب مفتاح الفتوح - بے سر نامہ - پند نامہ - یہ مجموعہ تبلاش تمام فراہم ہوا قابل دید ہے -

بعون صانع مکین و مکان بفضل خلاق زمین و آسمان
انوار سهیلی
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و منقش جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظائف لطائف حمد و ثنای او که و ان من شیء الا یسبح
بحمده بر زبان جمیع ذرات علوی و سفلی جاری و دایر است و فوائد عوائد آلای او که [illegible]
مستمر و اعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای جمیع مبدعات سماوی و ارضی ساری و شایع
[illegible] امور عقل نکته می پیوند ◊ شناسائی ده زبان حرف نپسند ◊ خواهش ظلمتهای باریک
بر دنیا آرنده شبهای تاریک ◊ در کلام قدیم کریم و کتاب [illegible] بجناب حضرت رسالت پناه
سلطان تختگاه لی مع الله نکته دان و علمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب و العجم مثنوی
محمد کازل تا ابد هر چه هست ◊ بآرایش نام او نقش بست ◊ چراغی که انوار بینش بدوست
فروغ همه آفرینش بدوست ◊ صلوة الله و سلامه علیه و علی آله و اصحابه المقربین لدیه و علی
من تابعه و انتمی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب
استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز حکمت شدید القوی طریق تعلیم مستعدان
مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسه عهد و طلب بدین منوال نموده که ادع الی
سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای
دعوت کننده عالمان بموائد عوائد صلاح و سداد و ای راه نماینده آدمیان بمناهج مصالح معا

و معاندگان مر او را طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مر او را بموعظت نیکو
از بادیهٔ هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز تازیانهٔ حکمت رام نتوان کرده و
طباع خودپسند را جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
نظم هر آن نفس که توسن گشت از کنار رام + کند آهستگی با کره خام + بتندی توسن از سر تند گردد
دگر کسی هی ناتنی کند گردد چنانچه رام ساختن توسنان ز عنان بی ملاحظهٔ دقایق ملایمت
نشست متعذر گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته و بر هیچ در حکم
پاکلوا و تیغ جوابی با نفی و دواعی چیره اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی اعتدال
حکمت هم متعذر خواهد بود بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد + بحکمت رام شد هر اهل
ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بیت حکمت طلب که بزرگی آموز تا چه نگر
و موعظت حسنه که در دعوت کلیه مامور به است سخنی را گویند که مستمع تحقق نماید که
و عین شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظت حسنه کلامی ست جامع که هر کس از ارباب طباع
فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فایده تواند گرفت چنان موعظت قرآنی و نصایح فرقانی که جامع
انوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از
الفاظ و معنی بهره مند اند و الیه اشار القائل بیت بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد +
برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را + و این نوع کلام هیچ یک از انبیای عظام غیر پیغمبر ما
علیهم الصلوات و السلام فایض و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت ختمیت است کما قال علیه الصلوة
و السلام اوتیت جوامع الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت موروث کمال خصوصیت
هر آئینه طبایع جمعی خواص امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم
است که اقتباس انوار از مشکوة نبوت کبرای آنحضرت توانند بود واقع شده و بدین سبب کلام
کرده و ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و شاطر اهل باطن به
و دقایق نکتش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان نعمتش بهره گیرد

مصرع هیچ چیز نبوده از ان در نزد مقصود * و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهره هر سخن که بخط و
خال حکمت و زینت آرایش موعظت که نگارخانه جامعیت آراسته‌تر دل عاشقان صادق تماشا جلوه‌اش
مایل بیشتر باشد و هر گلی که بباد تربیت از خیابان * بسوی او میل بیشتر باشد * و از جمله رسائل که مبانی
تصنیفش مشتمل بود بر بیان نصیحت و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت
کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بطرزی خاص ساخته‌اند و بر همه حکمت شعارا و فضای
جامعیت آنرا بنظمی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده‌اند و صورت
سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بنا بر افسانه نهاده از زبان وحوش و بهائم و طیور چنانکه حکایات
و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و محاسن موعظت اندراج نموده تا دانایان را
استفاده مطالعه نماید و نادانان برای تنزه و افسانه بخوانند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد
و فی نفس الامر آن کتاب حکمت نصاب حدیقه ایست که اشجار اسطرش بازهار و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین
منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر * مثنوی * هر نکته ازو شگفته باغی
افروخته‌تر ز شب چراغی * الفاظش چو طراوت معانی * معنیش چو آب زندگانی * و از فصاحت آن منبع
حقائق و معانی بمرتبه ایست که از مبدأ ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان
محفل سعادت را فائده رسانیده و کسوت این ابیات رائق بر بالای دلارای این کتاب خلقیست
زیبنده و لایق * نظم * صورت او جامه مجد و سعادت طراز * معنی او خاتم اقبال و دولت نگین *
عارض نگین نگارش همه شیرین و غریب * طره مشکین الفاظش سراسر بت چین * از کلام کاملش فخر اوراد
شعار این * است چون اسرار علم از سینه اهل الیقین * و آن کتاب را حکیم روشن رای برهمن بیدپای بنام رای
جهان آرای دابشلیم هندی که یکی از ملوک هندوستان بود بزبان هندی تصنیف فرموده و تمکین در سیاست و
شمه از سبب آن رقم زده کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را
در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت
بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح

ابواب حل مشکلات وکشف معضلات مینمود واین جوهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هرکس چون گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی وچون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی وبعد از وی هر یک از اولاد واحفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی وهمان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی وبا اینهمه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر داشتی ونافهٔ مشک افشان مناقبش مشام مستنشقان روائح اخبار وآثار را معنبر گردانیدی

قطعه

هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند — ز فیض رائحه او مشام را خبر است
نشود بگل اندود چشمهٔ خورشید — زمان زمان اثر نور او زیاده تر است

تا در زمان کسری نوشیروان اخبار انتشاری تمام یافته که در خزائن ملوک هندوستان کتابیست که از زبان بهائم وطیور وحشرات ووحوش جمع کرده اند وهرچه سلاطین را در باب سیاست وحزم شاید وجهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده وآنرا سرمایهٔ هر موعظت ووسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود وطراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او بیفزود بیت جهان گشته از عدلش آراسته — وزان رسم بیداد برخاسته رغبتی تمام ومیلی مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد وبرزویهٔ طبیب را که مقدم اطبای پارس بود وبکمال فضل وجمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود ومدتی متمادی آنجا بود وبانواع حیل وتدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد والفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید وبموقع قبول شرف استحسان یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید وبنای کار نوشیروان در آثار اظهار عدل واحسان وتسخیر بلاد وتسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود وبعد از نوشیروان ملوک عجم هم در تعظیم واخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله تعالی عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید وبلطائف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرد ودائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت وبنای شرائط عدل ورافت بران نهاد

و وصایا وضع فرموده دیگرباره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را
از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی آنرا در رشته نظم
انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح
حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن الحمید روح الله روحه
وزاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا به کلیله و دمنه
مشهور شده ترجمه مولانای مشارالیه است والحق عبارتی است در لطافت چون جان شیرین و در طراوت
چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شورانگیز و معانی جانفزایش چون طره
سبزخطان دل آویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل همه جای جانست و ماوای دل معانیش
در زیر حرف سیاه درخشنده چون مهر روشن چو ماه سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست
بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد حدیقه چشم
جهان بین توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد سواد نسخه او بر بیاض دیده حور
و با آنکه مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت ترکیبات آن متفق الکلمه اند مصرع
فان القول ما قالت حذام فاما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطرای کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در
استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب در اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بمضمون کتاب
و ادراک خلاصه ما فی الباب بازمی ماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوائل سخن باواخر
آن بیرون نمی آید و این معنی بهر آینه سبب ملالت و موجب کلالت خاطر خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت
نشان که طبایع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد میدارند
فکیف که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی
بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنابران درین وقت بنا با اشارت عالی
حضرت ذات عدالت صفاتش جامع کمالات را جامع است و صفات سامی حضرتش از مطالع فضائل و معانی طالع
صاحب همتی که با وجود تقرب بحضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و

فصیح‌ترین بلیغان و بلیغ‌ترین فصیحان ۱۲ منه
آسایش دهد و فزاید جان او را و زیاده کند در بهشت آرامگاه او را ۱۲ منه
[illegible]

احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری بر جبین برج سلطنت و شهریاری بیت قرة العین
سلاطین شهریار خافقین شاه ابوالغازی معز الملک و دین سلطان حسین خلد الله تعالی
ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند دامن علو همت از غبار زخارف
وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور می فشاند و صحیفهٔ دل بی غل را بیت به نیرنگ این پیروزه خیال
که نادان نهد نام او ملک و مال مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوشتر بر چهرهٔ
قدرت نماید خال زهد خلعت عفت بقد کامگاری خوشتر است نصب العین احوال خود ساخته اسعاف
مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای این تذکرهٔ
باهره که بیت ده روز مهر گردون افسانه ایست افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا خود را
متغافل موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل والمعالی بعلو الهمم المحظی من مواهب الملک الاحد
نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی والکمال الکمیلی
که بی تکلف سهیلی است از یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا
لامع شوی نور تو بر هر که تابد نشان دولت ست نظر بر تعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت
عالی ارزانی فرمود که این فقیر بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی
ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و زیبا رویان معانی آنرا که تتق
الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه
دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بینایی بی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا
رای بی تکلف تخیل و تحمل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردار مثنوی چنین گفت
مرد سخندان بین که ای باغبان ریاض سخن درین روضهٔ پاک مینو نشان درخت معانی بنوعی نشان
که هر کو خورد میوه زین درخت نشاننده را گوید ای نیکبخت درین باغ خوش میوه های ترست بزیبایی از
یکدگر بهترست و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی
مینمود بیت چه حکمت ست یمانی بقول شاه عرب اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب بعد الاستخارة

والاستجازة بمعنی اشتغال رفت وانچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و
بباید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی ست و حکمت عملی عبارت ست از دانستن مصالح
حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه مودی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان
و مقتضی رسیدن بکمالیکه متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد
با هر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود و مشارکت
دیگری با وی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است با جماعتی بمشارکت باز بدو
قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در شهر
و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل ست از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی
فواید از نوعین آخرین و انچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر چند
ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود اما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادت
ابواب ناشده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب کلیله و دمنه که در آن
زیاده فایده متصور نبود در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن و آسان
ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای و برهمن بدستوریکه در اصل مذکور بود بقید کتابت
در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشار سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف
در عبارت کتاب مذکور بجهت اخلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشای
مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت منکه این
در معانی سفته ام   انچه گفتند هم بگو آن گفته ام   دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه
بایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی
نمیگردد و جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر بگوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد مثنوی
سخنها را بدستور خردمند   ز نظم و نثر باید داد پیوند   که گاهی طبع زین آرام یابد   زمانی زان دگر هم کام یابد
و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشای شکلی مناسب خواهد بود بنابر آن ملاحظه که مصرع

بر دسته گل نیز به بندند گیارا باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت واین فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خودرا هدف سهام ملامت می بیند امابزبان نیاز نکته المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار وفصحای بلاغت دثار میرساند ودر مقابله مقال لازم الانقیاد من صنف فقد استهدف بمقوله واضح التمهید من انصف فقد استظرف فرو میخواند نظم دیدهٔ انصاف چو بینا بود در هنر وگرچه که بینا بود + من خجلم از عمل خام خویش + تو بملامت مکنم سینه ریش + در روش زمرهٔ آزادگان + نیست روا طعنه بر افتادگان + چشم هنربین بود از عیب پاک + بی هنر از عیب کند زانچه باک مصرع وعین الرضا عن کل عیب کلیلة وفقنا الله بما یحب ویرضی وختم احوالنا وآمالنا وآجالنا بالخیر والحسنی واین رساله که مسمی شده به انوار سهیلی چهارده باب است بدینوجه که مفصل میگردد باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی ونمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران وشآمت عاقبت ایشان باب سوم در موافقت دوستان وفواید معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان وایمن نابودن از مکر وحیلهٔ ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن از دست دادن مطلوب واهمال ورزیدن دران باب ششم در آفت تعجیل وضرر شتابزدگی در کارها باب هفتم در حزم وتدبیر وبحیله خلاص یافتن از بلای اعدا ومکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد وحسد واعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفاتست باب دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات باب یازدهم در مضرت فزون طلبیدن واز کار خود بازماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم ووقار وسکون وثبات خصوصاً بادشاهان را باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر وخیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان وبنای کارها بر قضا وقدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشا سخنان همان خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد حکایت جوهریان رسته بازار معانی وصرافان دار العیار سخندانی وچهره کشایان غرائب حکایات وصورت آرایان عجائب روایات عنوان جرائد اخبار را بدینگونه آرایش داده اند ودیباچه صحائف اسمار را بدین نمط توشیح وتزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ملک چین بادشاهی

بود که صیت دولت و کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیّر اعظم
در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان تیغ گذار غاشیهٔ انقیاد
او بر دوش دل گرفته نظم فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر شوکتی دارا پناهی + ز عدلش چون رخ خوبان
مهوش + بیکجا جمع گشته آب و آتش + بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای
صائب تدبیر کمر خدمتگاری بمیان جان بسته و در پای تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای بزرگوار
و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از
حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین شمشیری داغ نه با ناصیهٔ سرکشان
تیغ زن تارک لشکر کشان + معدلتش قاهر خونخوارگان + مرحمتش چارهٔ بیچارگان و آن پادشاه را
همایون فال گفتندی که بیدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان
بفراغت و رفاهت مقرون و مقرر است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بی‌سپاس
ستم و بال از روزگار خاص و عام برآرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات
ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون شبهای ستمکاران تیره دارد مثنوی شهنشاه را خوبی از داد اوست + پناه
امین آباد اوست + شه از داد خود گر پشیمان شود + ولایت ز بیداد ویران شود و این پادشاه را وزیری
بود رعیت پرور مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش به یک تامل
هزار عقدهٔ مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را بحکم گران سنگ در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای
دامنگیر خارستان بیداد را تند باد سیاست او از بیخ و بنیاد برانداختی نظم چو رای خردمندان در کار بستی +
بیک تدبیر صد لشکر شکستی + چو کار مملکت را نظم دادی + بیک مکتوب اقلیمی گشادی و بجهت آنکه از رای
خجسته او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی‌مشاورت
رای خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر همت
بستی نه بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست فی الحقیقه پادشاهان نامدار و سرفرازان
کامگار را باید که بحکم وشاورهم فی الامر بمشاورت بزرگان خرده‌دان مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام

اعمال واحکام خود بتدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای و شاورهم فی الامر و قوم الا بهم
اسد الارشاد امورهم هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و اینست عالم و جمعیت حال بنی آدم را
متضمن بیت در همه کار مشورت باید کار بی مشورت نکو ناید - اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار
فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه
غیرت سپهر برین و نسر طائر با امید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته
از حبس و قید برجسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم
همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز
چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین فلک اساس ترکهای چنگ تیز چنگ شهبازان نامی عنان
گشاده مثنوی برون جستند بازان سبک خیز + بچون صید کرده چنگ را تیز + درآمد چنگل شاهین بتاراج
نه طوطی ماند بر بالا نه دراج + کمین بگشادن یوزان زهر سو + فرو بسته ره جستن بر آهو + ز تیر ناربان تیز آهنگ
فضای دشت بر نخچیر شد تنگ + و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی
ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از تاب
آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف برابری زدی کباب در قفا
بر جای خشک می شد مثنوی آتشکده گشت کوه و کان هم + تفسیده زمین و آسمان هم + مرغان چمن
خزیده در شاخ + در رفته چرندگان بسوراخ + همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم
حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون
کورهٔ آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری بسازیم که زمانی در سایه
برآساییم و چون عنقای خورشید میل بآشیانهٔ مغرب نماید بمستقر عزت نزول نماییم خجسته رای زبان ثنا بر گشاد
و گفت بیت کای آفتاب کشور وای سایهٔ خدای + همچون تربیت چتر تو از سایهٔ همای بندگان را که ظل
لوای همای آسای سلطانی اتباع دارند از شعلهٔ مشتعلهٔ آفتاب باکی نیست فرد از تاب آفتاب حوادث
چه غم خوریم + چون سایبان لطف تو باشد پناه ما لیکن ذات عالی صفات سلطان ظل الله را که خلقی

در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز فرمودن عین صواب مینماید مصرع سلامت همه آفاق در سلامت تست + من درین نزدیکی کوهی می‌بینم چون همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند باندک فرصتی پیش ازین آنجا رسیده ام از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزاران چشمهٔ نوش از دل صافی او جوش زده ریاحین و ازهارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف معطوف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآییم و زمانی چون یاسمن بلب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم فرد

برلب جوی نشین و گذر عمر ببین + این اشارت ز جهان گذران ما را بس

همایون فال بقول خجسته رای روی بدان صوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بهار سم سمند خوش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و ستیغ سبزفام بسپهر زنگار فام رسانیده یا چون شیخی که با وصف والجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشکسار روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمده چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی مینمود ناگاه فضائی پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصهٔ پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و به آب و هوا مشابه مرغزار جنان در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریبان سر برزده و سنبل تر با لاله خودرو چون خط غالیه بر شکر لبان خوش برآمده بید طبری نیمهٔ اطلس گلگون پوشیده و سر سهی بنطاق حریر فستقی در برکشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بچهار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان صوامع عالم بالا میرسید مثنوی

لطیف و دلگشا آب و هوایی + مبارک منزلی فرخنده جایی

ریاحین برکنار جوی رسته + بآب ژاله دست و روی شسته

درختان چون بتان قد برکشیده + ز یکدیگر بخوبی سرکشیده

فراز شاخ مرغان خوش آواز + بالحان ارغنونها کرده برساز

نهال سرو جنت سبق داشت + خط طوبی لهم بر هر ورق داشت

و در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان فزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا بیت

روان اندر و ماهی سیم سیما + چو ماه نو اندر سپهر مدور

وزیر بفرمود تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت

آفتاب هر یک بر لب جوی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از آن هوای جان و به مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یارب بهم از باد مه رنج و الم وارسته نشسته در گلستان ارم. شاه و وزیر بر یک گوشه بساط از مرکب سعادت پیاده شده بی بازی از فرزین بند خیال فاسد بردومات عرصهٔ تعلقات رخ همت برتافته در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ آرد ادا مینمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست، که هر خاری بتسبیحش زبانیست و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله. و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید حرف و فجرنا فیها من العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش میشد آیه و جعلنا فیها جنات مطالعه میکردند در اثنای اینحال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و نما دهرهٔ دهقان دهر بقطع و فصل اعضای او یک رو نهاده و اره نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت شاهد باغ ست درخت جوان پیر شود بشکندش باغبان. میان آن درخت چون دل درویشان فارغبال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این کمربستگان پرواز در نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت ازین آمد شدن مقصودشان چیست. دستور مهراب که معبودشان کیست خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشان است شرف الهام الهی که نکتهٔ و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا کمر امتثال بر میان جان بسته ایشان را پادشاهی ست که او را یعسوب خوانند بجثه از همه بزرگتر است و مجموع ایشان

بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و
وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نائب برکار کرده کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک
برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهیکه اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل رای پرکار
و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل
بزبان حال از ایشان عهدی فرا ستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث
نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شگوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای
تناول کرده باشند باندک وقتی درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در
دارو خانه حکمت صفت فِیهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا
ببویند اگر بپیمان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند جا زنست که بحجره مسدس و
خانه مسدس خود در آیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که بیت دست وفا در کمر عهد کن + تا نشوی
عهد شکن عهد کن + تجاوز نموده باشند و از ایشان رائحه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال
ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشاه رائحه کریهه استشمام نماید بذات
خود تفحص احوال شده آن زنبور سر گشته روزگار را به سیاستگاه حاضر گردانند و اول بقتل دربانان فرمان دهد
و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکات نکنند و اگر فرضا بیگانه از زنبور خانه دیگر
خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید
جهاندار آئین دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب و آداب و ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفته بمرور زمان
بمرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهده اساس ایشان پیدا آمد برخاست
و بپای بخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید
فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود
و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا سر فرازان
کوتاه دست + بزرگان خرد و بلندان پست + گفت ای خجسته رای عجب که با وجود نشای سبعیت

که در نهاد ایشان مرکوز ست در پی آزار یکدگر نیستند و آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجودیکه بهیئت و ریت
ایشان تعبیه است تلطف و ملائمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که بعضی از ایشان بنی
نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد و بقای هیچ خودی را بر اندازند بیت * و دیگر کز سر نامردی * پر حذر ست آدمی
از آدمی * وزیر گفت این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبائع مختلف مخلوق
گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم بر آمیخته اند و نقد ملک و
ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده
قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نقوش شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده
تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند قدم شرف بدرجات و لقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام
که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رزالت بدرکات بل هم اضل سبیلا محبوس مانند و چه زیبا
گفته است فرد * بهره از ملکت هست و نصیبی از دیو * ترک دیوی کن و بگذر از فضیلت ملک * و اکثر
مردمان بواسطه پیروی نفس هواجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا
و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند مثنوی * چند دی چند از خود و بخیبر * عیب
پسندند بر عجم هنر * و دو شوند از بدماغی رسند * بادشوند از بچراغی رسند * شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان
کردی حقیقت حال نفس پرستان بازنمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت
در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته بتزکیه نفس خویش مشغول گردند باشد که از
ورطه خونخوار ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصرع * زین میان
گر بتوان به که کناری گیرند * و من شنیده بودم که حضور در وحدتست و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین
شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیانکارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر
و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده نظر ایشان بر همین معنی بوده
مثنوی * هر چه بگزید هر که عاقل است * ز آنکه در خلوت صفاهای دل است * ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
میگریزد عاقل از غوغای خلق * بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند باوجود انجمن

یکی با دیگری پرداز ند فرد خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد . خاکدان دهر را بیز دنیا یدگرد من +
خجسته رای عرض نمود که انچه بزبان الهام نشان حضرت بادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض نوا بست
چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر ست چنانچه فرموده اند رباعی
دانی که شب و روز چه مجموع بود . آن گوشه نشینی که بجمع نرود درغنچه دل نازک گل باشد جمع +
(وتنها نشسته ماند ۱۲)
چون رفت در انجمن پراگنده شود . فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب
(ای آن گل ۱۲)
و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدتست و قتیکه رفیق شفیق یافت
نشود وحدت به از صحبت بیت خلوت از اغیار باید فی زیار ، پوستین بهر دی آمد فی بهار . و فی نفس الامر صحبت
سبب اکتساب فضائل و فواضل است و رابطه اجتماع در سلک عالی و افاضل فرد دست طلب انی دامن صحبت
بگسل + تنها منشین که هم دیوانگی است ، و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم میشود که فوائد صحبت
از منافع عزلت بیشتر باشند و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و مصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که
قهرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرضه احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده
(پیش آورده شده ۱۲)
بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی به تمدن است و مراد از تمدن یاری دادن
و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طائفه جز بمعاونت صورت نه بندد که اگر
مثلاً یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود او لا ادوات تبقار تمی و حداد تمی که جز بدان تهیه آلات زرع
و حصاد و انچه بران متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا بدین مدت وفا نکردی و بعد از تهیه
(بالفتح درودن ۱۲)
این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از ان قادر نبودی فکیف که بمجموع
آن اشتغال میبایدکرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بود و هر یکی همی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند
(مددکننده ۱۲)
و انچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب
آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع
محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارت بدینحال نیز هست بیت
(جماعت رحمت است ۱۲)
بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز ، که هیچ کار میسر نشد به تنهائی . بادشاه فرمود انچه وزیر بیان کرد خلاصه

حکمت و نقاوهٔ دانش ست لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هر آئینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب زور و زر ایشان زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و بر طائفهٔ دیگر حرص و شرهٔ غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران پیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آئینه آن متغلب چنان خواهد که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر بافساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد + که از تاب آن هر چه باشد بسوزد + وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یکی را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دائرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذائل ظاهر است چنانچه گفته اند نظم میانه طرفین از صفات چندانی + تفاوت ست که از آفتاب تا بسها + پس اختیار وسط راست در جمیع امور + بدان دلیل که خیر الامور اوسطها + بادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ آن شخصی کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آئینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع و نفس هم ایشان غالب ست پس بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت با فسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک و الدین توامان بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری + چون دو نگین اند و یک انگشتری + و در همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد + هم ملک ز شرع ارجمندی دارد + همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم ضرور

بچه نوع میباید وصف او در ضبط امور ملک و ملت چگونه میشاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود بقواعد
سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال ست و دولت بر شرف انتقال بیت
مملکت از عدل شود پایدار + کار تو از عدل تو گیرد قرار + و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام
طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مجالست ایشان اجتناب
نموده چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمر نیکوخواهی سلطان میان اخلاص بندند و در
نیکنامی دنیا و نجات عقبای بادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق
ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان کز تو عزیزی شوند + جهد کنان کز تو بچیزی شوند + و چون مدار مهم ایشان بر
طمع است ممکن که کینه شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که قواعد ایشان از ملازمت سلطان
زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع حیلها بر انگیخته صورتهای
غیر واقع بعرض رسانند و اگر بادشاه از حلیهٔ احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و تحقیق و تفحص حال آنرا
التفات نفرماید انواع ضرر و خلل ازان تولد کند و اصناف فساد و افساد بران مترتب گردد مثنوی مکن گوش بر قول
صاحب غرض + که در سینه از کینه دارد مرض + بهم بر زند در دمی عالمی + بر ایشان کند عالمی در دمی + اما چون بادشاه
بیداردل هوشمند بغور مهمات رسد و بخود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا
اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد مثنوی هر که درین خانه شبی داد کرد
خانهٔ فردای خود آباد کرد + دادگری شرط جهانداری است + دولت باقی ز کم آزاری است + و هر بادشاه آگاه
که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش غریق شمول فضل و شادان چنانچه
رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق انچه شاهها را
بکار آید میفرمود لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیکو و ذکر
جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست فرد هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست + نام نکوست حاصل ایام او
همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا به تبسم لب نازک گشاید
در چمن فرح و نشاط شگفته و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که سودای

قصهٔ این رای وبرهمن در سویدای دل من متمکن است وخیال مقالات وملاقات ایشان درخلوتخانهٔ ضمیر
جای گیر مصرع عمریست که سودای سر زلف تو دارم + چندانکه رسم تفحص بجای آوردم وکیفیت احوال
ایشان از هر کس استفسار نمودم حصهٔ ازین قصه بدست نیامد وحرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد فرد
درهیچ نشانی زان دلستان ندیدم + یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد + ومن پیوسته گوش هوش کشاده
بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد وهمواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال ایشان از کجا رو
نماید فرد گوش بر آوازدارم مژدهٔ آن لب کجاست + دیده برراه است یارب پیک تو دیدار کو + وچون دانستم که
وزیر از حال ایشان باخبرست روا تب شکر الهی بجای آورم ومیگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید
آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید + امید دارم که هر چند زود تر مرا از سخنان رای وبرهمن بهره مند گردانی
ترا در گفتن این سخنان فائده ادای حقوق نعمت ما حاصل گردد ومارا بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد بر عیت
واصل وسخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مودی گردد وببرکت شنیدنش فائده تمام بخاص وعام رسد
بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان + کلید درگنج حکمت بود + درگنج بکشا ونقدی بیار
که اورا عیار نصیحت بود + نصیحت بران وجه گو با ملوک + که دروی صلاح رعیت بود +

آغاز داستان رای دابشلیم وبیدپای برهمن

وزیر روشنضمیر راست تدبیر زبان بیان برکشاد وداد سخن واد فصاحت بداد وگفت فرد
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند + اختران در آسمان از طلعتش نیک اختری + من از طوطیان
شکرستان سخنوری وبلبلان خوش الحان بوستان هنر پروری شنیده ام که دریکی از معظمات سواد هند که خال
چهرهٔ ممالک ست بادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز وبرای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی
بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته وسریر شاهنشاهی بزینت وامر ونواهی او آرایش گرفته رنگ ظلم وبیداد
از صفحهٔ جهان زدوده وچهرهٔ عدالت درآئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت بنور عدل اطراف جهان را
گرد نورانی + بلی از عدل روشن گردد آیین جهانبانی + واین بادشاه را رای دابشلیم گفتندی

وبلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نیفگندی
واز روی استغنا نظر جز بمعالی امور وعظائم مهمات نکردی ده هزار قلاده فیل دمان در لشکر او بودی وعدد
مردان کاری ودلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزائن موفور داشت وممالک معمور مصرع
آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری + وبا اینهمه عظمت بغور کار رعیت رسیدی وبخود قضیهٔ هر یک از دادخواهان
پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار + کار رعیت برعایت سپار + وچون اطراف ممالک خود را
بسیاست مضبوط ساخته بود وساحت ولایت را از مدعیان ملک پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش
آراستی وکام دل از روزگار مساعد برداشتی ودر مجلس او همواره ندمای حکمت شعار وحکمای فضیلت آثار حاضر
بودندی ومحفل را بلطائف کلمات وتعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود
وجشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآیین بزم گاهی ساز کرده + در شادی وراحت باز کرده + بعد از التذاذ بنغمات
مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود وپس از تماشای رخسارهٔ ماهوشان
زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمود واز حکما وندما تفاصیل محاسن اوصاف واحسان
اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید سخن در
وتعلق بگوش شه دار وپس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده وخصلتی از خصائل پسندیده را تعریف میکردند
تا جواد کلام در میدان جود وکرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات واکمل اخلاقست
ولهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که آنرا جواد گویند چه جود
او در جملهٔ موجودات سریان کرده وکرم او کل مخلوقات را فرا رسیده وصاحب نبوت کبری صلوة الله علیه
فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته وبر کنار جویبار کوثر نشو ونما یافته که السخاء شجرة فی الجنة
نظم مایهٔ توفیق کرم کردنست + گنج یقین ترک درم کردنست + گنج روان را که تو پی می فشان +
نیست بجز آنکه ببخشی روان + رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبعی در حرکت آمد وبفرمود
تا در گنج گرانمایه برگشادند وصلای کرم بر خاص وعام در دادند غریب وشهری را بنصیب تمام
خرسند گردانیدند وخرد وبزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت

زابر کفش شده روان قطرهٔ باران جود + شست خط احتیاج از ورق روزگار + همه روز چون آفتاب
تابان بزربخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب
کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت براطراف عالم بگسترد نظم روز چو در پرده بپوشید راز + راز بزان
داد شب پرده ساز + صوفی خورشید بخلوت نشست + کرد فلک سبحهٔ پروین بدست + بادشاه سر
فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان نمود
که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و برای سلام
کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا نفقه کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی
علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب مشرق دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان در خزانه
رائگان حوالت تست و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ
سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده
شرط طهارت بجا آورد و قاعدهٔ عبادتیکه داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانیکه گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود
و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک برداشت شعاع کشید بیت بامدادان که صبح سیم اندود +
از در گنج قفل زر بگشود + شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فرخ
و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد فرد دولت و اقبال با وی رکاب اندر رکاب + نصرت و تایید
را با وی عنان اندر عنان + و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود
خبری می جست در اثنای اینحال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت پادشاهان
عادل پای برجا و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شده مردی روشندل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار
از زحمت اغیار وارسته بیت با خبر و بیخبر از هر چه هست + سوخته و ساخته با هر که هست + چون نظر
بادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل گردید و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از
صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز برگشود بیت کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای
منزل تست دل و دیده فرود آی درآ + شاها اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان با بنای قصر زراندود

بیجهت نیاید و گنج زاویهٔ محبت زدگان در برابر ایوان گوهرنگار هیچ بر نیاید فاما مصرع رسمیست قدیم و عادت
معهود هست + که بادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بدرم و قدم نواخته
و آنرا از شیمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته فرد نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید +
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش + دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده
بانفاس مبارکش استیناس حال کرده استمداد همتی نمود ملتمس همت درویش چه بهره شود + خواجه اسرار
دل آگه شود + هر که زمعنی خبر یافته است + از دل صاحب نظری یافت است + بعد از آنکه سلطان
عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود و گفت فرد که ز دست من گدا ناید + مهمانی چو تو بادشاهی
اما برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر من بمیراث رسیده نزول راه شاه بسازم + آن گنجنامه ایست مضمونش آنکه
در گوشهٔ این غار گنجی گرانست و در و نقود و جواهر بیکران و من چون بر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی
دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از ان
رایج تر نیست سرمایه ساختم فرد کسیکه روی توکل ندید هیچ ندید + کسیکه عز قناعت نیافت هیچ نیافت + اگر خسرو
کشورکشای پرتو التفات بران افگنده بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ
عامره رسانیده بمصرفیکه باید و شاید صرف کنند و دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش
درمیان نهاد و از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان
وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شد شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع کانچه آید ز غیب بی عیبست + رای
امر کرد تا جمعی لکاوکا و اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر
همایون درآوردند ملتمس سبی ز پیرایه گوهر شاهوار + سبی خاتم و یارهٔ و گوشوار + سبی درج و صندوق با قفل زر +
پر از لعل و یاقوت و در و گهر + ز زرینه آلات و سیمینه ظرف + ز هر گونه تحفهای شگرف + شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق
و درج برداشتند و نفائس جواهر و غرائب تحفها را مشاهده نمود و درمیان همه صندوقی دید مرصع بر اطراف و جوانب آن بندها
محکم بربسته و قفلی رومی که از فولاد زنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبهٔ که دندان هیچ کلید گره ازو نکشودی و ذهن
هیچ حلال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانچه تفحص نمودند از کلید خبری و از کشودن آن اثری بظهور نرسید

رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ انچه در صندوق تواند بود پدید آمد باخود
گفت چنان مینماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند و الا اینهمه استحکام را موجب
چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کردند و چون صندوق
گشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در
غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید و بر وی خطی چند
سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است جمعی حمل
بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب
باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبههٔ من مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بقاعدهٔ
آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسیکه مقصود از وی بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمیکه در خواندن و
نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و دابشلیم
بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان
فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع و راستی باز نمائی مصرع باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی
حکیم آن نوشته را بستید و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر استبصار در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست
مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود و ملخص سخن آنست که این گنج را منکه هوشنگ بادشاهم ودیعت
نهاده ام برای رای عظیم و بادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب
وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند
با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلانست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست
دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد نظم دولت دنیا که تمنا کند + با که وفا کرد که با ما کند + مغرور
درین استخوان ناکسی امان نیست و دریغا کدان + اما این وصیت نامه دستوریست که پادشاهان را ازان گزیر
نیست پس آن بادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین بداند که هر سلطانی که باشد
این چهارده قاعده را که بیان می کنم نا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود

و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کس را از ملازمان که بقرب خود
سرفرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بغرض قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آئینه جمعی
بر وحسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند بلطائف الحیل و نقص و هرم آن کوشند و از روی
دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتیکه مزاج پادشاه برو متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود
ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من + کارباب غرض است ز ارباب سخنها +
وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان بغایت
وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید بهر چند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست فرونشاند
تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی ازان + جز بکشتن علاج نتوان کرد وصیت
سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت
مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی میشود مصرع آری باتفاق جهان میتوان گرفت وصیت چهارم
آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید
که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید نظم از دشمن دوست روبپرهیز + چون هیزم خشک ز آتش تیز + کارش بجدل
چو بر نیاید + خوش خوش در حیله بر گشاید وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون
نورزد و آنرا بغفلت ضائع نگرداند که دیگر تدارک صورت نه بندد و چندانچه پشیمانی خورد سود ندارد بیت
نیاید بکف تیر جسته ز شست + وگر چه بدندان گزی پشت دست وصیت ششم آنکه در کارها تعجیل
وشتابزدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار مثنوی
مکن در مهمیکه داری شتاب + ز راه تانی عنان بر متاب + که ناکرده را میتوان کرد زود + چو شد کرده انگه ندامت
چه سود وصیت هفتم آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و
صلاح دران بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی ازان ورطه متصور است
فی الحال بران اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را به تیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا
گفته اند بیت از دام مکر خصم بعجلت توان گریخت + یفلح الحدید کما قیل بالحدید + بیت

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد مثنوی کینه بهر سینه که تنها درخت + دل شود ش ازپی آزار سخت + با تو رسد چرب زبانی کند + بر گذرد قصد نهانی کند وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر باب عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده بیت از ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه + از بزرگان عفو بود است از فرو دستان گناه + و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب غنا سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند فرد آنرا که بدست لطف برداشته + بنواز و بیکبار میفگن بر خاک + وصیت دهم آنکه کردار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید قطعه نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز + ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند + امروز هستی از بد و از نیک بیخبر + روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند + وصیت یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لائق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید و آنرا بتمام نارسانیده از کار خود باز ماند فرد زاغی روش کبک دری می آموخت + آن دست نداد و راه او رفت ز دست وصیت دوازدهم آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و نکته کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر + بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر + وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف و نتائج بد عاجلاً و آجلاً بران مترتب گردد مثنوی خادم پادشه امین باید + تا دران ملک رونق افزاید + ور کند جانب خیانت رو + ملک ویران شود ز شومی او +

وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند
چه مرد عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند قطعه شیر را سلسله
آورد و دنه همه شب + فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد + عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پا بیرون
غافل از عین طرب گرد چمن میگردد + و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت
بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه باکتساب علم و هنر است
وابستهٔ احکام قضا و قدر است + و هر یک را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی مقنن
واگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابوالبشر است
توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی دران روضهٔ امانی روی خواهد نمود والله المؤید بوصول
المقصد و حصول المقصود چون حکیم این فصل بر این سمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در درج بود
نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمهٔ بازوی شهریاری
ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بود گنج اسرار است نه بدرهٔ درهم و دینار و خزینهٔ معانیست نه گنجینهٔ جواهر
و لآلی و مرا بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این تحقیق یافته از آبا
می پندارم لازم آنست که لشکر اشارا این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود و آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه
صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال
علی الخیر کفاعله از تحفهٔ خیر بهره مند شویم نواب حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی
در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانید بیت خاص زبهر کرم آمد درم + بر گذر از قافیه اینک کرم
و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دارالملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید
و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سرانجام
پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری
سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون
خردهٔ لعل پیکانی را بر اطراف جهان ریخت بیت خورشید زرافشانی خود پیدا کرد + دریای شب از فروز کواکب

حکم شد دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و موازنت
مدار علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان
در میانه نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جاگیر شده و داعیهٔ عزیمت و توجه بدانجانب عنان
اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت اینکار بر چه وجه می اندیشید و من مدتیست
تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما کشاده ام و آسایش مهمات ملکی و مالی برای ثواب نمای شما نهاده امروز
نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب
آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید کرد لیک
تدبیر کاری بر بنا باید + وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را بربدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات
ایشان تاملی باید که سخن نا اندیشیده چون زر نا سنجیده است مصرع سخن را ببین پیش وانگه بگوی + تا امروز
امشب در ایجاب اندیشه کنیم و نقد هر فکر را بر محک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار افتد فردا بشرف
عرض رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد پگاه بحضرت بادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامیکه مقرر
داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی کشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر زانوی ادب در آمده
وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل + سلطنت تا ابد بر تو مقرر
شده است + بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فائده متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار بباید
کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت بباید نهاد و بر ضمیر منیر بادشاه
عالمگیر مخفی نیست که سفر را السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل دوز الجلاء اعظم البلایا و کیست حکما گفته
(سفر پاره ایست از دوزخ ۱۲ — از خانمان بیرون کردن بزرگتر بلاست ۱۲)
مردم دیده از آن بر سر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون نه نهند و قطرات اشک از آن پامال شده اند که در
گوشهٔ کاشانهٔ خود قرار نه گیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل و ملامت ست + گر هست خوشدلی و فرح در اقامت ست
مرد عاقل باید که راحت را بحجت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت
بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر
گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بوده‌اند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر

ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی بآب و دانه قناعت کرده و چون درویشان
گوشه‌نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات چون زبور
سرایندندی و گاه و بیگاه بالحان روح‌افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت بیا در روی تنی کنج فراغ
داریم + به عشقش از همه عالم فراغتی داریم + روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بران
دو همدم فرزانه کارگر شد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری + که یاری را جدا سازد ز یاری + و بازنده را
آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که ما تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست
که دو سه روز در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض را کاربندم که در سفر
عجایب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته‌اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف
بیرون نیاید در معرکه مردان سرخرو نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود
ننهد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکون است پایمال و لگدکوب هر عالی
و دون است قطعه بچرخ خاک و بگردون نگاه باید کرد + که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر + سفر مربی مرد است
و آستانه جاه + سفر خزانه مال است و اوستاد هنر + درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای + نه جور اره کشیدی و
نی جفای تبر + نوازنده گفت ای همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته الغربة کربة بگوش جان تو
نرسیده و شنید باد الفرقة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست
که جز باران مذلت قطره نبارد بیت نماز شام غریبان غریب و بیچاره + نشسته بر سر راهی دلی بصد
پاره + بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهده غرائب جهان راحت
افزاست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متالم نمیشود و نفس بسبب مشغولی
با عجوبهای ولایت از مشقت راه چندان تاثیری نمی یابد بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم +
زین خار گل مراد روید هر دم + نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم
با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که در دوا ازدید
ان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که درد

فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعبترین همه دردهاست و سخت ترین همه رنجها فرد فراق
دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ * معاذ الله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد * حالا
بحمد الله تعالی که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز مده
فرد بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش * که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد * بازنده گفت ای مونس روزگار
دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم نیست
اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند
بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار * که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار * توقع دارم که من بعد مشقت
سفر بر من نخوانی که شعله محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در میدان مراد
نتازد مصرع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی * نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت
یاران برمیداری رشته موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند میتوانی ساخت و از مضمون سخن
حکیم فرد یار کهن را بهیچ رو مده از دست * بهر حریفان نو که نیک نباشد * تو از میتوانی نمود سخن مرا در تو چه
اثر خواهد بود اما فرد بسی بکام دل دشمنان بود آنکس * که نشنود سخن دوستان نیک اندیش * سخن براینجا قطع
نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده بپرواز در آمد مصرع چنانچه مرغ مقید برون
پرد ز قفس * برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوائی پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند
تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفه فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کره زمین
را در زیر دامن جمع نمودی توده خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ و از روضه مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش
از نافه مشک تتاری عطرساتر مثنوی صد هزاران گل شگفته درو * سبزه بیدار و آب خفته درو * هر گلی گونه گونه از
رنگی * بوی هر گل رسیده فرسنگی * بازنده را از آن منزل خوش و ساحت دلکش بسی پسند افتاد و چون آخر روز
بود همانجا بار سفر بگشاد و هنوز از رنج راه برنیاسوده بود و دمی بآسایش و راحت نزده که بیکبارگاه فراش
سبک سیر باد سایبان ابر در فضای هوا برافراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز
نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یکطرف جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده

نرگس بیدار بر هدف زمین میدوخت بیت سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک + وز صدای رعد می لرزید
بر خود جرم خاک + بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیرباران سحاب امین گردد نبود و گوشه که از صدمت
زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت
آسیب ژاله و باران بیشتر می شد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت فرد شب تاریک و هول رعد و بارانی بدین
تندی + کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها + القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام بران بلای بی هنگام صبر کرد
هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته بر کشیدی
و گفتی قطعه گر بدانستمی که فرقت تو + اینچنین صعب باشد و دلسوز + از تو دوری نجستمی یکدم + وز تو غایب نبودمی یک روز
اما چون طلیعهٔ طباشیر صبح اثر کرد و هنگام رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب چهرهٔ
زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت بیت خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب + ساخت روشن ربع مسکون را
سراسر آفتاب + بازنده بار دیگر به پرواز در آمد تا شود که بسوی خانه باز گردد یا چون غریمتی نموده فی الجمله دو سه روز
در اطراف عالم طوف نماید در اثنای اینحال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بزمین زودتر
رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی بیت گهی حمله چون برق آتش فشان +
گهی سیر چون باد آتش نشان + قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن
گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بچنبر عدم آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد +
بجز افتادگی چاره ندارد + بازنده چون باز خود را بستهٔ بند بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام خیال
ناسنجیده خود وقوفی تمام یافت مصرع نذرها کرد و عهدها بنمود + که اگر ازان مهلکه بسلامت بیرون آید و از ان
ورطه باسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذارد و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم
نشان نمی دهند مغتنم شمرده لبقیة العمر نام سفر بر زبان نراند فرد گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم + تا زنده ام
از چنگ منت کس نرهانم + ببرکت آن حسن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح البابی حاصل شد
درین محل که سر پنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر از آشیان
فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی

فرد حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن + مگر بهرام خون آشام بهر روزش شبان باشد + ببوی طعمه در پرواز
آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگر چه این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است
اما فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین
در رباید بقوت سبلتی که در نهاد شاهین شکن است با آنکه در کف عقاب نبود توجه او را وزنی ننهاد و با او در ترازو
بمقام معارضه و مجادله در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست + او بهمه حیله زان میانه برست +
هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افکند و در سوراخیکه گنجشک اگر
بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید
بال صبح از آشیانه سپهر پریدن گرفت و زاغ شبگاه فام عنقا صفت از نظر نهان شد بیت ببال همایون چو
طاوس مهر + خرامان شد اندر ریاض سپهر + بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت
ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی
ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته بازنده را اشتهای چینه بر کشور بدن مستولی شده بود چون چشمش دو دید
بی آنکه تاملی کند پیشتر رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده بود که پایش بسته بند بلا گشت فرد دام شیطان است دانه دنیا
لذتهای نفس + مرغ دل را حرص دانه زود در دام افگند + بازنده بران کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما
یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا از ینحال آگاه نکردی و شرط مروت مهمانداری
بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا
کوشش هیچ فائده نکند فرد چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست + هرگز نکند رد سپر تدبیرش + بازنده گفت هیچ
میتوانی که ازین مضیق بلا راه مخلصی بمن نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای
سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم وار
گرفتار مرغان گشتمی و نیک مانده است حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری
و خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم و یک لحظه را از
ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگری است

اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی مثنوی شتر بچه با مادر خویش
گفت + پس از رفتن آخر زمانی سخفت + گفت از بدبختی نشست این مهار + ندیدی کسم بارکش در قطار[۵۱] + بازنده
چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکام داشت رسن دام
که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفراغ بال پرید و روی بوطن نهاد
و بشادی آنکه از چنان بند گران سنگ سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد و در اثنای طیران
بدیهی ویران رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار
کردی بر سم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دلش برآورده
از روی دست مهره در کمان گروهه[۵۲] پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل
که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز[۵۳] اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شده
تنگ چاهیکه در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی[۵۴] فلک ولائی چون چرخ بر سر آن
نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید روز و شب برهم تافتندی بقعر او نرسیدی قطعه بچاهی بد انسان مغاکی که در وسعت
از آن سوی هفتم زمین برگذشتی + فلک دورش ار خواستی تا بداند + بماندی و گرد مساحت نگشتی + دهقان بچه چون دید
که مطلوب در تنگ چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه نا امید برگشت و آن صید نیم کشته را در زندان عقوبت
بگذاشت القصه بازنده شبانروزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت
عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل
بود + دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود + در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز + چه توان کرد که سعی من و دل
باطل بود + بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان[۵۵]
چاشتگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت
بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز + چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز + و چون بازنده را
در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت
احوال بر چه منوال است بازنده گفت بیت در دعشقی کشیده ام که مپرس + زهر هجری

چشیده ام که مپرس + آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته **بیت** آسوده شبی باید و خوش مهتابی
تا با تو حکایت کنم از هر بابی + سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود مرا باری این تجربه
روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهدهٔ
دوستان را بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نکنم **فرد** دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند + که در مشاهدهٔ دوستان خوش است دلم
و این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه عزّ حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که
نتیجه اش جگر ناله زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید **بیت** هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال +
شود منازلم از آب دیده مالامال + دانشلیم بفرمود کای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او
نیز بسیار است چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مودب و مهذب گردد و تجربهای بسیار بمدت العمر بدان
فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی
نمیبینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزین یابد و ماه سبکرو بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجهٔ بدری
رسد **بیت** از سفر بانیده کیخسرو شود + بی سفرها ماه کی خسرو شود + و اگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد سر فرود آرد
و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجائب بلاد محروم و از ملازمت کبار عباد بی بهره ماند باز را از آن
بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر با شیان فرو نمی آرد و چغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خواری مانده که دل از
ویرانه بر نمیدارد **فرد** چو شاهباز بجولان درای و سیری کن + چو چغد چند توان بود در پس دیوار + و یکی از مشایخ
کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریض میفرمود **رباعی** هر کس که سفر کند پسندیده شود + در عین
کمال نور هر دیده شود + پاکیزه تر از آب نباشد چیزی + یکجا که کند مقام گندیده شود + و اگر آن باز شکاری که باز عنین
بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آئینه بشرف **بیت** سلطان
وزیر استسعاد نبود که کیفیت آن صورت چگونه بود **حکایت** رای دانشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام
که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلّهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر
بقوت طیران بحوالی آن نتوانستے پرید و نسر طائر با وجود بلند پروازی به پیرامن آن نتوانستے رسید
بیت آن نه کوهے بود کو را بر زمین بودے نشان + آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان +

وایشان بفراغ بال دران نشیمن بسر میبردند وبدیدار یکدیگر خوشدل وخرم میگذرانیدند بیت تو ای بلبل
که با گل در وصالی + غنیمت دان که بس فرخنده فالی + بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچهٔ ارزانی
فرمود وبواسطهٔ شفقتی که والدین را بفرزندان بود هر دو بطلب غذا فرزندی وجهت جگرگوشه از هر گونه طعمه
آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد روزی وی را تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند ودر آمدن
ایشان مهلتی واقع شده بود بازبچه را جاذبهٔ اشتها در حرکت آمد جستن آغاز نهاد وبهر طرفی میلی نموده بکرانهٔ آشیانه
رسید ناگاه از انجا در افتاده روی بنشیب کوه آورد قضارا دران محل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که جهت بچگان
حاصل کند بیرون آمده بود وبرکران کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بران بچهٔ باز افتاد که از بالا متوجه بپایان بود
بخیالش چنان رسید که آن موشی ست از چنگال زغنی خلاص یافته مصرع درکوزه همه خیال رویت بینم
بی تامل در تاخت وپیش از انکه بر زمین رسد از روی هوا اورا گرفته باشیانهٔ خود برد وچون نیک نگریست
بعلامت چنگال ومنقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد وباخود
اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید واگر من دران محل حاضر نبودمی
واین مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه همه اعضا واجزای او از یکدیگر بریختی واستخوانهاش باسیب
سنگ عنا آرد شده غبار وار بباد فنا رفتی وچون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم
انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه اورا بفرزندی بردارم تا در سلک سایر اولاد منتظم
گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد وچنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه
سلوک داشتی تا آن بازبچه بزرگ شد وگوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة بالش
ونمایش آغاز نهاد واگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما هیبت وهمت وهیئت خود
را خلاف ایشان می دید بیشتر اوقات در تحیری بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم واگر ازین خاندانم
چرا در صورت وصفت بر عکس ایشانم رباعی نی داخل این دائره دارم خود را + نی خارج این جمع شمارم
خود را + آن به که ازین نیستی وهستی خویش + خوش بگذرم وبازگذارم خود را + روزی زغن با بازبچه
گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم وسبب ملول بر من پوشیده است اگر

آرزوئی در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر
کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آنرا نمیدانم
اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که ما را بشگفت + فی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت + حالا
مصلحت دران دیده ام که بشرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت
غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت
فرح در آیینه ضمیر پیدا آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت بیت از فراق تلخ میگوئی
سخن + هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن + فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است
که پیش آورده سخن سفر مگوی که دریاییست آدمی خوار و اژدهاییست مردم آزار بیت سفر اهل جهان سفر است
زان سبب صورت سفر سقر است + بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش نمیتوانند بود یا بواسطهٔ
آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست منت خدای را که گوشهٔ فراغتی هست
و توشهٔ که بدان اوقات تواند گذشت میسر است و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند
با این همه تعب سفر اختیار نمودن و راحت اقامت را ترک فرمودن از طریق خرد دور می نماید و دیر است که گفته اند
مصرع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان + باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است
اما هر چند با خود فکر می کنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها می گذرد که عبارت از ان قاصر است
زغن دانست که نکتهٔ کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سرحد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم
از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبهٔ حرص است و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند
آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتو آن
رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زغن گفت در روزگار پیشین
زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبهٔ داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با و مصاحب
بود که هرگز روی نان در آیینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آش نشنیده بهمان قانع بود که گاه
گاهی بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی و اگر

احیاناً بمددگاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی مصرع چون گدائی که گنج زر یابد
رخش از شادی برافروختی و غم گذشته شعلهٔ حرارت عزیزی بسوختی و تا یک هفته کما بیش بدان مقدار غذا
گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب * خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور بشکل خیالی نمودی روزی
از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربه دید که بر دیوار خانهٔ همسایه میخرامید و بدستور شیر ژیان
گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی
و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که مصرع باری خرامان می رسی آخر بگوئی از کجا * تو بدین لطافت
از کجائی و چنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خان خطائی آئی این طراوت تو از چیست و این شوکت و
قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه شاه حاضر
شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و جلادتی نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ
در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده
بر چه نوع مزه دارد من در مدة العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربهٔ همسایه
بخندید و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیئت که تو
داری عاری تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه ره بصحرا آورده ننگی بر دوام فرد از گربه همین
گوش و دمی هست ترا * باقی همه عنکبوت رامی مانی * و اگر تو بارگاه سلطان را بینی و بوی آن طعامهای
لذیذ و غذاهای موافق بشنوی ممکن که بحکم یحیی العظام وهی رمیم از پردهٔ غیب بعجب ظهور آید و حیاتی تازه یابی
فرد بوی محبوب که بر خاکِ احبا گذرد * چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم * گربهٔ پیرزن بتضرع تمام گفت ای
برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آری و این نوبت که میر
مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجای رسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان
دست مدار از کمر مقبلان * گربهٔ همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او به
دعوت حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت

پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف
حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آرزو جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد **مثنوی** قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را + خدا را ندانست و طاعت نکرد + که بر بخت و روزی قناعت نکرد + گربه را چنان
سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سودمند نیفتاد فرد نصیحت همه عالم
چو باد در قفس است + بپیش مردم عاشق چو آب در غربال + القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان
خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد بنص صریح الحریص محروم لطیفه برانگیخته بود و ضعف
طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از
حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را به تنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعهٔ
تیراندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که سپر وقاحت بروی کشیده بمیدان حرب
درآید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربهٔ زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار
بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پلهٔ میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلشکاف
در سینه اش ترازو شد **مثنوی** چکان خونش از استخوان می دوید + همی گفت و از هول جان میدوید +
که گر رستم از دست این تیرزن + من و موش و ویرانهٔ پیرزن + نیرزد عسل جان من زخم نیش + قناعت نکوتر
بدوشاب خویش + و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانهٔ مرا غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت
بتو همی رسد بشناسی و باندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی و اینمرتبه نیز از دست برود باز
آنچه فرمودی محض نصیحت و عین حکمت است اما بجز بیات سر فرود آوردن کار عاجزان تواند بود و بجز و اکل و شرب قناعت نمودن
از طبایع بهائم هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست و هر که تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جست
بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود و خردار همت بمنازل اراذل رانمی پسندد **مثنوی**
همچو عیسی سوی بالا یافت ره + تا قدم از همت والا نیافت + هر که به برآئی بجاه + در کشش خود و تربیت باران بچاه +
زغن گفت اینخیال که تو در سر داری و پنداری که خود دیگر و این کار دیگر است و اینمعانی بیحاصل تخم ریختن است و هیچ کار بی آنکه اسباب آن
مهیا باشد از پیش نرود و هیچ مهمی بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید فرد تکیه جای بزرگان نتوان زد بگزاف +

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی + باز گفت قوت چنگال من حصول میامن دولت را خوبترین سببی ست و سطوت
منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری بازوی
دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این
حال بر چه منوال بوده است حکایت باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود و بمؤنت عیال درمانده
و از غایت درماندگی هرگز از ورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فایدهٔ حرفت او جز بمخرج عیال وفا
نکردی و کسب پیشهٔ او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسری گرامی
کرامت فرموده دلائل حشمت از جبههٔ او پیدا و علامات دولت از ناصیهٔ او هویدا بیت مبارک طالعی
فرخنده فالی + بباغ خرمی زیبا نهالی + ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و همین جود او داخل
برخرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت او بود در تربیتش نمود و پسر در کودکی
سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هرچند او را بمکتب فرستادندی از میان میدان سر بر زدی
چندانچه تعلیم خطش دادندی میل به نیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از
نقش سپهر پیرنگ سرفرازی مشاهده کردی مثنوی چو او سیم نوشتی دبیرش + سپر با خود بودی در ضمیرش
الف بابی چنان میکرد تقریر + که با شکل کمان است والف تیر + چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسید و
پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جوانی با اوان طفولیت نسبتی ندارد و آثار
شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس بد اندیش ترا در مهلکهٔ شهوت
افکند حصار استوار عفت تزوج قدرا احصن حصن ضعف و بنیهٔ قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال
ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفو با تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی
پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شمارا
درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شما در عاشقی طمع ندارم پدر فرمود ای پسر در هر حال تو وقوف تمام
حاصل است چندان استطاعت ندارد که ترتیب دست پیمان بقاعدهٔ توانی کرد نداری آنچه میگویی ترتیبا
ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستگاری می کنی کدام ست پسر بخانه رفت و شمشیری

بیرون آورد وصد بار از غمزه خوبان خونخوار تر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهر دار تر آنگه گفت ای پدر
بدان که من عروس مالک را خطبه خواهم کرد و مخدره سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از
تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خونریز نیست بیت با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست + مهر عروس ملک بجز تیغ تیز
نیست + و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصه مملکت فرا گرفت و بضرب
تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و از ینجا گفته اند فرد عروس ملک نسازد مگر بدامادی + که اول از
گهر تیغ داد کابینش + و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق
ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب مطلوب خود برهم و دست مراد در
گردن مقصود آورم حالا با فسون افسانه کسی ترک این خیال نخواهم کرد و این خیال نخواهم گذاشت مصرع از سر این
کوی ملامت نرویم + زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشته حیل در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید
نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینه ریش نهاد باز زغن با بچگان وداع نموده از آشیانه
پرواز کرده متوجه اوج شد بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیده تماشا بهر طرف می گشاد ناگاه کبک مستی دید در عین
جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود غنیمت شکار
کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینه او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان تنها به که لذت
چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم
مساوات زدی و چون مدة العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت فرد سراپای تو همه مطبوع طبع ماست
گویا برای خاطرات آفریده اند پس بخود اندیشید که از فوائد سفر همین بس است که عجالة الوقت را از غذا های
نا ملائم خلاص میسر گردد و طعمها یکه مقبول خاطر است التذاذی حاصل شود و از آشیانه تیره و تنگ و مصاحب
دنی و بی همت بر صفحه مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست میدهد مصرع و این هنوز اول آثار
جهان افروزیست + تا بعد از این چه لطیفه از زاویه غیب بعرصه شهادت خواهد آمد مصرع
تا خود قدر از پرده چه آید بیرون + پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران نمود و بنشاط بال
شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود و در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار

برآراسته ومرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده **مثنوی** دران دشت از صدای طبلک باز + همه مرغان صید افگن بپرواز + زنکسو چرهٔ بازان سبک خیز + بخون صید کرده چنگ را تیز + وزان جانب دگر شاهین تاراج برها ربوده نقد جان از کبک و دراج + وان بادشاه همان ولایت بود که باملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در پایان همان کوه دست بهم داده درآثنای اینحال بازیکه برساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود واین باز بلندهمت تیز شکار او عزم کرده وپیشدستی نموده صید را فی الحال ازپیش وی دربود شاه را که نظر بر تیزپروازی وربایندگی وی افتاد دلش بسته او شد ومثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابک دست بلطائف الحیل حلقهٔ دام در حلق وی افگندند وبرهنمونی دولت بشرف خدمت بادشاه رسید نظر عاطفت بادشاهی بقابلیت ذاتی واستعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی رابمساعدت سعادت برساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد وبوسیله همت بلند از حضیض فرومایگی ونخواری باوج حرمت وکامگاری رسید واگر در همان منزل اول اقامت نموده باصحبت زاغ وزغن درساختی وبواسطه سفر اطراف دشت واکناف صحرا نه پیمودی وصول او بدین درجه وترقی او بدین مرتبه ازقبیل محالات بودی واین مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست می دهد وآدمی را از اسفل السافلین خمول در ذلت باعلی علیین قبول وجلالت می رساند

قطعه بهار دل سفر باشد که از وی + خلائق را گل مقصود بشگفت + سفر کن تا مراد خویش یابی + فانتشروا فی مناکبها خدا گفت + چون سخن دانشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگوئی بجا آورد وگفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل آلهی دربیان سفر وفوائد آن فرمودند ازانجمله نیست که شائبهٔ شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما برخاطر بندگان می گذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را که راحت عالمیان وابستهٔ سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن واز روضهٔ جانفزای عشرت بباديهٔ دلگیر الم ومحنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید دانشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد وپیشهٔ شیران بیشهٔ نبرد ست وبی شبهه تادامن عشرت سلاطین بغبار اذیت آویخته نشود غنچهای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفد وتاپای همت ملوک بادیهٔ طلبیت نپیماید سر دردمندان بی سامان ببالین راحت نرسد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس + چو آسایش خویش خواهی وبس + وبدانکه بندگان خدا ودیعه اند

یکی ملوک که ایشان را غرض تمکین مملکت و فرمانفرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت
بخشیده اند این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهای عزت
سلطنت بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت **قطعه** آنکه او پا بر سر ناز و نعم می نهد از روزگارش
در جهان سردار و سرور کی شود + پادشاهی در چمن او شد گل را از آنکه گل + با وجود نازکی از خار بستر می کند + و حکما
گفته اند الجد وسیلة النجح جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن
جمال مقصود را بنظر مشاهده در آرد حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال **فرد** کی سلطنت نشاید بست + هر کرا
رغبت تن آسانی است + هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آسانی فرا
راه دوست نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد دید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا
بر بیشه فرح افزا داشت ببرکت جد و جهدی که از وی بوقوع انجامید بمیامن تحملی که بر مقاسات شداید و مکاره
داشت اندک فرصتی نقاب تعویق از چهره مرام بر افتاد و دست امید بدامن مطلوب سائید وزیر درخواست نمود
که این صورت بر چه وجه بوده است **حکایت** رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا
و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان
مثنوی درختان سر اندر سر یکدیگر + بر آن جلوه گر میوه تر و تر + نهالش ز طوبی دلاویز تر + گیاهش ز سوزن زبان
تیزتر + از غایت نزهت آن را بیشه فرح افزا گفتندی و پلنگی بر آن بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه گام
در آن کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید
مثنوی چو بر خار از دی از خشم دنبال + فگندی شیر چرخ از بیم چنگال + بر آن راهی که او یکدم نشستی + گذار خلق
تا سالی ببستی + مدتها در آن بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آیینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم
روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی و داعیه داشت که چون آن بچه بسال
بر آید و دندان و چنگال بچون هژبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضه تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشه قناعت بفراغت
بگذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفه مراد نشگفته که خزان اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج بر داد **مصرع** ای بسا آرزو
که خاک شده + و چون این پلنگ بچه بپنجه شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی

یکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد و حیلا اختیار کرد و میان
سباع نزاعی عظیم واقع شده و شیری خونریز شورانگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را به تغلب در
حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشه دیگر رسانیده و با سباع
آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن
هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیریست که مرغ از
صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان
و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی
و مصدق تمام گرد خدمت او برآئی. مثنوی: تنی را که نتوانی از جای برد + ببرخاش او پی نباید فشرد + همان به که
با او مدارا کنی + بنالی و عذر آشکارا کنی + پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر
اختیار کند و حسب المقدور در وظائف خدمت بتقدیم رساند پس نکته العود احمد را کار بست و بوسیله یکی از ارکان
دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لایق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن
خدمتگاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگزاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب
ازدیاد تقرب و مزید تلطف می شد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد
او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی. بیت: جد و جهد کسی که بیشتر ست +
کارش از کار جمله بهتر است + وقتی شیر را مهم ضروری در بیشه دور دست سانح شد و در آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود
و عرصه دشت و کوه چون کوره آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی
و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی. مثنوی: اگر ابر ناگه شدی قطره بار + ز تاب هوا قطره گشتی
شرار + و اگر در هوا مرغ کردی گذر + چو پروانه اش سوختی بال و پر + زبس کآفتاب از هوا یافت تاب + دل سنگ
میسوخت بر آفتاب + شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر بابزن بریان
میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نمود از ملازمان
که تواند بود که بار رکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم

اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان درآمد و ملک اندیشناک دید از انجا که وفور شفقت و
کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم
کرده کفایت مهم بر ذمهٔ اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان متوجه شد نیم روز را بانجار رسید
بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت بر تافت خواص و ندماکه در
رکاب و لشکر منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین گرما انهمه راه باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون که
مهم کفایت یافته و بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت ست اگر زمانی در
سایهٔ درختی استراحت فرمائید و بشربت آب سرد و خنک زبانهٔ آتش عطش را تسکین دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود
فرد آسوده باش و بار مشقت فزون مکش + بگشا میان که رنج جهان را کناره نیست + پلنگ تبسمی کرد و گفت
بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علیست که بجد و جهد برافراخته ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون
ساختن و بنائیکه بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داری و تن آسانی باخاک برابر کردن بی تحمل رنجی گنجی
نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت قطعه کسی بگردن مقصود دست حلقه
کند + که پیش تیر بلاها سپر تواند بود + بآرزوی هوس کی بیاید ای معنی + باب دیده و خون جگر تواند بود + منهیان این
خبر البشیر رسانیدند و صحیفهٔ این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین بجنبانید و فرمود که سردار را
چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن نتواند و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین
آسایش نهد مثنوی از آن شاه آسایش آید پدید + کز آسایش خود تواند برید + خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن + پس پلنگ را طلبیده و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود
و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بر آن اضافت کرد و فایده این مثل آنست تا معلوم کنی که
هیچکس را بی تگاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل مقدمهٔ رجا نتیجهٔ حصول
مقصود نداده فرد نابرده رنج گنج میسر نمیشود + مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد + و چون درین سفر مقصود
طلب علمست عزم جزم کرده و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجیکه در ذهاب و ایاب
برسد صحیفهٔ توجه من رقم نسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان از ین صوب نخواهد تافت ان لک

دیگر در سورهٔ لقمان واقع است در ترجمه
تحقیق مذکور بالا از نمودات
۱۱

لکن عزم الامور فرموده که بعزم درست پای نهد در رکاب + نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان +
چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود باری شاه همداستان شده تهیهٔ اسباب ارتحال
اشتغال نمودند و شرائط امبار کیا و سفر باد ار ساینده بتکرار این بیت غلغله از گنبد دوار در گذرانیدند بیت
کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد + همت اهل نظر قافله سالار تو باد + پس رای دابشلیم ازمهٔ امور جمهور بکف
کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرده در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس
سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه مثنوی ملک شد آینهٔ اسکندری + تا تو رخ خویش در نگری
روی تو زیبا نماید مگر + زنگ تعدی بری از وی بذر + ملک فروزی چو سحر پیشه کن + وز نفس صبحدم اندیشه کن
ناوک مرد افگنی صد تیر زن + آن نکند کاه یکی پیرزن + و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی
خواص خدم روی براه سراندیپ نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال
میفرمود در هر مرحله تجربه و از هر قافله بقاعدهٔ اختصاص میافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شدائد
سرد و گرم اطراف سراندیپ بروی ظاهر شد و نفحات روائح آن دیار بمشام شاه رسید بیت بوئی خوشش
تو هر که ز باد صبا شنید + از یار آشنا خبر آشنا شنید + و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیپ از رنج راه بر آسود و اثقال
و احمال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاده و چون با علای کوه بر آمد سر فرازی دیدش که
دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده مثنوی بقد چون چرخ اطلس
رفته والا + طمع کرده اطلس را انجا را + چو با خنگ فلک هم تنگ گشته + به تندی قبه او در گذشته
فلک از تیغ او همچون آهن او + نموده سبزه در دامن او + از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته
و بهر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده قطعه سبزه زارش را ثمرهای زبرجد
بر کنار + کوهسارش را کمرهای مرصع بر میان + با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل + و از نسیم
بوستانش باغ جنت بوستان + دابشلیم هر گوشه طوفی مینمود و مقامات شکر را طوافی میکرد
در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر النور فی السواد
از تاریکی او روشن شده از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن

حکیمیست که او را بیدپای خوانندی یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاده که نام او بیل پای است که بهندی هتی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضائل تحلیه کرده و در آن اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از علائق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهره خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده مثنوی
دمش گنجینهٔ تحقیق پیران ٭ جبینش آفتاب صبح خیزان ٭ بهر حرفی فلک را کیسه پرداز ٭ بهر کاری قضا را محرم راز ٭ دانشلیم آرزوی ملاقاتش زمانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین در داد مثنوی شه در آن غار حکمت آیین شد ٭ غار از نقش خانهٔ چین شد ٭ خدمت پیر را میان بربست ٭ کمر بندگی سجان در بست ٭ آنگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر رای بفراست دانست که مقصود خود از و خواهد یافت و بهمین نفس نفیس او بمراد خویش خواهد رسید یا دلی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجا آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام به نشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دانشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حواله اتمام آن بسراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بریت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید مثنوی ای خوشا آیین جهان داشتن ٭ ملک بدینگونه توان داشتن ٭ بیخ نهالیکه تو آبش دهی ٭ میوهٔ شاخش بود جز بهی ٭ آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود برطرف شده بتربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب برای اعظم سخنان می فرمود و دانشلیم آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آن را بر چهارده

باب بروجهی که فهرست کتاب بران ناطق ست ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان وهو حسبنا وعلیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعده حرمتش کوشیده بسخنان کذب آمیز مزاج سلاطین را برو متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض تأمل فرماید و چون معلوم شود که خالی از شائبه غرض نیست آنرا بسمع قبول نرساند مثنوی مده راه صاحب غرض پیش خویش + که آمیخت با کید و تزویر بیش بصورت دلسوزی و یاری کند + بمعنی زند نیش و خواری کند + و من از برهمن التماس دارم که داستانی بیان فرماید در قصه کسیکه نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن اهل غرض بنای مرتبه اقبال او منهدم و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده تفصیل آن نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین سنت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را منکوب و منکوس سازد و خلل کلی از آن هم بملک راه یابد و هم بملک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بیحد پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده بیت خردمندی آگهی کاردانی + ز روی تجربه بسیار دانی + و چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بمملکت نهادش تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت مثنوی نوبت پیری چو زد کوس درد + دل شود از خوشدلی و عیش سرد + موی سفید از اجل آرد پیام + پشت خم از مرگ رساند سلام + خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهد کوفت و سرمایه حیات که متاعی ست در خانه بدن

ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما از غرور
ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت
اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از غایت شفقت و مرحمت که لازم حال
ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد
و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمیشناسید بجهت آنکه و مسند پدید آمد باید
دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هرچه جویند از مراتب دنیوی و جهانی بوسیله مال بدست
توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب
جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و استیفای لذت نفس کشیدن مقصور است دوم رفعت
منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین مرتبه توان رسید
الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر بر عقبی دارند اهل نجات و درجات
اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود و نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی
فرموده بیت مال را کز بهر دین باشی حمول + نعم مال صالح گفتش رسول + پس معلوم شد که به برکت مال اکثر
مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال مینماید و اگر کسی نادرا مال بی مشقت یابد چون
در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آئینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته
بجانب اکتساب میل نمائید و بهترین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت
ای پدر تو ما را بکسب می فرمائی و این منافی توکل ست و من بیقین میدانم که انچه از روزی مقدر شده هر چند
در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و انچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فائده نخواهد داد
مثنوی هرچه که روزیست رسد در زمان + انچه نباشد نرسد بی گمان + پس ز پی انچه نخواهد رسید + رنج بیهوده
چه باید کشید + و من شنیده ام که بزرگی گفته است انچه روزی منست هر چند از وی گریزم در من آویخت و انچه نصیب
من نبود چندانچه در وی آویختم از من گریخت پس اگر کسب کنم و اگر نکنم بهیچ وجه مصرع نصیبه ازل از خود نمیتوان
انداخت + چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال ست که یکی را بی رنج گنج بدست افتاد و دیگری

بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست داد پدر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پسر گفت

در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار در فراز فرمای عالی مقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار

تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و آورا دو پسر بود در غرقاب غره جوانی افتاده و از نشار شراب کامرانی

سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمه این ترانه از زبان چنگ و ضیا

استماع نمودندی فرد عیش کوش که تا چشم بیزنی بر هم + خزان همی رسد و نوبهار میگذرد + پادشاه مرد

عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر و افر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که مبادا آن

آن اندوخته ها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود

پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بمهیا آخرت آورده بیت سوخته تاب تجلی شده + شیفته حضرت مولی

شده + پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهیکه کسی

بران اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بی اعتبار

از فرزندان من بر تابد و سر شته اقبال که چون سراب ثباتی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من

کم بضاعت و محتاج گردند ایشانرا ازان گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته آنرا

بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه

قبول کرد و شاه از برای اصلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرانمود که خزانه

خود آنجا مدفون می سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید

اینجا ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود مخزون ست و بعد ازینحال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت

حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند فرد هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید + ز جام دهر می کل

من علیها فان + و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده و هیچکس را بران حال وقوف نیفتاد

برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت

و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره

از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب

نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکار کرد بار دیگر روی بهیچ
دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد مثنوی جمله دنیا ز کهن تا بنو * چون گذران ست نیرزد بجو *
مملکتی بهتر ازین ساز کن * خوشتر ازین حجره دری باز کن * هیچ به از آن نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار
بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بی زوال ست از دست ندهم بیت
درویش را که گنج قناعت مسلم ست * درویش نام دارد و سلطان عالم ست * پس بدین نیت از شهر بیرون آمد
و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح در آن نشست که روی بصومعهٔ وی آرم و در قدم وی بطریق
ریاضت سلوک عبادت سپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض جنت
طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال بر وی غالب شده عاقبت همان
موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت آن در بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود
که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی
و اهل صومعه آن را بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب
نیامد نیک احتیاط کرد در تگ چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر
خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بتمامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت
تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب و راه را بنظر تدقیق مشاهده نمود ناگاه حفرهٔ
بنظرش در آمد که از آنجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا
رود و این سوراخ از کجا سر کند پس آن سوراخ را گشاده تر گردانید قدم در وی نهادن همان بود و بسر گنج پدر
رسیدن همان شاهزاده که آن مال بیحساب و نقود بیکران بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار
و جواهر بیشمار ست اما از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد مصرع
تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور * از آنجانب برادر مهتر در فرمانروائی متمکن شده پروای رعیت و لشکر ندا(شتی)
و به امید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هر چه بدست آوردی تلف کردی و از غایت
نخوت و عظمت برادر خرد را تفقد ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه وی را دشمنی پدید آمد

وبا لشکر جرّار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان حال یافت بدان گنج
آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجال و لا الرجال الا بالمال
چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت
بشنو این نکته خود را از غم آزاده کنی * خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی * و چون بکلی از یافتن گنج
ناامید شد با نواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه
از جانبین صف جدال بر آراستند و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری به مقتل شاهزاده رسید
و بر جای سرد شد و ازین جانب نیز تیری بینداختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل
بماند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و شعلهٔ هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شود آخر الامر
سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان خسروانی ملکی کریم طبع
نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بدان قرار گرفت که شهریار کامگار
که فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی و منصب سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل
کاروانان ممالک بر در صومعهٔ وی رفتند و ملکزاده را به تعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول بیارگاه قبول و از زاویهٔ
عزلت بصدر مسند دولت بردند و بمیامن توکل گنج پدر بدو رسید و مهم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل
بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد
که تکیه بر کسب کردن مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر * چیست از تفویض خود محبوب تر *
هین توکل کن ملرزان پا و دست * رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست * گر ترا صبری بدی رزق آمدی *
خویش را چون عاشقان بر تو زدی * چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی محض
صدق و صواب است اما این عالم عالم وسائط و اسباب است و سنت الهی برین جاری شده که ظهور اکثر حالات
این جهانی باسباب وابسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع
کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریتست که خیر الناس من ینفع الناس
و کسیکه قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و قصه

آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الٰهی بدو رسید پسر پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشهٔ میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت
اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پرید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باستیزا تمام بجوالی
آن طرف میفرمود مرد ازین معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد و کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز
پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الٰهی
و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی
نمیگذارد و بطفیلی ادیم زمین سفرهٔ عام است * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست * چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف روزی خورد * پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده
بهر حیله نانی بدست می آرم هر آئینه از غفلت یقین سستی اعتقاد خواهد بود طفلی ضامن روزی شده روزی رسان
چند بهر سوی دوم چون پشیمان از دل خرسند بر آرم نفس * کانچه رسیده بود هانست و بس * آن به که بعد ازین فراغت
بزاویهٔ عزلت نهم و خط ابطال بر صحیفهٔ کسب و حرفت کشم مصرع اَلرِّزقُ عَلَی اللّٰهِ تَبارَکَ وَتَعالیٰ * آنکه دست از
اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست و دل بی حاصل در عنایت بی نهایت مسبب الاسباب بست مصرع
دل در سبب بند و مسبب نگاه کن * مدت شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی وی نمود و هر ساعتی
نحیف تر و ضعیف تر شد عاقبت ضعف تمام بقوت نهاد و هر روز زاهد تقوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند
حق تعالی به پیغمبر آن زمان از نزدیک وی فرستاد و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من بنای این عالم بر اسباب و وسائط
نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب هم میتواند ساخت اما حکمت من تقاضای آن کرده که اکثر مهمات
بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فائدهٔ دیگری
توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده یابی گرفت فرد چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی
طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال * و این مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب
میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض
الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی می کن تا کاهل نشوی و روزی

از خدا امیدان تا کافر نشوی **مثنوی** از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر یار اقوت توکل
نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه غیب مالی بما ارزانی گرداند با آن
چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و از ان فائده گرفتن دشوار و چون کسی مالی بدست آید
دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست
دزد و راهزن و کیسه بر از ان کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و زردار را دشمن بیشمار **بیت**
چرخ نه بر سید بر جان میزند قافله محتشمان میزند دوم آنکه از مرابح آن فائده باید گرفت و اصل المال را تلف
نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا از ان بر آید **مثنوی**
هر آن بحر کافی نیاید بوی باندک زمانی شود خشک پی اگر از کوه گیری و ننهی بجای سر انجام کوه اندر آید ز پای
هر که را دخلی نباشد و دائم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد و کمین کارش
بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله با نباری نهاده بود و ابواب تصرف در ان مسدود گردانیده
تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از ان فائده توان گرفت قضارا موشی که از غایت شره خواستی که دانه
خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص رباید در حوالی آن منزل خانه داشت و بجوار آن انبار آشیانه
داشته پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خار اشکاف هر جانبی حفره بریدی ناگاه سر حفره از میان
غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعده
و فی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکته اَلتَمِسُوا الرِّزقَ فِی خَبَایَاءِ الاَرضِ روشن شد و بظهور آن نعمت
مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی
آغاز نهاد باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند
بیت این نقل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی دوستان نواله و حریفان پیاله
بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع

او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای و شکر و دعای او نگشادندی او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف گشاده بتصور آنکه غلهٔ آنخانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود و هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی مصرع ساقیا امروزمی نوشیم فردا را که دید * و در آن اوقات که موشان در آن گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند دست قحط و تنگسالی خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بهمه پایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر متاع خانه بخوانی سیفروختند و کسی نمیخرید مثنوی هر کرا دیدار نان بودی هوس * قرص خور بر آسمان دیدی و بس * گشته زان تنگی جهانی تنگدل * گرسنه نالان و سیران سنگدل * آن موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند بر آمد دهقان از کار بجان و کارد باستخوان رسید در خانه بگشاد و دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که در آنخانه جمع کردن و بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب می نماید پس دهقان باخراج آن جزو بقیه مانده بود اشتغال نمود و در محله موشیکه خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیزهوش آن صورت ادراک کرده جهت تحقیق آن بالای بام بر آمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران گفته خود را از آن سوراخ بیرون افگند و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند مثنوی همه یار تو از بهر تو اشند * بلی لقمه ربا و ارتو باشند * چو بالت کاه از مهر تو کاهند * زیانت بهر سود خویش خواهند * ازین مشتی رفیقان ریائی * بریدن بهتر است از آشنائی * روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند * آیا چه حال بود که از ما جدا شدند * پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود و از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد بالای

منزلیکه از آنجا غله فرو میریخت بر آمد اثری نیافت چون بر پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت باضطراب تمام سوی خانه
روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد و چون بخانه رسید نیز از غله اثری ندید و آن سوراخ
بانبارخانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن
گرفت و چندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلفکاری در ورطهٔ هلاکت و خاکساری افتاد
و این مثل را فائده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهیکه نقصان
براس المال نرسد اگر احتیاط محافظت نماید بیت بدخل و خرج خود هردم نظر کن * چه دخلت نیست خرج آهسته تر کن *
و چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر خرد تر برخاست و دیباچهٔ سخن را بجواهر دعا و ثنای پدر بیاراست و گفت
ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از انتفاع وی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر
فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال را باید که بعد از حصول دو قاعده دیگر
رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات نا موجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن و تشنیع نکشایند
و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطان است اِنَّ الْمُبَذِّرِینَ کَانُوا اِخْوَانَ الشَّیَاطِینِ
مثنوی هست بر مردم عالی گهر * بخل ز اسراف پسندیده تر * گرچه عطا در همه جا دلکش است *
هرچه بهنجار بود آن خوش است * دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در
دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج
و تلف شود چنانچه مثلاً حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازهٔ مدخل مخرجی نداشته باشد
لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون بر آید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که
بیکبارگی از حوض نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد و بَشِّرْ مَالَ الْبَخِیلِ
بِحَادِثٍ اَوْ وَارِثٍ قطعه مال کزوی بخیل بهره نیافت * دست تاراج داد برباد دش *
یا بوارث رسید و گه گاهی * جز بنفرین نمی کند یادش * چون پسران نصائح پدر بشنیدند و منافع سخنان او
نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد
و سفر دور و دست پیش گرفت با وی دو گاو بارکش بودند که گاو گردون با قوت ایشان طاقت

مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه‌دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار پنهان کردی

بیت: بجثه چو فیل و بحمله چو شیر بدیدن والا در برفتن دلیر یکی را شنزبه بود و دیگری را نندبه خواجه با جهد پیوسته ایشان را

تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر درکشید و راههای دور قطع کردند فتوری باحوال

ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شنزبه در آن بماند

خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد

و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در میان بیابان مانده از تنهائی ملول شد

و شنزبه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل نندبه از غایت کوفتگی و مفارقت شنزبه درگذشت

اما شنزبه را باندک فرصتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور بهر طرفی می‌پوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته

و بگونه‌گونه شقایق پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت

گشاده فرد: از گل و سبزهٔ نوخاسته و آب روان چشم بد دور تو گوئی که بهشت دگرست شنزبه را از آن منزل

خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی فارغ‌البال در ساحت آن مرغزار

بچرید و در آن هوای روح‌بخش و دلگشا بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و

ذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاطی هر چه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری با صولت

و هیبت در غایت شوکت وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده

و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی

و هرگز جثهٔ فیل قوی‌جثه را در نظر نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و آواز او نشنیده چون بانگ شنزبه

باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب

حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و این

هر دو بمزید ذکا شهرتی تمام داشتند اما دمنه بزرگ‌منش‌تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص‌تر و

بفراست از شیر دریافت که خوفی بر وی مستولی شده و از مرغزار روی بمشغولی دارد با کلیله گفت حال ملک

چگونه است که نشاط حرکت چرا گذاشته است و بر یک جای قرار گرفته بنوعی که آثار ملالت از جبین او پیداست

داده خبر از دل خردمندش هد کلیله جواب داد که ترا باین سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت مصرع
ترا زکجا سخن بزرگ مملکت زکجا ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش با آسایش روزگار میگذرانیم
بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود و تتبع کار ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری
کند سزای آن نهاده شد بدو آن رسد که ببوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی را در شگاف چوب فرو کوفتی
تا بریدن آن آسان گشتی و راه اره گشاده شدی و چون شگاف از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ
پیشینه را بر آوردی و برین منوال عمل نمودی بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای
خالی دید فی الحال بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود و انثیین او در شگاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ که
در پیش کار بود قبل از آنکه آن دیگری فرو کوبد از شگاف چوب برکشید و چون میخ از شگاف کشیده شد
فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد بیخود شد
مینالید و میگفت بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند + وانکس که کار خود نکند نیک بد کند + کار من
چیدن میوه ست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است نه زدن تیشه ع آنرا که چنان کند چنین آید پیش +
بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دستبردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت
انجامید و ازینجا گفته اند مصرع کار بوزینه نیست نجاری + و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که هر کسی را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل عمل رجال و چه زیبا گفته اند بیت
مثلی یاد دارم از یاری + کار هر مرد و مرد هر کاری + آیین کار که نه کار تست فرو گذار و اندک
طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم هر جای
و بهر چیزی پر شود بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا دران حال دوستان را تواند
بلطف نواختن و خصم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه فرو د آرد از شمار بهائم
ست چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان پاره خوشنود گردد و من

دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری بیند دست از و باز داشته روی بصید گور آورد فرد
همت بلند دار که نزد خدا و خلق + باشد بقدر همت تو اعتبار تو + و هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی
باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را از عمر شمرند و آنکه بدناءت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ تاره اگرچه
دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از و حسابی بر نگیرند فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز +
مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند + کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب
و بزرگزادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن
قدم سعی توانیم زد فرد خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات هیهات + هواست در سر این قطرهٔ محال اندیش + دمنه گفت
دستمایهٔ بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ
شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمرتبهٔ دانی اندازد قطعه
به پیشکاری عقل شریف و رای درست + توان کمند تصرف بر آسمان افگند + اگر نه دیدهٔ دل برگشاید از همت +
نظر بسوی معالی نمی توان افگند + و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل
از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی
بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ این است که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نتواند نمود
فرد نازنین را عشق ورزیدن نمی زیبد جان من + شیر مردان بلاکش باید این غم خاسند + هر که آسایش الخمول راحة
طلبید دست از آبروی شسته دائم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة
نه اندیشد اندک فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست قطعه تا غم نخوری در نیفزود قدر مرد
تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت + از نامهٔ سعادت خود هر دو راه رو + بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت +
مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی
و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی سیر میرفتند و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند
گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلهٔ اش با سبز خنگ فلک عنان در عنان داشتی

وکمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمه آب بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکر لبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده نظم زیکسو شاخ ریحان بردمیده * زدیگر سو درختان سر کشیده * بپای سرو سنبل در فتاده * بنفشه پیش سوسن سر نهاده * القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و ماوای دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از آنسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این منزل البشر نزول مشرف ساختی بدانکه ما منزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائدهٔ فائده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تامل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز که دامنگیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید رباعی تا ره نروی کسی بمنزل نرسد * تا جان نکند بعالم دل نرسد * گر جمله جهان بگیرد انوار قبول * یک شعشعه خور بمرد کاهل نرسد * بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم رو بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره به پیمائیم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان باشد نمائیم فرد یا بمراد برسد گردون نهیم پای * یا مردوار در سر همت کنیم سر * سالم گفت ای یار عزیز بمجرد دیدن خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فائده وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند فرد نیست برابر به نزد هر دو هم دانا * یک دمه غم با هزار ساله تنعم * غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانه دولت و عزت قطعه هر که آسودگی و راحت جست * دل خود را ز بخت شاد نکرد * وانکه ترسید از جفای خمار * قدح بادهٔ مراد نخورد * سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب

نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا پای همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب
وتحمل ارعنا نخواهم اندیشید فرد گرد طلبش بار رنجی بر سر شاید چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
سالم گفت مسلّم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان آن دو در بحر
سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید و هر که در کاری شروع کند باید که چنانکه مدخلش را
مخرجش را نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز
بر باد فنا بر نداده مثنوی تا نکنی جای قدم استوار + پای منه در طلب هیچ کار + در همه کاری که در آیی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست + شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده
و این چشمه گردابی باشد که باشنائی بکنار نتوان آمد و اگر نجات از و میسر گردد یکن که زن شیر سنگی
بمثابه باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن ست که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این
بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود و من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام برین سعی منع میکنم غانم
از این سخن در گذر که من بقول کسی از عزیمت خود بر نگردم و عقدی که بسته ام بوسوسه شیاطین من الانس و الجن
نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره
میکن و بدعا و نیازمندی مدد می فرما دانم که ترا قوت می خوردن نیست + باری بتماشاگه بستان آی +
سالم دانست که او در عزم خود مصمم است گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمیشوی و ترک این کار
نمی کنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفرج کاری که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نتوانم
صلاح در آن دیده ام مصرع بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش + پس بار رکیه برداشت بر احمله
نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان شسته به آب چشمه آمد و گفت فرد
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن + یا غرقه شدن یا گهری آوردن + پس دامن عزم بر کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد
بلیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود که آنجا خود را بصورت چشمه نموده + غانم دانست که آن چشمه گرداب
بلاست اما دل قوی داشته باشنائی بیقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگی
را بقوت و تمکین بر پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید

و دران طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت از نکوئی
چون باغ ارم بتازه روئی * غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه ازان شیر سنگی آواز
بصلابت بر آمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از یمین و یسار بیرون آمدند
و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت می نگریست و از هجوم خلائق تعجب مینمود که ناگاه جمیع اعیان
و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند
و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت
بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرده برین منوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی
ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تاویل با ملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات
و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را بر داشته ببالای کوه بر آید هر آئینه آن حال در زمان
وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر بآواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند
و او را بپادشاهی بر داشته در سایهٔ عدالتش بآسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید
مصرع یکی چون رود دیگر آید بجای * و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند
مقارن حال ستارهٔ حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ آن کوه طلوع نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده
بهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمانروای این دهری مصرع
ملک آن تست فرمان فرمای هر چه خواهی * غانم دانست که کشیدن آن همه محنتها بتقاضای دولت بوده فرد
دولت چو به پیشکاری آید * هر کار چنان کند که شاید * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز
و نعمت بی نیش آزار محنت نیست و هر کرا سودای سر فرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی
و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر بیالین
فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آوردهٔ
و اندیشهٔ دخول درین مهم چگونه کردهٔ دمنه گفت می خواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است
خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنوشداروی نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان

وسیله درحضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت
ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک
آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هرکه بهنر خویش اعتماد
دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید
چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان
منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو در درودگری نیکو دانی
تدبیر ملکداری و رای کارگذاری از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ
دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته مثنوی ❊ خرد چون قفل تلقین گشاید ❊ زمن آن در وجود آید که باید ❊
ز دولت هر کرا روشن شود شمع ❊ همه اسباب نیکوئی کند جمع ❊ کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت
مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند
بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی
ممکن که از عواطف او محروم مانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هرکه در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع
پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بسعی و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان ان مرتبه روی نموده
و من نیز همان می جویم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار
را با خود راست آورده ام و میدانم که هرکه درگاه ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ
خشم را باب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر
عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش اید
آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هرکه بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او بنحو بهترین وجهی بر آید کلیله گفت
من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه
گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم
خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را بنکوئی باز نمایم چهارم چون

کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فواید
آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و رزانت تدبیر او بیفزاید و اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی
مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را
بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من بیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب
نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود قطعه
هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند ÷ جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه ÷ برو بکسب هنر کوش گر فضایل تو
بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه ÷ کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر
امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند
که بر سه کار اقدام نماید مگر نادانی که رایحهٔ عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم
افشای سر خود بازنان و حکما پادشاهانرا بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما بر وی
مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز مهیا باشد هم رفتن بر وی دشوار است و هم مقام کردن بر وی مشکل و نیز گفته اند که
صحبت سلطان بمثابهٔ دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا در غرقاب هلاک گرفتار
گردد بیت بدریا در منافع بیشمار است ÷ وگر خواهی سلامت بر کنار است ÷ دمنه گفت آنچه فرمودی از روی
نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هرکه بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت
از صحبت پادشه بپرهیز ÷ چون هیزم خشک ز آتش تیز ÷ اما هرکه از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد فرد
از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل ÷ بر نه بندد گر بترسد از خطر بازرگان ÷ و در سه کار شروع نتوان کرد مگر به بلندی همت
عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم مثنوی
چون بازوی همتم چنین است ÷ هرچه آن طلبم در آستین است ÷ خواهی شرف و بزرگواری ÷ میکوش بهمتی که داری
فی الجمله بهرچه دست سائی ÷ همت چو قوی بود برآئی ÷ کلیله گفت که اگرچه من مخالف این تدبیرم و منکر این عزیمتم
اما چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارکباد مصرع
اینک سر راه تو برو خوش بسلامت ÷ دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است

گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی
دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته منتظر میباشم
که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بجد و جهد خویش کفایت کنم و برای روشن آن خوض نمایم و چنانچه ارکان دولت
و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بدرگاه ملوک مهمی حادث شود که به زیردستان
باتمام رسد مصرع اندرین راه چو طاوس بکار است مگس کاری که از سوزن ضعیف در وجود آید نیزهٔ سرافراز در
ترتیب آن بقصور است و مهمی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار در آن متحیر و هیچ خدمتگار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد
از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چون آن چوب خشک که بخواری بر رهگذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید
و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از وسخ بپردازند فرد گر دسته گل نیاید از ما
هم هیزم دیگ را بشاییم شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شد و روی بنزدیکان خود آورد و گفت
مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضائل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده
خواهد که پست سوزد البته سر به بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق یار است بر ناصیهٔ وی آشکار است
دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر آمده زبان نصیحت بگشود
و گفت واجب بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تامل نمایند آنچه هر یک را
بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای
و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد
چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید
و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد و معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسانست لاشک
آنرا پرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت
اختصاص دهند بمقدار تربیت ازو فائده گیرند فرد من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر
گلها و لالها دهم ار تربیت کنی شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله
بهره توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب نکند نه بنسب و اگر جنسی

بی‌هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی النسب بهنر درست باید کرد نه به پدر مثنوی
از هنر خویش گشا سینه را ٭ با یکی نسبت دیرینه را ٭ زنده بمرده مشو ای ناتمام ٭ زنده تو کن مرده خود را بنام
از پدر مرده ملاف ای جوان ٭ گربه سگی چون خوشی از استخوان ٭ موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بعلت ایذا و آزار که
از وی میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است چون از و منفعتی تصور میتوان کرد باعزاز هر چه تمامتر
او را بدست می آرند و بر ساعد ناز از روی اعزاز با هتزاز می پرورند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم
عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح
روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن
و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد
و شامت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد فرد ٭ همای گو مفکن سایه شرف هرگز ٭
بران دیار که طوطی کم از زغن باشد ٭ چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جمله خواص مقرر
گردانید و باستمالت او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست
و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه
و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است
و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب آن بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخنی رانم
شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند در اثنا شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را
از جای ببرد که عنان تمالک از دست او بشد بالضرورت راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من
این آواز است که می شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان می برم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد
اگر چنین صورتی باشد ما را درینجا مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی
دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین قدر از مکان موروث جلا کردن و از وطن
مالوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار طبل و نفر را چه وزن که کسی بدان از جا برود
و پادشاه را باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر

فریاد از جای نجنبد مصرع تا بهر بادی نجنبی پای دامن کش چو کوه و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات
نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری دال باطن باشد نی هرچند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد
و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود بچنگل باز ضعیف ترکیب باز ماند و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدان رسد که بدان روباه رسید
شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و بسوی طعمه هر طرف میگشت
بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی
و آواز سهمگین از آن برآمدی روباه در زیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته خواست
که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعهٔ روباه
در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آیینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بجانب طبل نهاد
مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ
چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ بواسطهٔ
این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فائده
بمن نرسید قطعه دهل در فغان ست دائم ولی چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست
گرت دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست و این مثل بدان آورده ام تا ملک
باواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر شیر بنگرد از آن آواز و جثه هیچکاری نیاید
و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد
و دمنه بحسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن
دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نا اندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که
پادشاه باید که در افشای اسرار خود بر ده طائفه اعتماد نکند و از جهات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی
با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بیجرم و جنایت جفا و ملامتی دیده باشد و مدت رنج و
بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ گشته
سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریری فتنه که

فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مائل نبود پنجم بجرمیکه یاران و لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد
ششم گناهکاری که از ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند
و محروم ماند و دیگران بی سابقهٔ خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بروی
سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند دهم آنکه
بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده طائفه سرّ خود
در میان نباید نهاد و اصل این است که تا دین و دیانت و مروّت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را اصحاب
وقوف سرّ خود نگردانند **فرد** راز گشای هر کس که درین مرکز خاک سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود
پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد
و دور اندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگاری دراز بر درگاه من مهجور و مجبور بوده و اگر عیاذاً بالله
در دل وی غبار آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت
بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه گرداند هر آئینه تدارک آن
از درجهٔ تدبیر خارج باشد چه از مضمون کلام اکرم سوء الظن را کار نه بستم و از فحوای بیت حکیم **بیت**
بنفس مباش بدگمان باش وز فتنه و مکر در امان باش تجاوز ننمودم اگر آفتی بدین رسالت مترتب گردد
من سزاوار صد چندانم درین فکرت باضطراب تمام بر میخاست و می نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیک ناگاه
دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه رسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت **بیت**
تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ای شهریار جهاندار آنکه
آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد
و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان
بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آنرا حمل بر
ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را
از پای در آورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان

بظهور رسد بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ شاهین پی شکار پشه کی گشاید چنگ دمنه گفت ملک را
باید که کار او را چندان وزن ننهد و از همه او این مقدار حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار او دانستم و بر کماهی
حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط
اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک
شنزبه رفت و بدل قوی بی تامل و بی تردد سخن در پیوست مصرع نخستین بازگفتش که کجائی و بدینجا چون
افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت حال براستی باز نمودن آغاز کرد
دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه این بیشه و فرمانروای سباع این اقطار است مرا امر
فرموده فرستاد که ترا نزدیک او برم و بران سوال شتابی داده که اگر بسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در
ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع شنیده
بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو شرف خدمت او
دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که دل او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی
بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد
شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصه خود بتمامی باز گفت شیر فرمود
که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی
مجاوران دیار خود گشاده ایم و مائده پرفائده رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده مثنوی
درین مملکت گر بگردی بسی بما در شکایت نه بینی کسی در اول بکار رعیت کنیم نظر در صلاح رعیت کنیم
گاو وظیفه دعا و ثنا بتقدیم رسانید و کمر خدمت بالطوع و رغبت بر میان بربست و شیر نیز او را بمرتبه التقرب ارزانی داشته
روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام و مبالغه و اطناب می نمود و در ضمن آن روی بتفحص حال
و تحقیق کار او آورده اندازه رای و خرد و مقدار تمییز و تجربه او بشناخت شخصی دید که بکمال کیاست معروف
و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت
مثنوی نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس جهان دیده و دانش آموخته

سفر کرده و صحبت اندوخته. شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید
و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف‌تر و درجت وی در حکم گذاری و فرمانفرمائی رفیع‌تر میشد تا از جملهٔ ارکان
دولت و اعیان حضرت درگذشت. دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسرحد افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او
از مرتبهٔ اعتدال درگذرانید، بسخن او را وقعی نمی‌نهد و نه در مهمی با او مشاورت مینماید، دست حسد سرمهٔ نفرت
در دیدهٔ دل کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افگند. بیت: حسد هر جا که آتش برفروزد
هم از اول حسود و انرا بسوزد. خواب قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه‌اش برداشت، بیتابانه
نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیده‌ام
و گاو را بخدمت او آورده‌ام تا قربت و مکنت یافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم. کلیله جواب داد
مصرع: جان من خود کرده‌ای خود کرده را تدبیر چیست. این تیشه خود بر پای خود زده‌ای و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته
و ترا همان پیش آید که زاهد را آمد. دمنه پرسید که چگونه بوده است آن؟ حکایت. کلیله گفت آورده‌اند که پادشاهی
زاهدی را کسوت فاخره و خلعتی گرانمایه داد و دزدی بران حال اطلاع یافته طمع دربست. از روی ارادت بنزدیک
زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی می‌نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته
جامه ابرده و برفت. دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غایب یافت، دانست که جامهٔ او برده در طلبش روی بشهر
نهاد و در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ می‌کردند و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز چنگ
شیرانه با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک می‌چکیده و بر زمین آمده بود و خون ایشان میخورد
ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سر اینها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد.
زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود و از هر جانبی می‌گذشت برای
اقامت جائی می‌طلبید. قضا را زنی از بام خانه در کوچه می‌نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی
غریب است او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای اقرار بگشود و در گوشهٔ از آن
کاشانه باوراد خود مشغول شد. و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق
و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه‌گری آموختی

وازتاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی و چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون سینهٔ هدف
رخنه ساختی و لب جان بخشش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی مثنوی
خرامنده ماهی چو سرو بلند ، مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند ، زسیمین زنخ گوی انگیخته ، برو طوق از غبغب آویخته
بیان طوق و گو آن بت مهرجوی ، زمه طوق برده زخورشید گوی ، با جوانی زیبا روی مشکین موی که بدلگوی سرو بالای ماه سیمای
شیرین زبان باریک میان که ترکان ختائی از جبین لطفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر
شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت رخی چگونه روی چو آفتابی زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی
دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری بیک برج
اجتماع نمودندی و آن کنیزک از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعهٔ چشیدندی
و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی فرد غیرتم با توچنانست که گر دست دهد
نگذارم که در آئی بخیال دگران ، زن بدکار از معاملهٔ کنیزک به تنگ آمده و از قصور دخل بیطاقت شده با کنیزک
حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان برکف دست نهاده برنمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد
در شبی که زاهد بخانهٔ او آمده بیرساخته بود و فرصت کار نگاهداشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون ایشانرا
بیار اسیدند قدری زهر هلاهل پسوده در نا شوره کرده پیش بینی برنا آورده یک سر نا شوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ
بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و از آن زهر به دماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسهٔ داد و بقوت بخار یکبار از دماغ
جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای سرد شد مصرع هم در سر آن روی که در سر داری
زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی بشابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتیکه آن صبح
از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این آیت عالی
رایت یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد آئینه رنگ
رفت برون آئینه چین ز زنگ ، زاهد نیز خود را از خانهٔ ظلمات فسق و فساد آن بلا کده رهانیده
منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانهٔ خود
برد و قوم خود را به تیمار داشت او وصیت نمود و خود به ضیافت بعضی از دوستان رفت

و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی فرد بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن
خوبروئی که چنین باشد بلای جان بود و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که با فسونگری آب و آتش را با یکدیگر
آمیختی و به چرب زبانی سنگ خاره را چون موم گداخته ساختی مثنوی فریب انگیزی از گیرائی گفت
که گردی پشه و سیمرغ را جفت بلورین سبحه در کار کرده بجای ریسمان زنار کرده لبش در روز و وردش سحر و نیرنگ
برون ساده و لباس و از درون رنگ زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب
شکر بی غوغای مگس است و صحبت بی های و هوی شحنه و عسس مصرع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو
معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن
مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در تهمت زن و معشوقش شکی در دلش افتاده درین محل که
او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شد بخانه درآمد و بخشمی تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه او را ضرب بلیغ کرده بود
محکم بر ستونی ببست و خود سر بر بستر آسایش نهاد زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن
از روش مروت دور بود و بایستی که من شفاعت کردمی بدین سیاست راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد
و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار فرد
یار اگر بهر پرسیدن بیمار غم است گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید زن کفشگر او را بآواز حزین نزدیک خود خواند
و گفت قطعه آسوده دلا حال دل زار چه دانی خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی
بیداری این دیده بیدار چه دانی ای فاخته پروازکنان بر سر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی
ای یار مهربان حال زار من می شنو و درد دل من معلوم می کن این شوهر نامهربان بهر جرم مگر او را بهمین
در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه درآمد و بعد از آن که مرا بسیار بزد بسختی تمام بدین ستون ببست
اگر بنسبت من شفقتی داری و با یار من درین مقام مرحمتی زودتر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بالعوض خود
برین ستون ببندم و بزودی دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا
رهین منت خود سازی و هم دوست مرا ممنون گردانی زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او
و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع این سخنان سر رشته حیرت بدست آمد

شوهر و زن بجنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او بشناسد
و بران حال وقوف بیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد
آتش خشم کفشگر شعله زد و نشکرده برگرفت و بپیش ستون آمد بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک تحفه که
بنزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالیست مصرع عشرتگری کرده و محنت گری دیگر
چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته او را بگشاد
و خود را بستون بست و زن حجام بینی در دست وی بخانه نهاد مصرع از تحیر گاه می خندید و گاهی میگریست
زاهد اینهمه صورتها میدید و می شنید و بدان عجائب العجیبها که از پس پرده غیب بظهور آمد حیرتش بر حیرت می فزود اما زن
کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بکرد و غا بدعا بگشاده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده و به تهمت و افترا
گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویشتن بخشایش بینی مراکه زینت صفحه جمال است من باز ده درین
مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن ناله زرق آمیز و دعای شورانگیز او را می شنود فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار
این چه دعاست که میکنی و اینچه تمناست که میداری دعای فاجران بدین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان برین پایه
صفت روائی نمی یابد بیت گر ترا هواست که کاری زغیب بگشاید زبان پاک و دل پاک بهر و می باید ناگاه
زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت
پاک بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا درست گردانیده مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل
برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جبر احتی
احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده به عذرخواهی مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای
وی برداشت و توبه کرد که بیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز
فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که
البته دعای او را اجابتی نیست بیرون نرود و آن جانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد
و حیرت برو مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان همسایگان
را درین باب چه عذر آرد و سوال و جواب خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان

دریافتن و دیدن و دریافت نمودن از ذوق و در بعضی از کتب لغت نوشته که احساس بدن و بلمس بدن چیزی معلوم کردن ...

حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دست افزار بمن بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیر تر جواب گفت
و در دادن دست افزار توقف نمود آخر استره تنها بدست استاد داد و مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن
انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد و زن خود را بیفگند و آواز برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان
در آمدند زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان بملامت بر استاد کشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی
اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ گیتی نمای آفتاب
چون جام جمشیدی درخشان شد **بیت** برافراخت رایت سپهدار شرق ٭ شه غرب در بحر خون گشته غرق
(یعنی آفتاب ۱۲)
اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمد بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی
و قاضی بود بمجلس حاضر شده رسم پرسش بهم بجا می آوردند چون کسان زن حجام مرافعهٔ خصم خود کردند قاضی پرسید
که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت
عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی
درین کار تأملی باید کرد و دیدهٔ فراست باید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند
و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه با این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی
دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را شرح ارزانی و این معنی را بیانی فرمائی زاهد آنچه شنیده
و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بترهات دزد فریفته
نگشتی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه نمودی
و از خونخوارگی درگذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان
شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هرکه
بد کند نیکی طمع نباید داشت و هرکه نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت **بیت**
چنین گفت دانای آموزگار ٭ مکن بد که بد بینی از روزگار و این مثل بدان آورده ام تا بدانی که راه
این محنت خود پیموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده **مصرع** آخر که نالیم که از ماست که برماست
دمنه گفت که راست می گوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من

وحیلهٔ گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تجشم
بارتکاب این امر متفق فی الحال نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم
اگر هم خود درباره خود فکری فرمائی که گفته اند مصرع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند + دمنه گفت اندیشیده ام
که بلطائف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه براندازم بلکه ازین ولایت اخراج
کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور
نمی باشم و نیز منزلتی توقع میکنم و زیادت از انچه خدمت ست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند
معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرتی که تجربه رسیده باشد
سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتیکه واقع بود پنجم در ملاحظه جذب
نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش ازان دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که
بحیلتی در پی گاو باشم تا پشت زمین او وداع کند یا ازین منزل رخت بربندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که
انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ
درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا به آب و دانه قناعت کرده بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی
افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان
مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت گهی کو پنجه بر مرغان گشودی + اگر عنقا بودی در ربودی
هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که پرواز آید آن باشه از کمینگاه بیرون جستی بچهٔ ایشان را
در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان آن منزل جلا نمودن
متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر مصرع نی روی سفر کردن و نی رای اقامت
نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده حرکتی میکردند و پدر و مادر به دیدار فرزندان
خوش برآمده از اهتزاز ایشان پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی
بساط نشاط در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان
ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح

بملال استفسار نمود گفتند ای پسر فرد از ما مپرس که آتش دل تا چه غایتست * از آب دیده پرس که او ترجمان ماست
پس قصهٔ ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت که گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن
نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده ممکن اگر در دفع
این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد کنجشکان را
این سخن موافق آمد و یکی از ایشان متعهد حال بچگان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قطع ره او بسر رسید
در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوائی دل نمیدانم
دوائی درد دل کار است بس مشکل نمیدانم * آخر بخاطرش آمد که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم
و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می‌نمود کنجشک را چشم بر وی
افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت تعلق الغریق بکل حشیش بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم
شاید گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت
رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان غریب نوازی شرائط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال از بشرهٔ تو مشاهده
میرود اگر رنج راه است چندروزی در پیش ما اقامت فرمائی تا بآسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگرست
هم باز نمائی تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود کنجشک زبان بگشاد و حال خود را بر وجهی که اگر با سنگ خارا
گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد فرد با هر کسی که شرح دهم داستان خویش
صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم * سمندر را از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت
غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانهٔ او را با هر چه در آن باشد بسوزم
تا مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان برو تا وقتیکه من نزد تو آیم کنجشک نشان مکان خود بر وجهیکه
سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد روی بآشیانهٔ خود نهاد چون
شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفت و کبریت برداشته متوجه آن منزل
شدند و برهنمونی کنجشک خود را بحوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند باشه با فرزندان از آن بلیه
غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

ایشان بخته بازگشتند و باد صدمت الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت درآمدند که دست تدارک از اطفای آن نائره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت + چو زد شعله اول هم او را بسوخت + و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خود ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان گیران اختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته صحبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را برو متغیر کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند و هر که را بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر عنایت نیندازند فرد چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست + شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش + و حکمای کرام سبب آن کلی ترک ملک و ترتیب او مبالغه نموده و بدیگر باصحاب استخفاف ... تا جرم ازلی متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از و منقطع گشته و از جمیع رستاقهای بزرگ کلی الوقوع گفته اند خطر ملک و آفت مملکت از شش چیز تواند بود اول حرمان یعنی نیکخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیر مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آنچنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادله فرماید و آنجا که تندی باید بست در لطف و رحمت گشاید بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار + گه جای گل گل باش و جای خار خار + کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بسته و در کمین نشسته و میخواهی که از تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و در طریق مکافات بد بهر کس باز گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید + آفت آن زود بوی در رسید + و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست تعرض باز از آزار و ایذا ... نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود و دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و پای
طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده بیت جهان سوز و بی رحمت و خیره کش + ز تلخیش روی جهانی ترش +
مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان بنفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت
و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست
عصیان من بر روی محرومان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری
صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش
بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراخی در ان مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه + رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ
امیدواری شگفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد + بشارتی بدل و مژدهٔ بجان آمد + القصه
یمن معدلتش بجای رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انباز همبازی میشد و بدین
واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند فرد چنان کرد بنیاد انصاف محکم + که گوگرد را پاسبان گشت آتش +
یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا
استفسار نمود شاه فرمود که من آنروز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر جانب نظر می انداختم ناگاه دیدم
که سگی در عقب روباهی دویده و بدندان استخوان پایش را هم خائیده بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی خزید
و سگ بازگردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی
بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پارهٔ راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من
با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید قطعه نیک باش و بد مکن زنهار
که بد و نیک باز خواهی دید + میل نیکی اگر کنی همه جا + خویش را سرفراز خواهی دید + در طریق بدی روی خود را
پایمال نیاز خواهی دید + و این مثل بدان زدم که از مکافات بد اندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری
مبادا که شآمت آن در تو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی
و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار و مظلوم

اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی به آزارنده او رسد بران چه ضرر مترتب
خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو سعی کنی و او را قوت از قوت
تو بیش و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار
و اعوان بیشمار نباید نهاد و رای تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای او حیلت سازند غالباً آنست که
بزور و قوت دست ندهد و بتوان آن نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود
که آنجا باشش بهر هلاک و ممات بودی و لعاب سم دندانش مستأصل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و
جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که
دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای این مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که
بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود
بمنقار خونخوار چشم جهان بینش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن
خیره چشم امین باشد شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندان قصد دشمن بر وجهی باید کرد که
دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان
عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی
وطن کرده و از جهات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی می گرفت و روزگار در رفاهیت
میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی
باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت فرد دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسید افسوس که عمر عزیز بیازیچه برباد دادم و چیزی که در موسم پیری یار همدمی
تواند بود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام مکر
و زرقی بگسترم مصرع شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگینان و آه زنان و
ناله کنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح سخن تلطف افکنده گفت

ای عزیز ترا غمناک می‌بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که ماده معیشت
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لا یموتی حاصل بودی ماهیان را
ازان نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته می‌بود امروز دو صیاد
اینجا بگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیارست تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی
ازین بیشترست اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل
از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر شنیده بر فور بازگشت و نزدیک
ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ
روی بماهی خوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما بوده بیت

چندانکه سراپای مهم می نگریم
بر کار صفت ز حیرت سرگشته تریم

حالا با تو مشورت میکنیم المستشار موتمن
خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد
و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بما بازبسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس درین کار چه صواب می بینی ماهی خوار
جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله
بخاطر نمی رسد که درین نزدیک آبگیری می‌دانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس
صور بر آئینهٔ گیتی نما سبقت می گیرد و دانهٔ ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید با آنهمه
نه غواص فهم بقعرش توان رسید و نه سباح وهم ساحل آنرا تواند دید و دیدهٔ دام هیچ صیادی بر آن آبگیر
نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده بیت

آبگیری بسان دریائی است
لیک دریای بی سر و پائی

اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائی است
اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما
دریغ ندارم اما فرصت تنگست ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان
تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار
هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که دران حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران

ورنقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یک دیگر پیشی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
می نگریست و زبان بزار دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آئینه هر که بالابه دشمن فریفته شود و بر تحسین گوهر
اعتماد روا دارد سزای او اینست چون دو زها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست که تحویل کند
ماهی خوار را از ان فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مراد دشمن کلی تر از و نیست اولی آنکه او را نیز بیاران او
در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهیان دید
دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون ببیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فروگذارد در خون
خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد
و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد قطعه چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر
بجدّ و جهد بکوش ار بعقل مشهوری که گر مراد بدست آیدت بکام رسی وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری
پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک
حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده بسر خویش گرفت
و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال
اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند قطعه
دمی حیات پس از مردن چنان دشمن گمان برم که زصد ساله زندگانی به بمرگ خصم شماتت نمی کنم لیکن
دمی فراق ز دشمن ز هر چه خوانی به و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود
و بال کید او نقض و لا یحیق المکر السیئ الا باهله هم بد و عاید گردد اما من ترا وجهی نمایم که اگر بدان
کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای
خردمندان اخلاف نتوان کرد فرد مرا بمیکده ارشاد میکنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایه‌ای بینی که ربودن
آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر و چنانکه از چشم مردمان غائب نباشی می‌پری و شک نیست
که بعضی مردم بطلب پیرایه بعقب آیند چون نزدیک رسی پیرایه بر مار افگنی تا آن مردم را نظر

بروی افتد هر آینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت زاغ گفت چون آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده روی بآبادانی نهاده زنی دید پیرایه بر گوشه بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربوده و بجهان سوراخ که شغال گفته بود بر بالا انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه برداشتند و زاغ باز رست مصرع خصم از میان برفت و سر شاخ گل بماند دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر بهم حاصل است بمکر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیه گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی بوی طعمه می دوید خرگوشی دید در سایه خاشاکی خفته بود و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب قدم و آسیب قدم او از خواب جست خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری خرگوش از هیبت او برجای خشک شده و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت که میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطه طلب غذا در غایت اضطراب و من با این جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهی ست که از غایت فربهی راه نتواند رفت از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه آب حیات ست و خونش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائی شکند اگر خرسندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقیدم مصرع دیگران را در کمند آور که ما خود بنده ایم گرگ بافسون و افسانه او فریفته شده راه خانه روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی و به نیرنگ سازی و نقشبازی وهم و خیال را سبق دادی مثنوی

روبهکی چست و دغا پیشه بود یعنی که کمغاچی آن بیشه بود
لعبت بازیگر صحرا بده دزد دگان برده ببازی ز شیر
همدو صحرا الفغان بود از و

هم سنگ سه لقمه زبان بود از وجود گوشت شده از دیده گم شد چون فلک رفته بکار روی هم خرگوش با او
سابقه عداوتی قدیمی داشت درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانه روباه درآمد
و رسم سلام و تحیت بجا آورد و روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت بیت خوش آمدی کجا بسر بیا بنشین
بیا که بی تو بسی حسرت بر دو دیده نشین خرگوش گفت از مدت مدید باز در آرزوی شرف ملاقات شما بودم و بواسطه
موانع روزگار غدار و حوادث زمانه بیوفا پای بایوان این سعادت محروم می ماندم و رسولا غریبی که در
ممالک است پادشاهی سرفراز است و در هر حد ولایت پیری مرید نواز امروز از تبرک برین دیار تشریف
آورده و آوازه زاهد پارسی و گوشه نشینی این جناب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل
بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس شما معطر سازد و اگر اجازت ملاقات یابد فبها
و نعمت و اگر وقت تقاضای آن نمیکند نوبتی دیگر تقاضا میتوان نمود یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان
با فرود آید بیچاره چون وجه ... روباه از وضوح معنی این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلام
نقش صورت ... معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم
و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم مصرع کلوخ انداز را پاداش سنگ است
پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت اگر خدمت مسافران جهت آن بسته ایم و در زاویه
بروی عزیزان بسبب آن گشاده ایم تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمایم خصوصا چنین عزیزی
که از نشان سید هیچ وجه بدین نوع صاحب کمالیکه تعریف فرمائی در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری
کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند قطعه
هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد * گر خود از نان تست ار خوان تو چشمت بر نشین * پیش از آنست مهمان داشت باید هر آنکه
میخورد بر خوان الهام ... نشین * ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را
جاروبی کشم و بجهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد
که سلیم او دید روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف
و درویش مشرب است و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر می خواهد که تکلفی نماید در آن

نیز مضایقه نیست آماده کار را باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفریفته شدن
روباه شرمندگی داد و باز تجدید کرد که لکل جدید لذة تعریف چرب و شیرین و تر و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ
دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خویش میگرد و خرگوش بواسطه اینکه خدمتی بکرد با خود خیال خلاصی
می بست آن روباه از روی حزم و دوربینی پیش از این بسیار زمان میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود دست بر هیچ
خاشاک آنرا بیرون برده و سرش با اندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت
از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش گسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بروجهی ترتیب کرد که باندک
اشارتی زائل گردد و پس بسر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایید و مقارن دخول ایشان
از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش شعفی عظیم و گرگ حرصی تمام بدان کلبه تاریک در آمدند قدم بر خاشاک نهادن
همان بود و در قعر چاه فتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش ست علی الفور اورا
بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل از آن آوردم که تا معلوم کنی که با مردم انا حیله اندیشی خرد و
و کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد و دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما گاو بخود مغرور است
و از دشمنی من غافل و از غفلت او پای در توانم افگند چه سهم غدر که از کمان دوستی کشایند جایگیرتر آید مگر
نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطه
هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد
مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت معطر ساختی و عکس تابشش دیده فلک را منور گردانیدی
از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان نه فلک سرگردان **مثنوی**
روان آب در سبزه آبخورد * چو سیماب در پیکر لاجورد * ریاحین و میوه بر اطراف جو
صبا عطر بیز و هوا مشکبوی * و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا
و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت می گذرانیدند و در میان ایشان شیری تند خوی بلا جو
بود که هر روز تقاضی نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی
اتفاق نموده نزد یک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم تو ایم و

هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد و ما پیوسته از مهابت تو در کشاکش بلا ایم
و تو نیز در جستجوی ما تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت
اگر چنانچه متعرض ما نشوی هر روز وقت ما پریشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت وظیفه مطبخ ملک می فرستیم
و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بدان رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام هر کدام از وحوش که
برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بدین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برآمد و زمانه او را
هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن من ساعتی مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب
هیچ مضائقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمد و از خشم
و جوش دهان برهم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و دید بغایت لب تشنه یافت آتش گرسنگی او را باد نشانه
و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمد بیت تنور شکم دمبدم تافتن * مصیبت بود روز نایافتن * خرگوش دید
که شیر از غایت غضب و تم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را آرزوی آل می طلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید
که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی و صحبت من فرستاده بودند با اتفاق در
ملازمت داشتیم شیری در راه بما رسید و او را بستد چندانچه مبالغه کردیم که غذای ملک است و وظیفه پادشاه
بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه منست و صیدان بمن میرسد نشنیده گرفت که هر شیر و بیشه
ازین ملک چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بطاقت شدم از پیش وی
فرار کرده شتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه حمیت جاهلیت حرکت آمده گفت مثنوی
من آنم که در شیوه طعن و ضرب * بشیران در آموزم آداب حرب * کدامین هژبر این دلیری کند *
که سرپنجه بر صید من افگند * پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل ازو بستانم
و انتقام خود ازو حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم داد بنسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفت و اگر
من توانستمی کاسه سر او را آبخورد دوان بیحرا ساختمی فردا از خدا امیدوارم که او در چنگ تو ببینم برد او دل خویش
این بگفت و پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان گشت خرگوش
شیر را بسر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینه چینی صورتها را درست نمود

من سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و به شک و شبهت و غرض و علت آلوده نمی سازم و جز محک طبع
شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد فرد بحمد الله که ذهن شه محکیست که قلب و خالص را می شناسد
شیر گفت وفور امانت تو ظاهرست و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد
و ریب و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بر دوام عمر ملک باز بسته است پس
هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم است باید که در ادای حق و تقریر
صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد
و اظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هوا داری و یکجهتی تو پیش ازین
بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت
آن حال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را با فسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان برگشاد و گفت
بیت که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان
دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازهٔ زور و قوت و رای کیاست او بدانسته ام و در هر یک
خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیده ام بیت نه آن بود او که ما را در گمان بود خیالی داشتیم و نی چنان بود
و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکمرانی و فرمانروائی او را ثانی خویشتن گردانید
در مقابلهٔ آن نعمت این صورت از و در وجود آمد و بازای چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و هر آئینه بحکم
ان الانسان لیطغی ان راه استغنی کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق ببیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه
اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد مثنوی
کسی کو گه پستی ز چاه خمول برآرد رساند باوج قبول عجب گر نه دعوای شاهی کند سر سرکشان در کمند افکند
شیر گفت ای دمنه نیک بیندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که
از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه توان بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او [illegible]
و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود ببیند او را زودتر از پیش بر باید داشت
و اگر نه کار از دست تو برود و پادشاه از پای در آید و چارهٔ این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر

و دهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تامل کند ممکن که کار
بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی مور بود ماری شد
برآور از سر آن مور مار گشته دمار مده امانش ازین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار
و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه متحیر
و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند
و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند
او در مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوایل آن کرده مصرع اوّل الفکر آخر العمل
و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را حازم گویند دوم آنکه چون
بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت بخود راه ندهد و بهر آیینه بر وی راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند
و این کس را حازم خوانند مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگر نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت
این سه ماهی ست که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مختفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان
صافی و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر با آب روان اتصال داشت و در وی سه ماهی شگرف که
حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند یکی از آن ماهیان حازم بود
و دیگری حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف
بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا بکواکب شده و فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای نگارنگ آراسته
و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته مثنوی چمن از نسیم صبا مشکبار
سمن از لطافت چو رخسار یار ز باد سحر گل دهن کرده باز چو معشوق خندان بعاشق نواز ناگاه دو صیاد
ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر معلوم کردند فی الفور رفتند
بآبگیر صیادی برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب بآتش حسرت
همراه شدند چون شب درآمد ماهیی که عاقل کامل بود و حزمی زیاده داشت چون بارها دست

زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام
صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد مثنوی خردمند دانا کسی را شناس که محکم نهد کار خود را اساس
کسی را که حزمش نباشد درست بنای امنش بود سخت سست پس سابقهٔ سعی بکار آورد و بی آنکه با یاران
مشاورت کردی از آنجانب که آب در آن متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب
آبگیر محکم بستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی
بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از
نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هر چند
گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی یافت نرسد اما با این همه مرد عاقل
باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت
و بر روی آب ستان میرفت صیادی آنرا برداشت بتصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن بحیلت
در جوی آب افگنده جان بسلامت برد بیت بیرای دوست گر خواهی رهایی که بی مردن نیابی آشنایی
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان
چپ و راست می رفت و در فراز و نشیب می دوید تا عاقبت گرفتار شد ملک را از ایراد این مثل مقرر شود که در کار شنزبه
شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن
عمرش بباد فنا برداده و دود از خان و مان او بآسمان باید رسانید بیت چو قدرت یافتی بر خصم غدار
بسنگ ابتلا مغزش برون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشیده سوابق نعمت
را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جائز نداشته ام دمنه گفت
همچنین است اما نیکوئیهای ملک مرتبه رسانید بیت هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود
لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر
مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر برزند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله بر اصل

بارادت ذکر آتش در
ما قبل لفظ خاکسار در
ما بعد لفظ بخشیده ۱۲
از سود دادن درجا
دریغ افگندن ۱۲

بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد سر چشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال
مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که بسفله طبع و دون همت باشند
چسان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عواطف خود چنان
محروم نباید گردانید که بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت
و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان
خوف و رجا روزگار گذرانند و همه ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دائر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را
بخود مشتغل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب
شکست قدر ملوک گردد فرد نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان مکن که نومید شوم
شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این تهمت مصفاست و صفحهٔ دلش از رقم
این خیال پاکیزه و مبرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار او
ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی مضرت اندیشد
بیت چو دل با وی بمنش خویش را اعلم نسازد چرا با دشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را نباید فریفته شد
که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد و کل اناء یترشح
بما فیه مصرع از کوزه همان برون تراود که در وست اگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف رسیده
شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد
زدندی و طرح یگانگی افکنده بیت روز تا شب بمعاشرت همدم شام تا صبح مونس و محرم
وقتی چنان اتفاق افتاد که بسبب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مأمنی شدند
قضارا گذر ایشان بنهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر
فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب
در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن ازین آب مرا در گرداب حیرت افگنده عبور بر آب میسر نه و طاقت
فراق احباب ممکن نه بیت از درد فرقت خسته با تو میمانم عجب که بی تو بمانم عجب همی مانم کشف گفت هیچ غم مخور که

لیکن ترا ای کاشکی از آب گذرانیده بساحل سانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلاهای تو سازم که حیف باشد بدین دشواری یاری بدست آوردن و باسانی از دست دادن فردای دوست یابی هر چه داری ای بی خبر به هیچ مفروش * پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افگند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کاوشی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوت است که می شنوم و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال می نمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن خود آزمایش می کنم کشف برآشفت گفت که ای بی مروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر انگنده ام و به پشتی کشتی پشت من از این آب می گذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است که از این حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دل خراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود فرد ثابت است که دست واهی درشکند * هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار * عقرب گفت معاذ الله که مثال این معانی در همه اوقات زندگانی بر ضمیر من گذر دیا گذشته باشد بیش از آن نیست که طبع من مقتضی نیش زدن است خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینه دشمن قطعه هر کرا عادت ذمیمه بود * بی ارادت از و شود صادر * نیش بر سنگ میزند عقرب * گرچه بروی نمیشود قادر * کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادن است و سر رشته کار خود گم کردن بیت در خاک ستیختن زر زیره دریغ نیست * با ناکسان دریغ بود لطف مردمی * سخن بزرگانست که هر کرا در اصل خود نصیب نیست امید از هیچ نصیب چه مرام است بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند بنا کرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه باصل اچگونه توان کرد تربیت * کش درون جامه چرا باید پرورد * حنظل به تربیت نه دهد طعم نیشکر * گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد * و باید از این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شنزبه و خبث ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت زیر دستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگرچه درشت و بیجا باشد گوینده التفات ننماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چو بیماری که فرمودهٔ طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی

۱۲ از بهار عجم و غیاث
سه بنا و بجند ۱۲
سه ذهابعل ۱۲
بیسه و افسوس ۱۲
سه سبک شمردن و خوار و حقیر داشتن و سبک گردانیدن ۱۲

بروی استیلا بیشتر یابد. فرد: ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک + صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد
و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هر
حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را بطرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت و نزدیکان خود را
متهم گرداند چه از آن حال بهر یک از ایشان گمان یاغی فکری که بکار خود بتر باید کرد + مهر چه بدلیری باید
و آنگه که بدین نوع خطائی کردی + در گردن دیگران چرا باید کرد + شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و
از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد و شنزبه بتقدیر که دشمن باشد پیداست که
از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمه من است چه ماده حرکت او از نباتات و حبوب گرفته و ماده قوت من از
گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من او را آن مقدار حساب ندارم که خیال
مقابله من در ضمیر او گذرد یا سودای مقابله من در سویدای او جای گیرد. فرد: مدعی را که رسد با چو منی لاف جدال
کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن + و اگر شنزبه با فتاب دولت من که از افق عنایات پروردگار
تابان است چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر با همچو چتر همایون ما آسمانی من که
نمودار سایبان آسمانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال بپیشوی تنها بست گرایه اری گمان
چه پلنگیست که با هواری کند + من آن صیدم که کرده ام سر باشد + منش باز در گردن آرم کمند
دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمه من است یا من بر وی غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خود
مقاومت نتواند نمود بدیگران حیلتی از زبان کار خود در پیش برده با بزرق و مکر و دستان تند نقشها برانگیزد
و از آن میترسم که چون همه سباع را بمخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و باتفاق
اگر چه هر چند قوی پنجه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید قطعه: پشه چو پر شد بزند پیل را + با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق + شیر ژیان را بدر آرند پوست + شیر گفت سخنان تو در دل من جای
گرفت و خلوص نصیحت ترا دانستم فاما این صورت دامنگیر من است که او را بر داشته ام و علم
تقویت و تمشیت او برافراشته و در مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت
او بزبان آورده اگر خلاف آن بوده باشم بتناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم

و سخن من دلها مرده و عهد من خاطرها بقید رشته بیت هر کرا که خود برافرازی ÷ تا توانی ز پا مینداز
دمنه گفت ای صائب تدبیر درست نیست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و آثار خدمتگاری نخوت
مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و پی از مرافقت ایشان در پیچند
و پیش از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان آدمی مصاحب
قدیمی شخص است و از وی انواع فوائد و اصناف منافع بوی میرسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت
و طعامی که بدان تحلیل مادهٔ حیاتست چون معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت
و آنکس که دل بغمزه است شاد نگردد اگرچه خود مثل جان تو باشد کم او گیر و چون دمنه در شیر اثر کرد گفت من
کاره شده ام صحبت شنزبه او دیگر باره ملاقات من از جمله محالاتست همان به که کسی فرستم و وجه صحت حال
بر وی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه رسد و حال باز داند دست
بر شیر روشن سازد و مکر و حیله او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و تا
سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج بیت
سخن تا نه گفتی توانیش گفت ÷ ولی گفته را باز نتوان نهفت ÷ سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آید
باز آن نیاید این نشست و در امثال آمده که هر چند زبان آدمی زبان ... بزرگی گفته است زبان ترجمان دل
و دل والی ولایت بدن سخن عرض کنندهٔ جواهر گنجینهٔ وجود تا درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد مهر
سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی همه یاسمین سلامتست و نهال حیات همه ثمرهٔ امن بخشد
اما چون گلبن بلاغت در تسنیم آید و بلبل فصاحت ترنم آغاز کند ایمن نتوان بود که اگر گلی از چمن سبب تقریب
خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه بسا بنهائی بیشتر نکتهٔ دلپذیر پیش عقدهای مشکل
انشا و سخنان شورانگیز مبارک اشارت بخیل گردن گو برای هیچ راه کران بیت قطعه اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی
بضاعتی ست که هم سود و هم زیان ازو ÷ نشان کرد و دیگر به گفته نکته کسی را ÷ بدرد دل کند آواره یا بجان آرد
ولی بسی است که گوینده اگر ... ÷ ... همان دم که بر زبان آرد ÷ ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسیده
صورت حال خود بشناسد و فضیحت شود معاینه بیند یکبار مکابره در آید و جنگ آغاز نهد یا فتنه انگیز و دار ... جرم گناه

ظاهر عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی را
بسیاست نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بتیغ یقین درخت
حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت
یکسو شدن قطعه نباشد پسندیده شرع و عقل + که بی بینه شاه فرمان دهد + که چون مقتضای غضب حکم او
کسی جان ستاند کسی جان دهد + دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون او بکار آید
بیاید ملک باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیدت او در طلعت نازیبا و زشتی منظر و صورت ناخوش او مشخص
خواهد بود و علامت کجی باطن آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست پیش و پس احتیاط نماید و مجادلت را
آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیک گفتی و اگر این علامات چیزی مشاهده افتد آئینه غبار شبهت از رخسار حقیقت
مصفی گشته و ظلمت گمان بمرتبه یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که هیزم فتنه انگیزی او از اینجا نیست آتش بلا
بالا گرفت خواست که گاو را به بیند و از طرف دیگر شعله فسادی برافروزد بیت میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است + فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشاره شیر مشاورت و یا بی اذن بیگانی دور است
گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم تا از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده
بعرض رسانم شیر اجازت فرمود دمنه چون ابله زده و مصیبت رسیده نزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت
بجای آورد شنزبه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه چونی مصرع یاد میدار که از یار نمی آید یاد
روزهاست که دیده دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبه یاران را بازهار شمال مصاحبت و مهربانی یار لطف گلشن
نگردانیده فرد بعمر با نفسی یاد دوستان نکنی + که یاد تو نفسی آنکه یاد نفس نکند + دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات
محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای تو صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری
و هواداری در زمین دل کاشته بیت از دل سوی جان نجیبا ساخته ام + پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام
و دوری از دید عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد مشتغل بوده
خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود
و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یک دم نگذرد که بر جان و تن خود

هراسان و لرزان نباشد و سخن بخوف و فزع از وی صادر نشود و چه اگر گوشه کاشانه اختیار کند و خلوت بر روی
بیگانه و آشنا در نه بندد رباعی از فتنه این زمانه شورانگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز وز پای گریختن نداری باری
دستی زن و در دامن خلوت آویز گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر باز نمائی و تفصیل این اجمال را بیان فرمائی
تا نفع موعظت تو عام تر و فائده کلام تو تمام تر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست
اول مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع لئیمان بی مذلت و مصاحبت
بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس از خمخانه دنیا جرعه ننوشد که سرمست و بیباک نشود و عصیان
از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی با زنان ننشیند که بانواع فتنها
مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند
که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت از ان ورطه خونخوار بیرون آید مثنوی
صحبت شاه را از روی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس بچنین بحر پر خوف و خطر هر که نزدیک تر پریشان تر
و در همین باب گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمارست وگر خواهی سلامت بر کنارست شنزبه گفت سخن تو
دلالت بران می کند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت
من این سخن بنسبت نفس خود نمی گویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت
بر جانب خویش ترجیح مینهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق
اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو برچه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین مدت
بوفا انجامیده و من چاره ندارم از انکه هرچه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشریف اعلام تو برسانم
شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه
از دقائق هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است
که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است
وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روز راتبه خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت
من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او می شناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را

برهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجب است باو رسانم فرض
من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال — حالا اصلاح وقت در آن می‌بینم که
تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله از ین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه از ین
نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن است که شیر
با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکو خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان
صدق و شائبهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر و فریب بمقام خشم آورده
خدمت او طائفهٔ نابکار اند همه در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و دراز دستی چیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده
و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه از آن باب در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس
کند و هر آئینه شومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیهٔ
خطای او در تجربت برین معنی دلیلی است کافی و بدین صورت اشارتیست وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا گیرد هیچ نیافت
چند نوبت برین منوال آزمایش کرد چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ
سراب و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج سبزهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی مهم خود را
فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقاً
بدان ملتفت نشدی و گفتی ع مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته
گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم مَنْ یَسْمَعْ یَخَلْ
در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا
دیگران چندان فرق است که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **مثنوی**

کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر
هر دو گون زنبور خوردند از محل — زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب — زین یکی شد خون ز دیگر مشک ناب

دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آن که سلاطین را عادت بود

که بی استحقاق کسی را بر تبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر در شته تلف و تاراج سازند

قطعه شاه هرمزم[۵۱] ندید و بی سخن صد لطف کرد شاه یزدم[۵۲] دید و مدحش گفتم و هیچم نداد کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد

شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت ست بهیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت نتواند پیمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجب باشد باسترضا و معذرت آنرا رفع توان کرد و اگر عیاذاً بالله[۵۳] آنرا موجبی نبود و تا بزرق اقرار تغییر مزاج او داده باشند دست تدارک از ان قاصر و اندیشهٔ تلافی دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نشده و در آنچه میان من و شیر واقع ست خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جایی هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت و نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرات و مباسطت شمرده و هیچ یک ازینها که از من صادر شده خالی از فائدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده و بهیچ حضوری گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد

فرد
دارو سبب درد شد اینجا چه امید ست
زائل شدن عارضه و صحت بیمار

و اگر این هم نیست ممکن ست که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که اصحاب را بالطبع منکر[۵۴] باشند و خائنان و خوش آمدگویان را بمحرمیت اختصاص دهند و ازینجاست که علما گفته اند با نهنگ[۵۵] در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن باز ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر ست و از تقرب ملوک باس و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار ست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با آتش تشبیه کرده اند چه اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن میسازد و لی شعلهٔ سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتگاران را می سوزد و خرد کامل برین متفق ست که هر که با آتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق[۵۶] بیخبر اند تصور ایشان چه گمان شفقتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنان ست

[۵۱] نام جای قریب نیرو ۱۲ اغیاث [۵۲] نام شهریست از توابع شیراز ۱۲ [۵۳] پناه بخدا ۱۲ [۵۴] انکار کننده ۱۲ [۵۵] جانور آبی معروف ۱۲ از برهان غیاث اللغات [۵۶] سوزانیدن ۱۲ منتخب ۱۲

چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که
هزار ساله عنایت با یک ساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظرهٔ باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی بمباحثه در پیوسته بود و مجادله
آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست با آنکه بنا
بمضمون انّ حُسْنَ العَهْدِ مِنَ الْاِیمَانِ دلیل کمال ایمان است و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند
که کسی صفحات احوال خود را بتهمت بیوفائی مرقوم نسازد بیت سگ که وفای بریا نیستش
بهتر از آن کس که وفا نیستش * مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیدهٔ و کدام بدعهدی مشاهده
کردهٔ باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف می نمایند و بی زحمت
و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات است از آن مردم باید مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست
قیام میکنند و بدولت ایشان تو فربه شده و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مائل میشوند از پیش و پس ایشان گریخته بام ببام
می پری و گوشه بگوشه میدوی بیت حق نمکی نمی شناسی * وز منعم خویش می هراسی و من با آنکه جانوری
وحشی ام اگر چه دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن نگاه داشته صید کنم و بدیشان
دهم و هر چند دور تر رفته باشم بیک آواز که بشنوم پرواز کنان باز آیم فی الجمله مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند
بانشاط بال آید باز چون گوید بیا * ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست
که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیدهٔ و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آنرا دیدهٔ
هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام می گریزم تو کوه بکوه می گریختی و این مثل برای آن آورده ام
تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان
دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی * دمنه گفت همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری و شوکت کامگاری
در حق تو اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر بهیچ وقت
مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسپ تیزتگ را

هنروی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است
و طاوس از حسن جمال بال برکنده و شرمسار قطعه وبال من آمد همه دانش من + چو روباه را موی طاوس را پر +
هنر عیب من شد وگرنه سرم را + نه از خاک بالا از گهر بودی افسر + و هر آینه چون بی هنران از هنرمندان
بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی است بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر
چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت
در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت است مادهٔ شقاوت و مادهٔ نکبت گردانند
فرد چشم بداندیش که برکنده باد + عیب نماید هنرش در نظر + و بزرگی درین باب فرموده است مثنوی
گر هنری سر ز میان برزند + بی هنری دست بدان در زند + کار هنرمند بجان آورند + تا هنرش را بزیان آورند +
و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند مثنوی دیدهٔ انصاف چو بینا بود + دُر شمرد گرچه که مینا بود
رسم بزرگان بود انصاف کار + کار خسان نیست بجز خار خار + وانکه ندارد دل رحمت پذیر + تهمت پشمینه نهد بر حریر
دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر مآل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر آن موافق نیست
هیچ مضرت ازان بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله
دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود مصرع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود + دمنه گفت مرد خردمند در همه حال
میباید که فکر دور اندیش را پیش روزگار خود سازد و چه هیچ کس بنای کار خود بر خرد نهاد که نه بمقصود ظفر یافت
جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آنزمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد
با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر
رهائی متصور نیست بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت + همه فکر و تدبیرها را بسوخت +
و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی به نفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را
تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی ازان حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر
بیت بوقت نفاذ قضا و قدر + چه زیرکان کور گردند و کر + مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده
و مناظرهٔ ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت

آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب آب زندگانی * نوای عندلیبش عشرت انگیز * نسیم عطر بیزش راحت آمیز * و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سر افرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بروی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی بشگفتی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز نموده گفتی فرد گل زیر لب نمی دانم چه میگوید که باز * بلبلان بینوا را در فغان می آورد * باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل سیما لیده و شیرازهٔ جلد زرنگار او را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد مست شود * سر رشتهٔ اختیارش از دست شود * باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب پاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روز دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل مصرع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد روز سوم باز بحرکت منقار بلبل مصرع گل بتاراج رفت و خار بماند * خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانهٔ حیل او را صید کرده بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کردهٔ و از چه سبب بعقوبت من مائل شدهٔ اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کردهٔ خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیدهٔ مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده دهقان گفت فرد تا کی آزاری مرا یارب نمانی ای رقیب * تا بکی پوشی رخش یارب برافتی ای نقاب * آیا هیچ میدانی که با روزگار من چه کردهٔ و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزردهٔ سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان فی گرفتار و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاریست * که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست * بلبل گفت ازین مقام درگذر و بر اندیش که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چون

خواهد بود مثنوی گفت گوینده ز روی قیاس ÷ هست به نیکی و بدی حق شناس ÷ هر که نکویی کند آنش رسد
ور بدی کرد زیانش رسد ÷ این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل بزبان شکر آزادی کشاده
گفت چون با من نکویی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه
در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر برداره و در حوایج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید
و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجبست که آفتابه در زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت
تو ندانسته اذا نزل القدر بطل الحذر مصرع با قضا کارزار نتوان کرد ÷ چون قضای الهی شرف نزول یابد دیده
بصیرت را روشنی نماند و نه تدبیر خرد نفع رساند مثنوی بسر پنجه دست قضا بر مپیچ ÷ که دست قدر تندازد هیچ
نباشد حذر با قدر سودمند ÷ هر آنچه از قضا آید آنرا پسند ÷ و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من
حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست ÷ دمنه گفت ای شنزبه آنچه من بر یقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست
که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگویی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوک است بلکه کمال بیوفایی و غدر
او را بران میدارد که جباریست ستمگار و غداری بدمزاج و مکار اوائل محبتش حلاوت زندگانی بخشد
و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد چنان تصور باید کرد که او ماریست بنقش زهرناک بر پشتش نقشهای رنگارنگ
آراسته و در دهنش زهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده بیت همه رنگ و رنگست مکر و فریب ÷
نه صدق و مروت نه صبر و شکیب ÷ شنزبه گفت زبانی لطف و نوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم ست
و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم فرو آمد ای دل مزه وصل چشیدی بکشید ÷
اکنون الم فراق می باید دید ÷ بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گر نه من چه لائق صحبت
شیر بودم شخصی که بمن طامع ست و من طعمه او را می شایم بایستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید
و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستی افگند بیت سگ کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا ÷
اینکه از دور رشش همی بینم نه بس باشد مرا ÷ اما تقدیر الهی و دمدمه تو ای دمنه مرا درین ورطه
هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات بواسطه

بیای مجهول

و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتش برافروخته ام
هنوز دودی بپیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام مصرع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست
و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب فزونی نماید بشنا کسی ماند که بکوه الماس رسد و هر ساعت
نظرش بوصله بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته بیشتر برود تا بجایی رسد که مطلوب بدست آید
اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پایهای او را تراشیده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشه حرص
مستغرق شده ازان حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام دران کوه هلاک شده بچه صلئه مرغان مقام گیرد فرد
از زیادت طلبی کار تو آید بزیان سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده
گفتی و هر بلائیکه بکسی رسد منشای آن حرص و طمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع که آفت جان و دل است
طامع همه جا و ز همه کس منفعل است گردنی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و هر که
سودای شره در وی جا گرفت سر انجام بر خاک مذلت سوده شود و بسیار کس که از غایت حرص و شره باامید دولت
در ورطه نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجه
پلنگ و مار از نهاد او بر آورد شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی
در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان بهر جانب
جلوه مینمود صیاد را موی او خوش آمده بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را برین داشت
که در پی روباه رفته سوراخ او دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری
بر بالای آن تعبیه نموده خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد
و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رائحه این جیفه دماغ آرزو معطر است
اما بوی بلائی نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند
و خردمندان شروع در مهمیکه امکان فتنه در وی متصور بوده ننموده فرد هر کجا خطه مشکلی بکشند
جهد کن تا برون خط باشی واگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که
در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر را اولی قطعه مر ترا چون دو کار پیش آید

احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت فرد
پیش ازین در کار خود اختیاری داشتم * چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت * آنچه ملک فرماید بهر آئینه سبب
صلاح بندگان خواهد بود مصرع صلاح ما تو به میدانی از ما * شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت ما
مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی
شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دو چار زده و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاده و شیر را
جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشه بیفتاد و گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان
او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد
چون ایشانرا بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوار تر ست اگر درین نزدیکی
صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند
و با یکدیگر طریق مشاورت درمیان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فائده نه ملک را ازو منفعتی نه ما را
با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید
و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده
و هرکه ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود است و
خدای و خلق ازو ناخشنود مثنوی هرکه درو طرح خیانت گریست * دین وی از عهد و امانت بریست *
سکه مردی ز دیانت بود * قلب همه مردم ز خیانت بود * زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را
از عهده این عهد بیرون آورید و شما جائی نگه دارید که من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفته بایستاد که هیچ
شکاری نشان گردید و از صیدی خبر آورید زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت
حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت
مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بکیفیت آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت
این شتر درمیان ما اجنبی ست و ازو در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت را صیدی است
در دست آمده و شکاری ست بدام افتاده شیر در خشم شده گفت خاک بر سر فهمتان ای بی امان

که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو میگذارند قطعه
اهل زمان را که وفا نیست یار شان * مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان * سگ به ز گرگان خصوصی که از جبل
جز بر کنار سفره نباشد شکار شان * شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و به زینهار داده خود قصد کردن
کدام ملت روا فرد هر شاخ پایدار که زیست سر بلند * مشکن بدست خویش که انهم شکستنی است * زاغ گفت
من این مقدمه را اسید انم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله
و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت وی اهل اقلیم را
فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد
و ذات او از مشقت فاقه و مخافت هجل عیب مسلم ماند شیر سر در پیش افگند و زاغ باز آمد و یاران را گفت قصه با شیر
عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر
تازه گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کامگار روز بخرمی گذرانیده ایم امروز کار چنین
پیش آمد مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم
و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم
و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یکی باید بگوید که امروز چاشت
از من سازد و دیگران آن را دفع گویند بیکن که کشتن شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را
با وی باز راندند از انجا که ساده دلی او بود با افسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نمط که رقم
یافت قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد
و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد * بزم طرب شادمانیت باد * راحت ما بصحت ذات ملک
متعلق است اکنون ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سدرمقی حاصل می تواند بود باید که التفات
نموده مرا کشته بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود مصرع
تو کیئی تا که در آئی بشماری باری * زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال آغاز
سخن کرد و گفت فرد ای شهی که بهنگام کین رسول اجل * زه پیغمبه تو بود روزنامهٔ آجال *

مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون او از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده‌ام امروز که تا جاه این حضرت بخسوف مرض مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک را طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زیانکارست مبادا که به تناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت بیت که شاها خداوندیاری تو باد * عدو روز هیجا شکاری تو باد تن خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان اجزای مرا در بین دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قائم مقام هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالاهمال سیخته بحکم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از تمهید دعا گفت فرد ایا شهی که گشاده ست چرخ فیروزه * بر آستان تو درهای فتح و فیروزی * من پروردهٔ این حضرت و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لائق مطبخ ملک هستم یار آتیهٔ خوان او را می‌شایم بجان مضایقه نیست بیت برنخیزم ز سر کوی تو با جان فرارم * ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم * دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدتست فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک بسازگارست رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت هست آنچه اگر درم حصه هزار * کار چو با جان فتد آنجاست کار * پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزده تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می‌اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از جهت صواب سخن نیست الا جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهادت داخل است و من قتل دون نفسه فهو شهید مر او را شامل دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده است باری بنام کشته شوم و به حمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست * مرا نام باید که تن مرگ راست دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت

گردانم خصم بر آیند و دفع بینا قیست بملاطفت اولی شناسند مثنوی فریب خوش از خشم ناخوش به است
بر افشاندن آب نه آتش به است ✝ مرادی که در لطف گردد تمام ✝ چه باید سوی قهر دادن لگام ✝
و دیگر دشمن ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید
و بعد روز رق آتش فتنه بر انگیزد که زبانه آن بآب تدبیر فرو نه نشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای او
از شرح و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائله حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد
و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای
نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت این جا جائی تر و نزهی دلکش است حالا
تحویل ازین محل محال مینماید بیضه هم باید نهاد ماده گفت این جا جائی تامل است چه اگر دریا موجی بر آورد
و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل دریا
این دلیری تواند کرد و جانب مرا فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند
انصاف از وی بتوان ستدن فرد چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد ✝ من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ✝
ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لائق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق توجه قوت وکیل دریا
را با انتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت او می آئی بیت با زاج خود تر کتازی کنی ✝
که گنجشک باشی و بازی کنی ✝ ازین اندیشه در گذر و از برای بیضه محلی امین و جائی حصین اختیار کن و از نصیحت
من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید
طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر آینه صافی
عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم
مجاورت سر رشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم جانگی انجامیده و بدیدار یکدیگر خوشدل و بهمدمی رفاهیت
بسر میبردند بیت خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد ✝ خوش آدمی که بیاران مهربان گذرد ✝ ناگاه دست روزگار

غدّار بناخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام صورت مفارقت در مرآت
اوقات ایشان نمودن آغاز کرد ع و ایّ نعیم لایکدّره الدّهر * مثنوی خوش ست از جام وصل لب ران می
ولی هستش خمار هجر در پی * برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان * که سنگی نایدش در زیر دندان * دران آب که
مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلّی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون
بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف بر داشته عزیمت جلا را تصمیم دادند قطعه
سفر بهتر آنرا که در جای خویش * دلش از غم این و آن ابتر ست * که هر چند رنج سفر بد بود
ولی از جفای وطن بهتر ست * پس با دل پر غم و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع درمیان
نهاده گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد * چشم بد ایام چه گوییم که با ما کرد * سنگ پشت از سوز فراق
بنالید و بدردی تمام فریاد بکشید که این چه سخن ست و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم
بچه نوع زندگانی میسر تواند مثنوی ای بی تو حرام زندگانی * خود بی تو کدام زندگانی
هر زندگیی که بی تو باشد * مرگی ست بنام زندگانی * و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمّل بار فراق چون
خواهد بود فرد هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور * دل از تصور دوری چو بید لرزان ست * بطان جواب دادند که
ما نیز جگر از خار خار مفارقت ریش ست و سینهٔ ما را با التهاب بانهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از بیش اما
نزدیک ست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت
اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت * کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت * سنگ پشت
گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر ست و معیشت من بی آب ممکن نباشد
این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید فرد
تو جان منی و عزم رفتن داری * چون جان برود این تن بیجان چه کند * گفتند ای دوست یگانه و همدم
فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیاد تست و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت نکابت فی ما هر جا که رویم
اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود
و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت و رود راز کردن

متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر بدین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مفارقت
بر چه وجه توان کرد سنگ‌پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیله این مهم هم از اندیشه شما حاصل
تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دل از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد بیت بکاری رای باید
نیاید ز دل شکسته تدبیر درست + گفتند ای یار عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده‌ایم و تهتکی و سبکسنگی دریافته
شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بر آن ثبات ننمایی سنگ‌پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای
صلاح حال من سخنی گویید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم فرد
عهد بستم که سر از عهد نپیچم هرگز + شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم + بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا
مطلقا سخن نگویی چه هر کس را که چشم بر ما خواهد افتاد سخن در خواهد انداخت بتعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که
چند آنچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بر بندی و بنیک و بد زبان نگشایی سنگ‌پشت
گفت فرمان بردارم والبته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه
به پیری رسیدم در اقصای یونان + بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی + ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا + اگر راست پرسی خموشی خموشی
ایشان چوبی بیاوردند و سنگ‌پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می‌بردند
چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج
بیرون آمده از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنگرید بطان سنگ‌پشت را چگونه می‌برند چون مثل آن صورت در آن
ایام بمشاهده آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ‌پشت ساعتی خموش بوده آخر
دیگ غیرتش در جوش آمد طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید + لب گشادن همان بود و از بالا
بر افتادن همان بطان آواز دادند وما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان
پند شنودن قطعه نیکخواهان دهند پند و لیک + نیکبختان شوند پند پذیر + پند من گرچه نیک خواه توام
ور تو بدبختی کی کند تاثیر + و فایده این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک
خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهره وقاحت خود گشوده فرد آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش +
بسیار بخاید سر انگشت ندامت + طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم

اما مترس و جانبی نگاهدار که مردم بددل و ترسنده هرگز بمراد نرسد و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب
ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات
برآوردند دریا موج زده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمد
و با نر گفت که ای خاکساری من دانستم که به آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من
زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بجرست گوئی که من بر همان عهدم
که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستید فی الحال نزد یک یک مرغان دیگر رفت
و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت
و معاضدت نمود و بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل بی نهایت است
هنگام دستگیری و وقت عنایت است اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من
از وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند این قاعده مستمر گشت و این رسم
تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و این جگر پاره ها را باید پرورد باید کرد فرد یا بصد خاری بباید ساخت با خار غمش
یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد مرغان ازین آشفته حال و شکسته بال شده پیرو پر یافتند و بملازمت بارگاه
سیمرغ شتافته صورت حادثه بر وجه تفصیل عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر
پروای زاری مظلومان نکنی و غم بیچارگان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده شود یا سپاس ایشان
با دیگری التجا خواهند برد بیت غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم
و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غائله شد مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل
دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی صف در
صفوف ایشان امیران کمان و اسکان سنجیدی قطعه همه سبز رو تند و دلیر و خون آشام
همه دلاور و رزم آزمای و کینه گزار نگه خود و درع و جوشن از پر و بال کشیده نیزه و خنجر ز منقار و چنگال در یاد
نسیم صبا که از سلسله جنبان چمنستان خبر آن بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت
با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه

آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزه
دراز قد ازان عاجز بماند و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه باوی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته‌اند که
دوستی هزار تن بمقابلهٔ دشمنی یک شخص نیاید و هزار دوستی را هزار شخص کم است و دشمنی را یکی بسیار
شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند
صیانت نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی ببینی که خویشتن را بر افراشته
و دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی ازین
مشاهده رود هر آئینه حجاب شبهات از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد و دمنه شادمان
و تازه دل روی بکلیله آورد بیت بیخردی که شادیش از غم دیگران بود صدق و وفا بجوازه کرمه
کلیله گفت کار بکجا رسید دمنه جواب داد ع از بخت شکر دارم و از روزگار هم ع بحمد الله
هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد و دمنه این بگفت و روزگار بزبان مکافات
مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند فرد خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند پس هر دو بنزدیک شیر رفتند و اتفاقاً گاو براثر ایشان برسید چشم شیر بگاو
افتاد و دمنه بیکار آمد و شیر غریدن آغاز کرد و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم می
شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت ملازمت سلاطین بیم و
بهم خانهٔ مار همسایهٔ شیر می ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و این یکی دهن بگشاید هرچند
ممکن بملازمت پادشاهان بر بم که بهیچ صحبت سنگ بسته نشود ناگاه این می اندیشید و کار جنگ را می ساخت
از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده فروش فریاد در
عرصهٔ زمین و فضای هوا افگندند قطعه نعرهٔ تمامی ایشان جوش سباع در ان دشت بیشه پریشان شده
یکی در شکاف کوهی خزیدی یکی زیر خاشاک پنهان شده کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد گفت
رباعی صد حیله و نیرنگ برآمیخته و آنگه زمیان کار بگریخته باران دو صد ساله فرو نشانده
این گرد بلا را که تو انگیخته ای نادان وخامت عاقبت کار خود را می بینی و شناعت

مهم خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام ست گفت این عمل که تو کرده درین کار هفت ضرر
ظاهر ست یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم
خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بی هیچ وجهی در خون گاو
سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود
گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و یکی که از خوف تا ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع
نمایند و از خانمان آواره شده بمحنت غربت مبتلای جلا در مانند ششم سپاه لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی
و هر آئینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی آن دعوی را که من
این کار برفق و تلطف پردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و
مهمی که بصلح و ملائمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند بیت
کاریکه بعقل بر نیاید ÷ دیوانگیی در و بباید ÷ کلیله گفت تو درین کار بشوری خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری
معمار تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفت و احتیاج بعنف و درشتی بود مگر نمیدانی که رای درست و اندیشه
صواب بر جرأت و شجاعت مقدم ست الرای قبل شجاعة الشجعان فرد کاری راست کند عاقل کامل بسخن
که بصد لشکر جرار میسر نشود ÷ و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیا
فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر متنبه
یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی چون پا از حد در گذرانیدی
و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقتست که از کمال نادانی و تیرگی
و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه اندر یا قطرهٔ
از کوه ذره خواهد بود بر شمارم بشنوی تا تو بدانی که چه کرده ÷ نقش و نابسته خطا کرده ÷
از همه در هیچ شماری نه ÷ ور همه هستند تو باری نه ÷ دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم
که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آئینه باز باید نمود کلیله گفت
تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح ست و گفته اند

پادشاه را هیچ خطری برابر آن نیست که قول وی بیش از فعل جهان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگوید و نکند و این شیمهٔ منافقان و بخیلان ست دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آزادگان و سیاهی جوانمردان ست
سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دان ست چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و
خسیس همتان ست و تو از ان طائفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا
از هنر بیشتر یافته ام و اکنون شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است اگر عیاذاً بالله
آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس و
اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج در ماند و وبال این همه در گردن تو باشد قطعه هر که بد کار را بد اندیش ست
روی نیکی دگر کجا بیند * هر که شاخی مضرتی کارد * میوهٔ منفعت کجا چیند * دمنه گفت من همیشه ملک را
وزیر ناصح بوده ام و در بوستان احوال وی جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده
میرود از بیخ بر کنده به و نصیحتی که نتیجه چنین بد که بنظر می آید نا گفته و نا شنوده اولی و چگونه در قول تو فائده متصور
باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون
درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید مثنوی علم کز اعمال نشانیش نیست * کالبدی باشد و جانیش نیست *
علم درخت و عمل او را ثمر * خاص پی بهر ثمر آمد شجر * شاخ که بی میوه بود ناخوش ست * هیزم ازان در خور آتش ست *
و اکابر حکما فاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فائده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال
بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات
خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت و ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف و تعرض او
قصهٔ مظلومان بعرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت نهنگی معاینه بینند هیچ تشنه
اگرچه بغایت مستعطش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پای دران تواند نهاد فرد رسیده ام بسر چشمه جگر تشنه صافی
ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست * دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبود کلیله گفت
خدمتگاران کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم شناس در حضرت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از
ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد الیه و مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی

و فرط بیخردی ست چه سلاطین بهیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه رتبهٔ حسن و جمال ست چنانچه
محبوب لاابالی را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود و سلطان انیز هر چند خادم و ملازم
پیدا آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن ست بر نهایت نادانی
چنانکه حکما گفته‌اند علامت احمقی پنج چیزست اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم توقع
آخرت بی ریاضت عبادت داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشقبازی نمودن چهارم
بی‌تن آسانی و راحت دقائق علوم دانستن پنجم بی وفاداری رعایت حقوق یاری توقع داشتن از مردم
و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها می‌گویم و لیکن چون آفتاب روشن ست که شب تیرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ
موعظت من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصائح من
منتفی نخواهد گشت فرد آب بزمزم و کوثر سفید نتوان کرد ۞ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ۞ و مثل من با تو چنانست
که مرغی آن زاغی گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جایی که در صدد شنودن نیستند ضائع مکن و او نشنید و
بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده‌اند که جماعتی
بوزینگان در کوهی باوا داشتند و بمیوه‌های و گیاههای آن روزگار می‌گذرانیدند قضا را در شبی سیاه‌تر
از دل گناهکاران و تیره‌تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت
صرصر زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد بیت شنوی ز سرما در تنها شکر گردد خون ۞
که سازد بر تن خود پوست از درون ۞ به بستان مرغ را نقل اندر آتش ۞ که خوش و سا بزن گردد بر آتش
بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می‌جستند و بطلب آن جایی چست کرده بهر گوشه می‌دویدند ناگاه بر طرف
پاره روشن افگنده دیدند بگمان آنکه آتش ست هیزم جمع آورده گرد اگرد آن چیده دمی در دمیدند
و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات ننمودند و از آن کار بیفایده
باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر بگفتار تو ممتنع نشوند و تو رنجه میگردی فرد
هر که با او باره تمام گشته آثار ادبار ۞ ترک او گیر که مقبل نشود جهد ۞ و در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی
نمودن چنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن

قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد ÷ هیچ نیکی ازو مدار امید ÷ زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت ÷ از کلاغ سیاه باز سفید ÷
مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع
ایشان رساند و ایشانرا از ان رنج بیهوده که می کشند تنبیهی کند بوزنگان گرداگرد مرغ در آمده
سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضائع میکنم و سخن بی فائده
میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا بیم مضرت نیز هست قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمی کند ÷
بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی ÷ گفتی که بر براق سعادت سوار شو ÷ تا در رسی بمنزل و از رنج وا رهی ÷
نشنید و همچنان بره خویش میرود ÷ بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی ÷ دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان
در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم
مواعظ و نصائح لازمست خواه کسی استماع کند خواه نکند قطعه مدار پند خود از هیچکس دریغ بگو ÷
اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر ÷ سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت ÷ وگرچه در دل خارا نمی کند تاثیر ÷
کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم ولی ازان می ترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده
و خود رائی و خود کامی پیشه گرفته بِئسَ الاِستعدادُ الاِستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند
پشت دست خائی و روی سینه خراشی فائده ندهد و مهمی که اساس آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت
و خاتمت آن بشناعت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آویخت
و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی نقش بازی هزار نیرنگ بر آب دادی
و او را تیز هوش گفتندی و دیگر از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی
ایشانرا داعیه بازرگانی شده باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر
یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود نا کرده بسیارست حالا بدین
بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر ÷
بیش گرد و زر شود و غم بیشتر ÷ کاسهٔ چشم حریصان پر نشد ÷ تا صدف قانع نشد پر در نشد ÷ پس باز گشتند و نزدیک شهر

رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک
حصهٔ خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب آن باشد که آن مقدار
که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن
برداشته تتمه را همچنان دستور محفوظ میسازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته
شد و افسانهٔ او را بقبول تلقی نموده بدین چه که مذکور شد نقد بسره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند
و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز + کرد صندوق حیله را سر باز
آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درختی رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل
از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه
چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده
و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید و القصه کار ایشان از
مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بروی
دعوی کرد مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش وفق
دعوی او بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی فرد بر خور ز عمر خویش که در مسند قضا
احکام عمر تو بدرازی مسجل است مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امیدوارم
که حق سبحانه تعالی بقدرت کاملهٔ خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع
این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل
بسیار و گفتگوی فراوان بر آن قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی
طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفت
پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و باسید تو این حیله
در محکمهٔ قضا کاشته ام و تمام مهم بر شفقت تو بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بیابیم بقیة العمر

برفاهت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق ست کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت
گشاده است بشاخه که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت
بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم ست شهادت باو رسانی پدر گفت ای پسر از مکر و حیله
درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی سترت همه دارائی فلک میداند +
کو سوی بموی و رگ برگ میداند + گیرم که بزرق خلق را بفریبی + با او چه کنی که یک بیک میداند +
ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسیده و رسوا و پرده دریده شود و من می ترسم که مبادا
مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری
وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق
فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق تدبیری
لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور ست نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه
که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش ست و ماوای دلکش مرغزاری ست که سواد مینا رنگش چون روضهٔ بهشت فرح افزا
و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای مثنوی صد هزاران گلی شگفته درو + سبزه بیدار و آب خفته درو +
هر گلی گونه گونه از رنگی + بوی هر گل رسیده فرسنگی + صد ورق باز کرده دفتر گل + لاله برکف گرفته ساغر مل +
از شمیم شمال عنبر بیز + گشته اطراف آن عبیر آمیز + و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین
برندارد و فرد جای من کوی مغان ست چه زیبا جائیست + هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند + خرچنگ گفت
غم مخور که دشمن قوی را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افگند بیت اگر دانه باشی و باشد کسی
بدام آورد مرغ زیرک بسی + غوک گفت تو درینباب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائلهٔ این خصم بد اندیش
چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسوئی جنگجوئی و تیز خوی مانده ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی
تا منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان آن را میخورد و بطلب دیگری میرود هر آئینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز
بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه
دو سه روزی بگذشت راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند بهمان صورت که بدان عادت

کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش از ان بقدم مراد پیموده بود روان شد
و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد بیت تو از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
و این مثل بدان آوردم که سر انجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری بیت
مزن در وادی مکر و حیل گام * که در دام بلا افتی سر انجام * پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ
دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت ست پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند
از سر منزل دیانت و دین ببادیهٔ جور و خیانت کشید و سر اِنَّمَا اَمْوَالُکُمْ وَاَوْلَادُکُمْ فِتْنَةٌ بظهور رسید طریق مروت را
مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود
روا داشت و دران شب تیره با دلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای
آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی
از معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح
دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت بر آمد که زر را خرم دل
برده است و با تیز هوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهانست
و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد فرد هر نفس که از چشم خود پنهانست * جز در آیینهٔ تدبیر نگردد ظاهر *
پس فرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن ناپخته خام کار را دود
از جان و مال بر آورند پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان و کارد باستخوان رسید امان خواست و قاضی
او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود
قاضی بر کیفیت مطلع گشته عصمت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیز هوش با خلایق باز گفت بقضا کار
همین حال پیر با تزویر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت
و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل
ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده و بسر انجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل
آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده مثنوی

هر که پا در مضیق مکر نهاد ٭ عاقبت سر بباد خواهد داد ٭ حیله ماریست کو دو سر دارد ٭ هر یکی گونه گون خطر دارد
آن سر از خصم را کند دل ریش ٭ وین رساند ضرر بصاحب خویش ٭ دمنه گفت تو رای اینکار نام نهاده و تدبیر را
حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب ساخته ام و چنین برای کاری درست پرداخته کلیله گفت
تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبه حرص جاه
بدان منزله که بیان و ادای آن عاجز ماند فائده مکر و حیله تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر
وبال و تعب آن بنسبت تو چگونه خواهد بود و شآمت دو روئی و دو زبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت
از دو روئی چه زیان که گل رعنا را از دو روئی زینت بوستان است و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان بال و ملک را
پاسبان است تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو روی باشد فرق نازنینان جای قرار او
قطعه خون میخورد چو تیغ در این دور هر که او ٭ یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری ٭ وانکس که همچو شانه دو رویست و دو زبان
بر فرق خویش جای دهندش ز سروری ٭ کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دو روئی که از مشاهده
جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از و جز ضرری بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک
و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان کار نباشد مار را بر تو فریت فضیلت است
چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر میبارد و از تریاق اثری و خبری
ندارد و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه
بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان ٭ این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان ٭
دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهید می یابد
کلیله گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانسته که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع سه چیز
و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات است و ثباتش از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است
که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان
واقع است که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع
اقربا و خویشان جز نفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین

وفتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوزبان درمیان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند
دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سرپنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق
او از راه رود یا بمصاحبت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یک را از دیگری
دغدغه خواهد بود **فرد** چون رشته گسست میتوان بست * لیکن بمیان گره بماند * دمنه گفت اگر من ترک ملازمت
شیر کرده معتکف بگوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم
چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان
بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت
عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مارست هر چند مارگیر در تعهد او
رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطارست
که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روائح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت **مثنوی**
باش چو عطار که پهلوی او * جامه معطر شود از بوی او * هر چند چو آتشکدهٔ آهنگران * دود و شراری دهی از هر کران *
ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی
گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان
آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام
او را نابود انگاشتی **بیت** نه از حق نه از خود ترا شرم بود * نه از مردمت نیز آزرم بود * و من از چنین کس
اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم عقل
مرا بصواب نسبت خواهد داد **قطعه** قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است * کز حضور ناموافق بیحضوری خوشتر است
همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت * از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است * و چنانکه صحبت اخیار
و ابرار را منفعت بی غایت است مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت
بدان زود تر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باید که دوستی
با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی و صالح کند و از همدمی کذاب

و خائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید مثنوی چو نتوان در بروی خلق بستن * بخلوتخانهٔ تنها نشستن * رفیق نیک باید کرد حاصل * که صحبت ناشاید بهر سید دل * فراستم این سخن از عاقلی یاد * که رحمت بر روان پاک او باد * که با بیدانشان هر کس که شد یار * ز یاری شان بآخر شد گرفتار * و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده عمر عزیز در عمارت باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده درختان زرنگارش را جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبهٔ استاد عنبرفروش معطر درخت جوان بختش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوه‌های تر و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیمتن دلها را صید کرده برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده قطعه سیب را با ذقن یار مشابه کردند * رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ * سیب مانند چراغیست درخشان ز درخت * روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ * نام امرود از هر شاخ کوزه‌های آبحیات با صراحی‌های نبات در آویخته بصلای حلوای بی دود سبیل کاهلان بی سرمایه و سود را برانگیخته فرد وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف * کوزهٔ چند نبات ست معلق بر بار * و به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخسارهٔ زرد سر از حجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلود و دل درد آلود عاشقان را از مهر و ماه و شان اشتباه داده بیت به زرد رو بهی است من از مهر زرد * او از مه و مهر من مه خویش * گوی زرین نارنج از میان برگ سبزه چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر طلای ترنج با نکهت دل آرا و رایحهٔ روح افزا صحن بوستان درخشان مثنوی انارش چون لب دلدار خندان * حریفان را حریف آب دندان * برای امتحان گردون زرکار * فگنده جوهر یاقوت در نار * چو نقلم وصف شفتالو سراید * سخن در وی ترو شیرین نماید * هنوزش اسبعی لب نارسیده * که آب حسن و لطف از وی چکیده * و در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت در صفت جمالش

بر طبق والتین نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح
کمالش به صفحهٔ شریفه فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبلهٔ تر بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی آنها گوی
زرنگار خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده مثنوی
خربزه گوئی که در آن سبز کشت * گوئی بود از ثمرات بهشت * سبز خطی در خط او موی نه * مشک همی شکند ازان بوی نی *
پیر دهقان را به درختی چندان پیوند بود که مرگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاری به تنهائی در آن باغ
میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی به تنگ آمده و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد
ع گل و بنفشه همه هست یار نیست چه سود * القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشته و بدشت بیرون شد و در
دامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضا را خرسی زشت سیرت
قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه رو به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات
نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستائی بموانست و مصاحبت خرس مائل شد
مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست * جنس خود را همچو کاه و کهرباست * ناریان مر ناریان را جاذب اند *
نوریان مر نوریان را طالب اند * صاف را هم صافیان راغب شوند * دردرا هم تیرگان جاذب شوند *
باطلان را چه رباید باطلی * عاقلان را چه خوش آید عاقلی * اهل باطل باطلان را می کشند *
باقیان از باقیان هم سرخوش اند * خرس نادیده خلق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک
اشارتی سر در پای او نهاده بدان بهشت آسا درآمد و بانعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی درمیان ایشان
موکد شد و بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت نظم بکنجی باغ می بودند یک چند *
ز وصل یکدگر پیوسته خرسند * هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی
خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراندی مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب
روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس مگس را
استیصال می نمود و هر چند مگسان را میراندی در حال باز آمدندی چون از یکجانب منع کردی از طرف دیگر
هجوم کردندی خرس آشفته حال شد و سنگی بقدر بیست من برداشته بقصد آنکه مگس می کشم بر روی دهقان

بیچاره زر گیسان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازین جا بزرگان
گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهترست بیت دشمن دانا که غم جان بود
بهتر ازان دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر
در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف گردد فرد صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست
کز درون خالی از برون سیه است دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت
آن نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من ترا می شناسم که تو در حماقت بدان پایه نیستی اما غبار
غرض دیده دل را تیره و خیره میکرد و اندیشه میکنی که بنابر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه نا موجه
برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در بارهٔ شیر و شنزبه اینهمه شور انگیخته و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکو سیرتی
و شفقت با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر
موش گیری کودکی را برباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی
با اندک مایه بسفری میرفت بطریق دوراندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد
آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسید
بدان آهن محتاج شد دوست مستدین آهن فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن
نزدیک وی رفت مرد امین او را بخانه درآورد و گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در پیغوله نهاده بودم
و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشه سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود
و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بران
لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمام هست فرد موش را لقمهای آهن هست همچو پالوده راحت حلقوم مرد امین
راستگوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت
هیچ به ازان نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این مهم را تاکیدی پدید آید
پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت بیت گر بمهمانی قدم در کلبهٔ ما می نهی لطف میفرمائی و برچشم ما پا می نهی
خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد پگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری

ازان او ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح بدر خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان عذر
بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی روز پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی
منادی زده اند و ازان گم شده خبری نیافته ام شعر یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان
کایا خبری یوسف گم گشته که دارد بازرگان گفت من دی روز که از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت که میگوئی
کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا میبرد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد
سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی موشگیری که تمام جثه او نیم من باشد کودکی
را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که موشی صد من آهن
تواند خورد موشگیری نیز کودک ده منی را بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را
نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده آهن باز ده و کودک را بستان
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در زمانه ای که با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان
اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگر از تو امید وفاداری و طمع حق گذاری نماند و برمن روشن شده
که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازمست و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب بیت
پیوند دولت آمد از چون توئی بریدن * سرمایه سعادت روی ترا ندیدن * چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید
شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر بسر پنجه سیاست کار شنزبه را بساخت
و عرصه بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاد و با خود
دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار دمی بصواب زده ام یا قدمی بخطا نهاده ام و در آنچه ازو
بمن رسانیدند حق امانت گزاردند یا طریق خیانت سپردند من باری تن خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را
بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت یار با یار خود آخر این کند * کافرم گر هیچ کافر این کند *
شیر سر در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود گشوده و خجلت و شتابزدگی خود را نکوهش میفرمود و دمنه بحال
بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید رباعی ای دوست کسی بی سببی یار کشد * وانگه چو من یار وفادار کشد
تو دوست مگو دشمن خود گیر او را * کس دشمن خویش را چنین زار کشد * هنگامه دائمی شیر از اندوه این قضیه بکمال رسید

و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت **فرد** دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند
تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شگفت دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیهٔ او
مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت **مثنوی** شها تخت اقبال جای تو باد سریر فلک متکای تو باد
سر نصرت از شادی افراخته سر خصم در پایت انداخته موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم‌تر
و روزی ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی با نصرت خرامان و دشمن در تنگنای خاک مذلت بخون ناکامی غلطان **بیت**
صبح امید تیغ ظفر کشید ببین روز عدو بشام هلاکت رسیده بین شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار
صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب می‌شود و اندوه و حیرت بر من مستولی
میگردد و الحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود **بیت**
رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت
غدار اندیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که
دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود **بیت** صبح ظفر از مشرق امید بر آمد
اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد این فتحنامهٔ همیون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور
ظفر همایون را که کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد **قطعه**
امروز بخت نیک بشارت رسان تست اقبال را بپردهٔ امید صد نواست روزی ست اینکه دل بهزاران دعاش خواست
عیدی ست اینکه جان بهزار آرزوش خواست پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که ازو بجان ایمن نتوان بود خطاست
خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است
اما اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت عین راحت شمرند **بیت**
دشمن چه گری کند گزو یاد کنی آن به که بفوت او دلت شاد کنی شیر بدین سخنان اندک بیارامید اما روزگار
انصاف گاو بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش بر بار آمد
بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی نامیمون و نامبارک شده
بداندیش هم در سر شر رود چو کژدم که با خانه کمتر رود اگر بد کنی چشم نیکی مدار که حنظل نیارد انگور بار

مپندار ای در خزان کشته جو * که گندم ستانی بوقت درو * مثل این چنین گفته آموزگار
مکن بد که بد بینی از روزگار * کسی نیک بیند بهر دو سرای * که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیلهٔ تمام حجال الیقین الجبال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را
از طریق مروت منحرف ساخته ببیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده
شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان
صلاح بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود
رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه
بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سر انجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت
شها ملک و دین در پناه تو باد * چراغ هنر شمع راه تو باد * حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن کند
که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند و تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند
در بارهٔ آن حکمی با مضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی * اگر کار بندی پشیمان شوی
بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده با قولی ناستوده در وجود آمد
تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت
دیگران گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن
سلوک و احتراز باید فرمود مثنوی بر انداز بیخی که خار آورد * بپرور درختی که بار آورد *
جهان سوز را کشته بهتر چراغ * یکی به در آتش که خلقی بداغ * و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است
که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افسانهٔ او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار
دیگران بدان روشن شد و آیت فَاعْتَبِرُوا یَا اُولِی الْاَبْصَارِ ورد زبان ساختند و صورت این قضیه
بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و به تعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت

بدندان ملامت می گزید و سر حسرت بر زانوی حیرت می نهاد بیت می کشید از حسرت و غم آه سرد
کانچه من کردم درین عالم که کرد * همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال می بست
که این مهم چرا از روی تامل و تدبیر پرداختم قطعه عنان نفس بهت ابا کردم * خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم
کنون بدانم و دانستنم ندارد سود * چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم * شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه و ملال
گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت به تنگ رسیده الناس
علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند فرد
دل همچو لاله سوخته و ز سوز آه من * در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست * در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق
ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت زیاده شده وحشت و پریشانی بروی استیلا مییافت و شیر را بدان تسلی بودی
که حدیث او گوید و ذکر او شنود فرد از یاد تو نیستم زمانی غافل * یا میگویم نام تو یا می شنوم
با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت
و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی
آن کوتاه باشد سودی بخشد و جستن و طلب تدارک مهمی که در دائره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون
و بزرگان گفته اند بیت انداخته تیر را بشست آوردن * بتوان نتوان ترا بدست آوردن * و هر که در جستن
چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست دهد
چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود
که چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده
هر جانب سیر میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رائحه که مدد قوت روح او
تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست
رها کرده چشم روباه بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان سعادت از قوت قوتی هر چه تمامتر
در اجزای وی پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار دل نواز آمد بمن * بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن
روباه آن پاره پوست را در چنگال تصرف آورده روی بجای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت نهم چه خوشتر

در میان راه گذارش بر کنار دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا به اشتغال گشته و غلامی زیرک نام
به نگاهبانی ایشان میان در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمده و از خیال اخضر ایشان از قید
پاره فراموش کرده و با ناشتای این حال شغال را گذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر با این همه شکستگی
اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را نمی بینی
که زبان حال هر یک شکر این معنی و نحن نحیی ما یشتهون چه بایست و سر آیت و لکم فیها ما تشتهی انفسکم
در سراپای ایشان ساری بیت سرتا بپای او همه روح مجسم است + روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم
است بعد از مدتی که به بلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجه خزائن ارزاق پوست پاره
بمن ارزانی داشته و حالا حیات به اشتها و داعیه آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را
بحلاوت گوشت او که لذت حیات را شیرین گرداند فرو عیش من تلخ است گر یار از لب شکرفشان
شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود + شغال گفت هیهات هیهات بدین مدتی متمادی می‌گذرد که من درین
مرغان بوده ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشان است
طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر
نتواند افگند و نقاش مهندس اندیشه از بیم نگاهبانی او نقش ایشان بر لوح تخییل نتواند کشید و من
درین آرزو عمری گذرانیده ام و بهیچ وجه خیال روز بشب و شب بروز می‌آرم تو که پاره پوست تازه یافته
دست ازین فضولی درگذر بیت دلارامی که داری دل درو بند + دگر چشم از همه عالم فرو بند
روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست دنائت ناکامی سپردن
حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن
عیبی فاحش بود بیت ناتوان بر مسند عزت نهادن پای خویش + از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش
و مرا همت عالی نمی گذارد که بپاره پوست بی مزه سر فرو آرم و دل از لذت گوشت فربه
تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دنیا
بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت فرو

در این بازار اگر سودیست با درویش خرسندست * خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی * باز این بیت
که نصیحتی از دیوان الرزق مقسوم باز دزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجه حرص و طلب ما لا یعنیه
فاته بترک تا نقصانی بدان مترتب ست نگردی فرد رزق مقسومست و وقت آن مقرر کرده اند
پیش از آن و بیش از آن حاصل نگردد و گوید من می ترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته آن بوستان
نیز از دست برود و تو یکبارگی از پا در آئی و نیک شبیه است قصه تو بقضیه آن درازگوش که دم می طلبید
و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت مثنوی
بود وقتی خری که دم نبودش * روزی غم بی دمی فزودش * در دم طلبی قدم همی زد * دم می طلبید و دم نمیزد *
ناگه ز ره اختیاری * بگذشت میان کشتزاری * دهقان بگرفت گوش دید * بر جست و از و دو گوش ببرید *
مسکین خر کآرزوی دم کرد * نایافته دم دو گوش گم کرد * آنکس که ز حد برون نهد گام * اینست سزای او بانجام *
روباه از غایت حرص و طمع روی در هم کشید و گفت فرد من خیال یاری دارم و کسی را در دل ست
گر خیال او شوم خالی خیال باطل ست * تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد
و بچه و بستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت
شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از و برتافته جانب ماوای خود شتافت در ین
میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام او را در حوزهٔ
تملک آورد و روی باوج هوا نهاد و از آنجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کمینگاه بیرون جست
و چوبدستی بجانب وی افگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان کند
و بتعجیل تمام افتان و خیزان روبان پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید رو
بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود او نماید راست که ببالا نگریست دید که زغنی پوست پاره
در چنگل گرفته می پرید و میگفت فرد برده بودی و داوت آمده بود * چون تو کج باختی کسی چه کند *
روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد مقصود
از ایراد این مثل آنست که مالک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی رکنها می پر

در تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد شنزبه کشته گشته بهیچ وجه بدست نیاید و بکین
باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و نیکخواهیست
فاما در باب شنزبه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب
میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب توقع باید بیت چو در پاس خسته افتاد سور * رساننده را چاره باید نه زور
صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شنزبه و تحقیق احوال او
بر وجهی در آید که غث و سمین آن نزد خاطر وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود
بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر درباره او افترا کرده اند و سخنان لا واقع باز نموده تمام و صاحب غرض را
هدف تیر انتقام باید گردانید ع آنرا که بدست دفع کردن نیکوست * شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا برین است برای
صائب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بر نوعی که مقتضای
عقل روشن و رای بیضا باشد این کار از پیش گیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که
باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم
بیت همه حالها را برای منیر * برون آورم همچو موی از خمیر * شیر بدین وعده تسلی یافت و چون بیگاه شده بود
پلنگ اجازت طلبید و بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بمسکن کلیله و دمنه افتاد و دید که میان ایشان مباحثه
میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود و پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درینوقت که آواز مخاطبه و معاتبه
از منزل ایشان بگوش وی رسید و غدغه اش زیاده شد پیشتر آمده در پس دیوار استاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان
بگشود و کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را بر نقض عهد داشته بخیانتی تمام
منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعة فساعة وبال آن در حق تو
برسد و بنیت نکال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون * فلکش هم بدان بریزد خون * و میدانم که چون اهل
این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاری ننماید بلکه همه بکشتن و عقوبت تو
متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند قطعه با بدان کم نشین که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند * آفتابی بدین بزرگی را * ذرهٔ ابر ناپدید کند * بر خیز و با یاری بگزین و آمیزش من بعد با من اختلاط

و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید. دمنه گفت ای یار عزیز فرد گر برکنم دل از تو و بردارم
از تو مهر + آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم + طرح مفارقت میندازد مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه
زیادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است و تدبیر مهمی که از حیز تدارک بیرون افتد از قبیل خیال
محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از
غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعه در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچه
امید در چمن نو پدید شگفته فرد ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست + که بکام دل ما آن بشد و این آمد + کلیله گفت
با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تیر غداری خلل پذیر گردانیده هنوز در عیش
فراغت و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد هیهات سودای خامی پخته فکر محالی کرده
دمنه گفت نه آنست که از شآمت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهت
غرض پروازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریض کرد و احتمال عهده
این کار را چاره نمی‌دانم و تدارک آن از تدبیری ممتنع می‌دانم چه چاره این کار بیرون نیست از امکان چون کنم
فصل سخن استماع کرده بر کماهی احوال وقوف یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می‌آرم
بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله
و دمنه واقع شده بود بتمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد و مادر شیر از کیفیت این
حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه‌ناک یافت پرسید که
ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست مثنوی ماه تمام تو چرا شد هلال + سرو روان تو چرا شد خلال +
این همه اندوه تو از بهر چیست + این همه فریاد تو از قهر کیست + شیر گفت سبب ملال من خون گشتن شنزبه
و یاد کردن اخلاق و صفات اوست و چندانکه میکوشم ذکر او از خاطر من بیرون نمی‌گردد و یاد او از دل من فراموش نمی‌شود
قطعه بجان تو که فراموش نیستی نفسی + وگرچه پیشه کنی اکنون فراموشی چه کنم + مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم + کنم
بشوی چون فراموشی چکنم + هرگاه در مصالح ملکی تاملی رود و بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین چاکری
وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آمده گوید فرد در قاعدهٔ خدمت و آیین وفا + بسیار بجوی و بمثل او

مادر شیر گفت شهادت هیچ کس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست از سخن ملک آن
مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شنزبه گواه است و سر آئینه چون گشتن او بیبر با وضوح و تلقین صادق بود و صاحب غرض در
صورت نصیحت حال او بر خلاف راستی وانموده هر ساعت تاسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در این تجربه
تجارب رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت ابر روشنائی
عقل نورانی مرتفع ساختی اینهمه درد و الم ندم بناپسندی افتاده و قد بهجت و نشاط بر طاقچهٔ عدم نشاستی نهاد و شنوی
به آهستگی کار عالم برآر + که در کار گرمی نیاید بکار + چراغ اگر نه شب افروز تیزی + نه خود را نه پروانه را سوختی + شکیب
آورد بندها را کلید + شکیبنده را کس پشیمان ندید + شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس بر عقل
غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقولهٔ محالات داخل است جز
تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت هم در حق ما ملامت ساخته اند و در عقب بیوفائی
و ستمگاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر گاو نسبت و هم و جهی واقع بر و ثابت
سازم مگر گشتن او نزد یک دیگران معذور باشم و از نسبت اشنا و طعن بیگانه دور هیچ وجه میسر و مقرر
و هر چند تامل زیاده کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود و بیچاره شنزبه را
روشن و آشتی و هم سیرت پسندیده و با این همه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس
از ان قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله و مقابله با من در خاطر
گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت
و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار
بسر حد غلو رسانم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را
در ان تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزد یک و دم مقبول افتد و اگر تو درین باب چیزی
دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت ولی پرگو بود هر جا اسرار
دارم + ولیکین بر زبان بسیار دارم + سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام
لیکن افشای آن روا نه چه بعضی از ندیمان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده

قلوب الاحرار قبور الاسرار. فرد: بہ پیر میکدہ گفتم کہ چیست راہ نجات + بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
و ملک میداند کہ راز فاش کردن عیبی تمام دارد و شمردم باز گفتن نقیض ما لا کلام و اگر اینست کہ علما و حکما اجتناب
از آن خصلت تاکیدات کردہ اند و الاتمامی باز گفتن و خاشاک اندوہ از ساحت سینہ فرزند دلبند دولتمند
بر فتی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیارست اگرچہ از ایشان از افشای راز اجتناب
فرمودہ اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بودہ و تعیین بر بنا بر مصلحت کلی کہ نفع عام در آن
متصور باشد باظہار آن امر کردہ اند و اگر کسی بنا حق قصد قتل مسلمانی کردہ باشد و ازین سر یکی در میان
آوردہ با یاران غلاظ و شداد و بد و سپارد و در کتمان آن غایت مبالغہ رساند و آن محرم جہت صیانت نفس آن
مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاہی دہد تا مراقبت احوال خود کند ہر آئینہ بشرع مواخذ نخواہد بود
و عند اللہ معاتب نخواہد گشت و پنہان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اہل زلت بنماید و
یکی کہ رسانندہ این خبر خواستہ است کہ باظہار آن سر با تو پای خود از میان بیرون برد و تو اکنون بعہدہ
اہتمام تو فرما بیا از من ہیچ دستی و شستہ و اسطہ افشای این سر ساختہ توقع میدارم کہ مرا خبر دار سازی و آنچہ
لائق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری بیت رازی بمیان آر کہ ما محرم رازیم + بگذر ز سر ناز کہ ما اہل نیازیم
مادر شیر گفت این اشارت کہ نمودی بغایت ستودہ است این سخنی کہ باز نمودی بنہایت پسندیدہ است فاما اظہار سر را
دو عیب کلی ظاہر دارد یکی دشمنی آن کس کہ اعتماد کردہ ترا محرم اسرار ساختہ باشد دوم بدگمانی دیگران کہ چون
شخصی بہتک استار و افشای اسرار مشہور گشت دیگر ہیچ کس با وی سخن در میان ننہد و او را محرم راز
نشمرد و ہم از نظر دوستان دور گردد و ہم بطعن دشمنان گرفتار شود فرد پنہان کردن راز ہم چند آنکہ می سود
ز بیم دشمنان پیوستہ مہری بر دہن ... در کلمات حکما دیدہ ام کہ من لم یکتم سرہ لم یملک امرہ
راز خود را در حقہ عدم مخفی نسازد ہر آئینہ آن سر بقصد سر او علم بر افرازد و در امثال آمدہ کہ ہر کہ سر از دست
بر آن سر نہد ع خواہی کہ سرت بجای بود سر نگاہدار + مگر قصہ آن رکابدار نشنیدہ کہ با فشای سر پادشاہ چہ
نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونہ بودہ است آن حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشتہ پادشاہی
بود تخت سلطنت بنور عدل زینت و بہا یافتہ و نسیم الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافتہ بیت

فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر شوکتی دارا پناهی + روزی بشکار بیرون رفته بود در محلی که خرگاه نزدیک
شد که دست بهم دهد و کسی بضبط و ربط مهمی که در عهده او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسپ
دوانم که از مدتی دیر باز مرا این آرزوست که بدانم که تگ این ادهم که من سوارم بهتر است یا تگ آن ابرش که تو سواری
رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسپ را تاختن گرفت و پادشاه نیز تگاور تیزگام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند
ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت
چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جمله خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این نبود
خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهیکه کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت بیت
خسروا مهر سپهرت بنده باد + روزگارت فرخ و فرخنده باد + اگرچه این ذره حقیر خود را آنقدر نمیداند اما چون پرتو خورشید
عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست ازین چمن بوئی نشنود و دل
با آنکه خزانه این نقد خواهد بود دیگری بسر حد وقوف آن پی نبرد فرد زانگونه که جان درون تن پنهانست + سر تو میان جان
نهان خواهم داشت + پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین روزها نقش قصد او را در جمیع
حرکات و سکنات او فرو خوانده‌ام و معاینه دیده‌ام که او بهلاک من کمر کینه بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده‌ام که پیش از آنکه
از وی آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سنگ
کیست ره باو نا زورمند + که شیر ژیان را رساند گزند + تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت
و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرد و گفت مهم آنست و کتمان آن صورت بر عهده خود گرفته
بانواع تاکیدات مؤکد ساخت و هنوز بمنزل نا رسیده رقم بیوفائی بر جریده احوال خود کشید و از طریق هواداری
برطرف شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاد قطعه دل بهر همدمان کم نه که در گلزار دهر + بوی یاری و وفا در هیچ همدم
یافت نیست + راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو + کاشکی دانستمی با دل که محرم یافت نیست + رکابدار فرصتی
طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افگند و قصه را بر وجهیکه شنیده بود بی توقف اظهار ساینده بود و پادشاه حالا بقدر دو
ستی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و تدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر نگاه
میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر

بخزان نکبت مبدل شد و شگوفه کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت **قطعه** کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست + دوام پرورش اندر کنار مادر دهر + طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست +
و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خرد تر پای بر پایهٔ تخت سلطنت
نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرافرازی داد **فرد** در ریاض نشاط دولت غنچهٔ شاهی شگفت +
بوستان سلطنت را تازه نهال شد از سر نهال + اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد نخست فرمانی که از شاه
عالی نیفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که **بیت** خسرو املاک تو مهمان
باد + آخرت فرخ و همایون باد + گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست هم بخدا
انچه من کرده‌ام انیست + پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه
در وجود آمده بعد از انکه سر برادر مرا که از جملهٔ ملازمان ترا به محرمیت آن اختصاص دادگاه مشتی مرا بر تو چه
اعتماد خواهد بود و از همدم بی وفا جدائی خوشتر و چندانچه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی
گرفتار شده سر در سر افشانی سر کرد **بیت** گر زبان تو راز دار بود + تیغ را با سرت چه کار بود + و فایدهٔ حکایت
در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و در از هر دم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شیر
گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار انست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از انکه نکنون
خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای نخشم و خشم و چه فرقی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب
حمل آن نباشد عجب نیست **فرد** راز خود را چو تو خود محرم نه + دیگری خود محرم آن چون بود + و دیگر آنکه چون
از کشف سری انچه حق بود ظهور گیرد اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب
می تواند بود توقع دارم که انچه حق باشد با ظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایه
باز گوئی و اگر در عبارت نیاری یاری با شارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطیکه آن گنهگار بدکردار را که
گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزا رسانی و جمال عفو از دیدهٔ بیباک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشی
و اگرچه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند و بپوشیدن آن
شیوه و سلوک آن نهج تحریص و ترغیب فرموده اما در جرمهائی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن بعامهٔ ایشان راجع

عقوبت از عفو اولی‌ست و مقابلهٔ این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت
او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمگاران بدان
قوت گیرد و هر یک بهوای آزاری و بدکرداری آنرا دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسد پس اینجا عفو
و اغماض را مجال نشاید و او بغضب قاطع و لکم فی القصاص حیوة تدارک آن از لوازم باید شناخت فرد
سر آن نیست که با او ز خلق فرماید + عدو مملکت است او بکشتنش فرمائی + غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار
که ملک روزگار را برین کار آورده عزاز و تمام و شر و فتنه‌ایست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود
مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان
حضرت را بحضور طلبید و التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی ازرا
داشت تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی آوردند و سر در پیش افکنده خود را بفکر و درود از مشغول گردانید دمنه نگاه کرد
در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت یکی از نزدیکان ملک را پیش آورده و آهسته با وی گفت سبب اجتماع
این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را
زندگانی تو متفکر ساخته است چون خیانت تو معلوم شد و فساد و افساد تو ظاهر گشت و دروغهای تو در حق دوست مهربان
او گفتی با طرح افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که تا طرفة العین زنده گذارند و چنین
مفسدی را در عرصهٔ الوجود بمحض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند
و برای آسایش متاخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت
پادشاه مجتهد باشد و همیشه تقرب بدو جوید هر که بقرب سلطان شد جمله دوستان ملک و دشمنان ملک خصم او
گردند دوستان از روی حسد جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی مصالح ملک و ملت فرد
هر که نزدیکتر بخدمت شاه خطر وی عظیم‌تر باشد + و المخلصون علی خطر عظیم و از آنست که اهل حقیقت
پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت
خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه و آنکه
چه جزای پاداش طاعت بعقوبت معصیت نمیشود و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه

گر زنبا شد رباعی آن عدل الهی ست که بریک نمط است + باقی همه جا گاه رضا گه سخط است + آنجا که تمی نیست
گر اینجا ستم است + آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط است + اکثر کارهای خلائق برخلاف صفت خالق بانواع اختلاف و
تفاوت آلوده است و از اتفاق و بلا ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت اجزای کردار مخلصان
ارزانی میدارند گاه ناصحان اجب التربیة را بعذاب قبلت خاکستان اخذه مینمایند چه ماجرا احوال ایشان غالب
است خطا و افعال ایشان ظاهر غرض و اقوال ایشان واضح است در بیا و اعمال ایشان باسم خیر و
شر نزدیک ایشان یکسان است و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزائن روی زمین بجا ازل
شاه سپارد و بیک جشت از وی نگذارند و دیگری را بدشنامی سرفت باوج عزت بر آرند بیت
بی نیازی بین و استغنا نگر + خواه مضطرب باش خواهی نوحه گر + بایستی که من از اهل سیر این ملازمت
ملک نگویدی و از زاویه عزت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادی و خدمت سلطان که دود آتش سوزان
قبول نکردی که هرکه قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد
گوشه نشین رسید پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات
دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش پاک شسته بشیمه قناعت خو کرده
بشنوی شد زگریبان کشتی غم سوده + دامن خود دست برامان کوه + تن زنم بجفائی نهاد + دل بقناعت
بکیبائی نهاد + آوازه صلاح و شدادت پیر اندک مدتی را بجوانب و نواحی آن ولایت رسید مردم از دور و نزدیک
بصحبت همین پیر کرد رو نهادند آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لائح میدیدند در مواد اعتقاد فرود
تعهد مثبتیه میبودند در آن ولایت پادشاهی عادل با فضل و درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت
هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا بجز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نجستی و در سیرت پاکیزه و خوی خوش و
کردار نیک + با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است + چون خبر گوشه نشین بوی رسید بحکم نعم الامیر علی باب
الفقیر بر کاستیه بملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرکه او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید التماس
نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرا است یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند
همت عالی اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی فرو نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری

مثنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود + ذره زان ملک صد عالم بود + جهد کن تا در میان این نشست
ذره زان عالمت آید بدست + پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود به دستگیری مظلومان
و فریادرسی محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی
کسی خسپد آسوده در زیر گل + که خسپند ازو مردم آسوده دل + کسان برخورند از جوانی و بخت + که بر
زیردستان نگیرند سخت + چنین پادشاهان که دین پرورند + بچوگان دولت و دین گوی برند +
چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانه دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک [illegible] نصایح
پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و برکت
سخنان دلنشانش سر از پیروی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و
شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکره اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبید و حال هر یک علیحده
استفسار نمود و حکمی لازم موافق هر مهم حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه ازان صورت بغایت ممنون گشته التماس
کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنا بر آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل
یابد و او بسبب دلالت بر خیر ثواب بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت
بودی بر زبان او جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت امضا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن
ولایت بدین اسلام آن پیر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای
حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسباب حشمت هر روز ویش
از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت بیت کیست کین جادوی افسون گر ازو راه نبرد
کیست کز جام فریبش جرعه غفلت نخورد + و نیاز فی ست فریبنده بسی شیرمردان را صید کمند محبت خود
ساخته و زالی ست غدار که بسیار تهمتنان بیژن وار در چاه بلا انداخته مثنوی رستم او در کف زال ستم
بیژن او در تگ چاه الم + مصری از نیل جفا موج زن + یوسفش آلوده بخون پیرهن + موصل او بر سر راه فراق
موعد او بر گذری نفاق + قصری از کله سر تاجدار + مجری از خون سر اسفندیار + و چون زاهد بجای شوارب
ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شد و حلقه حب الدنیا راس

کل خطیئة در گوش شنید بیت چه خلوت نشین کوس رحلت شنید + دگر ذوق در کنج خلوت ندید +
بادشاه چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت
او نهاد و درویش را بیشتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی بدل شد بیت
ویران چمن که تو دیدی گلی بجا نماند + خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند + روزی یکی از درویشان که احیاناً
بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع
مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ
پی کجاست + خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد + چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی
یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالت ست که من میبینم و این چه صورت ست که من مشاهده میکنم فرد مجموع
روزگار تو روز امید بود + آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو + زاهد چند کلمه بزبان اعتذار بکار کرد
سخنی که به محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس ست مقصود
این اطناب و خلاصه ما فی الباب آنکه خاطر مبارک تو مایل بمتاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته
فرد همای چو تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی + دریغ آن سایه همت که بر مردار افگندی + بجای من
تحسبوا ز غبار اغیار بیستان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نواله زهرآلود دنیا بکام آرزو مرسان
فرد به خوان و سر دست ارادت مکن دراز + کالوده کرده اند بزهر این نواله را + زاهد گفت ای یار مهربان از
گفت وشنود خلق در آمد و شد مردم چندان التفاتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه بمهمان کار هم که سبب آسایش جهانیان
گفت ترا حالا خبری نیست بسبب آنکه غرض نفس چشم بصیرت ترا پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد
داشت فرد این چنین کرده و آخر کار + چون پشیمان شوی ندارد سود + مثل تو چون مثل نابینائی ست که تازیانه را از مار باز
ندانست و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری و
بینائی در بعضی از بیابانها منزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد و خواستند که روان شوند نابینا
تازیانه خود طلبید قضا ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده بود برداشت چون دست
بر وی مالید از تازیانه خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شد و سوار گشت از تازیانه گم شده فراموش کرد و اما چون

روز روشن گشت مرد بینا آگاه کرد مار بدست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده مار است
زہرناک بیش از آنکه زخم بر دست تو زند آنرا از دست بیفگن نابینا خیال بست که ہمراہش بران تازیانه طمع کرده
است گفت ای عزیز سخن من چکنیم کار کار دولت و بخت ست ❊ و من تا زیانه خود گم کردم حضرت آفریدگار
از ان بهتر عوض ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مددکند تازیانه نغز خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که با فسون
و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید ای برادر حق ہمراہی اقتضای آن میکند که ترا ازین
مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار از دست بیفگن نابینا روی درہم کشید و گفت فرد ای مدعی مبالغه انی
حد چه می بری ❊ این نکته گوش دار که روزی مقدر است ❊ تا تازیانه من قصد کرده دور افگندن آن مبالغه مینمائی
بطمع آنکه من چون بیفگنم تو بر داری خیال خام سر سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب مر من
آمده به افسوس که کند خصم رها نتوان کرد ❊ چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و با یمان غلاظ و شداد سوگند گردانید هیچ فائده
نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود پیچید و در اثنای حرکت زخمی
بر دست نابینا زده او را ہلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر اعتماد نکنی و بصورت او که چون مار منقش ست فریفته نگردی و نرمی تازگی او را دوست نگیری که زخمش قاتل ست و زہرش ہلاہل مثنوی
شربت انگبین مجوی از زہر ❊ که بر آمیخته است شهد بزہر ❊ تو تصور کنی که آن عسل ست ❊ و آن عسل نیست
شربت اجل ست ❊ زاہد این سخن استماع فرموده از زبان تجرد و انقطاع بر اندیشیده آلودگی تعلقات که
دامن لش را به طہارت اصلی نگذاشته بود معائنه دیده و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین
محبت ست اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه باتش حسرت سوخته بر کشیدن آغاز
کرد فرد جان ز غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه ❊ بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار ❊ همه شب
چون شمع افروخته با دل سوزناک اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب می نمود
تا وقتیکه زاہد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب و الصبح اذا تنفس
بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانه و اللیل اذا عسعس قرار گرفت بیت
صبح و ر بگردون کشید خلعت نور ❊ جهان کشاده ز رخ پردهٔ شب دیجور ❊ باز مردم به

ورسوم زاهد هجوم نمودند باد نخوت در دماغ گرفته خرمن شکیبائی شبانه را بباد آشنائی براد فروشی کو کیم
که فرو اندک این سودا گشتم + تازه میگردد سوداش هر سحرگاهم دگر + القصه زاهد مهم ملکی از پیش گرفته او را
از کار عزل کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی
یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود بحکم زاهد بعد از سیاست بدرود دنیا گفت و تلافی
آن آورده مقتول نزد پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم الشان
بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان سوال نفاذ یافت که زاهد الطریق قصاص القتل
رسانند زاهد چندانکه شفیع انگیخت بمال و متاع و عده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق را
فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا بر آمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای
آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته بدرگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان دیگر
کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم عمر ببرد بلا که تصور کنی سزاوارم + چون دمنه این فصل بپرداخت
ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چنان سر تامل در پیش افگنده نمیدانست که درین
مهم چگونه غرض نماید و دمنه را بچه وجه جواب دهد سیاه گوشی که از ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت
حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه بدست ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج کرامت
السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر کردی نه چنین بود و مگر ندانسته که یک ساعت
از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و
چندین از سجاده نشینان محراب عبادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین
را که ملاذ مشتاقان ملک نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و ستان گاهی بار محنت کشیدگان اختیار
کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر بر حال شاهدی عدل است دمنه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق
ربوده و گوشهٔ تاج ترکش تارک سپهر برین سوده + مثنوی + آن بولایت شده سلطان پناه + ساخته از
ترک دو عالم کلاه + رخش زمیدان ازل تاخته + گوی بچوگان ابد باخته + از در اسپر و شمشیر میگفتند که

مشتمله کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب بسیار بوده و بدبه مقاماتش سماکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر
عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان
دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر بعزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده
بجهت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب بخار زار تعب
مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند
بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند + درویش مسافر بعد از قطع بادیه هالک بکعبه امن و امان نزول کرد و بلب
ادب خاک آستانه شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت
مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته
و بعد ازین محل آمدن ایشان است درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از
رنج راه تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مائل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از
چه کشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید فرو آرزو بود که سیم چو سگان در قدمش + خاک شد این همه امید
بیکبار دریغ + پس از خانقاه بیرون آمده رو ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کوره ریاضت تابی نیافته
بود سکه عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بخیال اعتراض ناموجه مینمود و فردای مدعی که میگذری بر لب
آب + ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست + ناگاه شحنه شهر را [illegible] افتاد و قفار از وی بصورت وی
زندان شهر بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس اعتاب بسیار کرده و در پیدا کردن دزد و دست بریدن
او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دیده دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانیدند تا
درویش هر اندازه که مستوره باز همی نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بران مترتب نبود و چون دست
بریدن صورتی دیگر پیوست و او در مجلسیکه جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند
نای هو سیر [illegible] شیخ [illegible] عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را
گفت این یکی از درویشان آستانه ماست و این صورت که او را بدو تهمت میسازند خلاف واقع مینماید دست از دامن او
شحنه بمکرمت شیخ را بوسه داده دست بجان نهاد و درویش را عذرها خواسته همراه خود آورده بیچاره درویش

از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شده و در اثنای راه حضرت
شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت
سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی
جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ
کامل و ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از وصادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگرچه
ظاهرا خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر
ببرید حلق + سر آنرا در نیابد عام خلق + در درون بحر کشتی را شکست + صد درستی در شکست خضر هست
چون شکسته بند آمد دست او + پس رفو باشد یقین اشکست او + گر یکی را سر ببرد از بدن + صد هزاران
سر برآرد در زمن + کاملی گر خاک گیرد زر شود + ناقص از زر برد خاکستر شود + غرض از ایراد این **مثل**
آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته **مصرع** تو که باشی و آلی
بشمار بی باری + دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و
بالهام الهی در آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی آمیزش نداشته و هر که برین سیرت باشد
هرچه کند و گوید کس را زهره اعتراض نیست و لیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و لهذا آن در هیچ تحقیق
نمایند. و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی ست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی ست که کارهای او
براد حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بالغرض نیست کند و بتعجیل عقوبت فرماید و پسندیده در اخلاق
ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند **قطعه** گلبن
حال نیکمردان را + تازه دارد بآب رحمت خویش + وآنکه چون خار مردم آزار است + کند از بیخ و بن بهیبت
خویش + مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست است اما قضیه او بر عکس می نماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند
بر آنکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاد که با آتش سعایت تو خرمن امید
او سوخته شد و بشامت افترا تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت** آتشی بر فروختی ز حسد + عالمی
را بسوختی ز حسد + دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو

هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست و او را نیز
با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت
و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را
نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بغیر ضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود
حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی بازنمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرمود
مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده و بمقتضای رای خود ویرا بامضا رسانید و بسیار کس که
با شنزبه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حقگوئی را شعار خود ساخته‌ام
ترسان شده اند و الحق عجز سخن است درست ست **فرد** با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد + خاموشی
از همه به چون نمیتوان گفت + و هر آئینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات
نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بنجا
رسانید و در بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست
شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت ع نشاید که حکمی بامضا رسد + دمنه گفت
کدام حاکم راستکار تر از عقل شهریارست و کدام قاضی منصف تر از جمال عمل بادشاه کامگار
که ضمیر منیر سلطانی آئینه ایست با صفا بلکه جامی ست جهان نما و صورت نما حال هر یک از ملازمان در آن
روشن و هویدا **فرد** تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان + رای تو از ورای ورقهای روزگار + و یقین
میدانم که در کشف نقاب تهمت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست
و هر آئینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست واثقم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برات ذمت من
ظاهر گردد و نفس صبح آمیز صدق من بتاشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود و عمر را از کس مخفی نماند با فروغ راستی
تو + شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی زیاده از آن متصور
نتوان کرد وقوع خواهد یافت **قطعه** سعی خواهم کرد اندر کار و کاو این سخن تا بدان غایت که چون موی از خمیر
آرم برون + خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر + چالاکی از پی تو نور ضمیر آرم برون + دمنه گفت من

بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم که چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و
اگر من در بیکار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیروا فی
الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جای وسیع است + آورده اند که شیر گفت ای دمنه مبالغه
تو در تفحص خالی از غدغهٔ ضمیری نماید تو تدبیری میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری ولی آنکه متهم تو بود
با بدان این مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است صاحب غرض
به نسبت من بسیار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه
از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال برساند ملک آنرا برای جهان آرای خود که آئینهٔ فتح و ظفر
عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود و فردا من از ستم
نمیترسم ولیکن + مبادا خون ترا دامن بگیرد + شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ اعتدال انحراف
نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزای آن
سزای تو باشد خواهی رسید ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی + دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه
طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را
مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن داد گستری منقطع نخواهد ساخت
بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید + ستم ناید از شاه عادل پدید + یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه از روی
تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بمن از من مشفق تر
مخلص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگرانرا
بوی چه امید باشد بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت + کار دگری چگونه خواهی پرداخت + سخن تو
دلیل است بر قصور فهم و درایت و فور جهل و غباوت و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند
بلکه بعد از تأمل وافی بتمییز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای [illegible]
کننده مشکلهای گران را بفکری مقهور سازد و فکر دور اندیش عالمگیر او در یک نفس کارها سازد که دیگران بهمه
در عمری چنان + سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو

درین حال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت ست اگر در محل قبول نشیند و هنگام
مثل ست اگر بسمع خرد استماع افتد نا دشیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که بشبهه دیگر خلاصی یابی
دمنه گفت اگر کسی نیکی را بدی مقابله کند خیر البشر پاداش روا دارد و من باری وعده خدمت بپایان
رسانیده ام و لعهده نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری تواند کرد و اگر
در حق من سهمی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تامل و میامن
ثبات و تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کارها شتاب کند + خانهٔ عقل خود
خراب کند + و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید
که در مهم خود شتابزدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این
کلمه شنید پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و
متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود
و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق
سیاه و بی پایان **مثنوی** جمالی چو در نیمروز آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیمخواب + رخی چون گل و آب گل
ریخته + میان لاغر و سینه انگیخته + بشیرینی از گل شکر نوشتر + بنرمی ز گل نازک آغوشتر + و در همسایگی
بازرگان نقاشی بود در چیره دستی انگشت نمای جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اهل زمان گشته از
خامهٔ چهره کشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش بر دل
نقش پردازان خطا باد حیرت سرگردان **مثنوی** بچابک دستی آن فرزانه استاد + کشیدی نقشها
بر آب چون باد + چو زلف و روی خوبان دل افروز + بستی نقش شب بر تختهٔ روز + چو او بر لوح صورت
کلک راندی + چو صورت عقل بر جا خشک ماندی + القصه میان او و زن بازرگان معاشقی افتاده
و نقاش بآن نقش زیبا صحبتی بهجا با پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائی است استیلا یافت
و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او تاختن آورد ع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت + چشم جوان عاشق
چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد **بیت**

چون شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم + گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم + زن بازرگان
چون آن را دیده دل از دست داده بود و در فن شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده فرد دل رفت و
سینه تهی شد ز جان کنون + ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست + جاذبه کشش از جانبین در کار آمد
بی‌واسطه دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن
او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و
نورانی میسازی و لاشک ترا توقفی می افتد تا آوازی دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب
مسلم زمان و سرآمد دورانی فکری فرموده نقشبندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد
دور نیست و بصلاح نزدیکتر مینماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی وی در مثال ستاره در آب
باشد و سیاهی او بسان موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود
بیرون خرامی ایشان با یکدیگر این مواضعه میگفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار افتاده می‌شنید بیت
لب بگشائی اگرت نوش‌هاست + کز پس دیوار بسی گوشهاست + چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعده
آمد و شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ‌آمیزی
آن معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف
که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت در دادن صحبت و
در عیش زد و قدم + دیدار شد میسر و بوس و کنار هم + غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را
باز داد قضا را هم آنوقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخت
و روی بخانه بازرگان نهاد و زن پیش باز دوید و تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت باز گشته
جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را
ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی باعث ملاقات
غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب بنشانی
بر دهد میوه پشیمانی + و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتابی نباید کرد و حقیقت نسبت

من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک نمیگویم اگرچه مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواهانست هر آینه
خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده و دانسته اند که از دایرهٔ فنا و فوت هیچکس را خروج
ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش باید نوشید و لباس هلاکش باید پوشید قطعه
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند + کآخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد + خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد + اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آنها ملک را فایده
هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی را در آن شناختمی بیت جان شیرین گر قبول
چون تو جانانی بود + کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود + اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است
چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و مددگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد و صبح تنهائی
چو بار بسیار کشی + و بهمه وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که
محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن + مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد
اندیشه برو مستولی شد که ناگاه شیر این قلبهای زراندود و زرقهای راست مانند و دروغهای دلپذیر او را
دارو دگر گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی
تو بدان بماند که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این فهم و ذکا و فهم و خرد
از سخنان راست متأثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی فرد نوای بلبلت آخر کجا
پسند افتد چو گوش هوش مرغان هرزه گو داری + پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد و شیر
فرمود تا دمنه را بسته بزندان بردند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم
شکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بو العجبی دمنه میشنودم اکنون مرا
محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران ست آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای
نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصهای باریک بچه بدید اگر ملک او را
مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افگند و حال آنکه در کشتن او

ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم ست اولی‌تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گردانند و او را فرصت سخن
و مهلت جواب ندهم تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر شیر گفت کار زیرکان ملوک حسد و منازعت
و پیشه ارکان دولت بدسگالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که هنر بیشتر دارد در رنج او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بی هنری
حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد و یمکن که حسودان اتفاق نموده
خواهند که بعذر او را دفع کنند تا در شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود
شیر گفت حسد آتشی ست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی نسبت
خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع ست ماده شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت همداستان شده رو براه آوردند
آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلای
چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه
در آن موضع که من بودم حسود بسیار واقع شده که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک
میسوختم با خود خیال بستم که روزی چند ترک وطن گیرم شاید که تا دیده بینا دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا
نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام سوم رفقا گفت که شما هر دو همدرد من آیید و من نیز
ازین غصه روی بصحرا نهاده ام قهر و محن درست بگویم نتوانم دید که بهتر از حریفان من نظاره کنم
چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده سیر میکردند روزی در میان راه بدره زر
افتاده بود هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیایید تا این زر را قسمت کنیم هم ازینجا بوطنها خود معاودت
نموده و سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که آن دیگری را
بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت
نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند
و مهم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانش نیست هست دریایی که پایانش

نیست + بهر آن دون همتان افتاده اند + اندران دردی که درمانش نیست + روزی دیگر بادشاه ملک
آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا
نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته
و بدین سبب از وطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار با ضطراب
و اضطرار انجامیده حالی میخواهیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرمایید شه بحمد الله میسر انچه می جستیم تا
بادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه است و قسمت
و فراخور آن زر بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی
نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد دیگرے گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد
بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمیتوانم دید که کسی دیگر احسانی کند و بال خود یکی را نبوازد
سوم گفت که شما هر دو از نیکار نصیبے نداشته آید و دعوی شما بیمعنی بوده من بارے چنانم که هرگز
نخواهم که کسی درباره من مرحمتی بتقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر
بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباهکاران که رقم شقاوت ام یحسدون الناس بر الواح
صفات ایشان لایح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام ست و هر یک را عقوبتی فراخور
گناه لازم آید آنکه خود نمیخواهد که در حق دیگر احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات بی بهره
ماند و در هر دو جهان زیان زده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را از دو
از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد میبرد
و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال
عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمه عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار
گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بے زاد و توشه دران صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی
بازستاندند و گفت **قطعه** آنکه نیکوئے نخواهد با کسے + نیکوے باوے نباید خواستن + هر نهالی
کو ندارد میوهٔ + از تبری بایدش پیراستن + و آن حسود دومی را امر کرد تا به تیغ بیدریغ

سر از تن برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سقمونیا را قطرات آن مالیده در آفتاب افکندند تا بعد
از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شآمت حسد آن هرسه تن را بجزا و سزا رسانید و کاملان گفته اند که با
آن درد که درمان نپذیرد حسد است + آیین حسد قاعدهٔ دیو دوست گویند حسود خصم مردم باشد گر از آنکه
نکو ورنگاری خصم خود است + هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک
باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین قصه جان میکند مردکی + که بهمه چه دارد و چه داد آن
و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی به نسبت خود نیکوئی نخواهد
و ازینجا معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصه
دمنه انگیز حسودان باشد تا در شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام
هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد
و اگر دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و بجهت رفع آن کار
دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی
خلائق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت و چه کار
شنیعتر که تعجیل کردم انهمه پشیمانی بیاید خورد و صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر و ارباب کفایت
را ضائع نگردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی باستنا نرسانم و از مضمون
این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است در نگذرم مثنوی چو چشم افتد
بر گناه کسی + تامل کن اندر عقوبت بسی + که سهل ست لعل بدخشان شکست + شکسته نشاید دگر
باره بست + به تندی سبک دست بردن به تیغ + بدندان گزد پشت دست دریغ + سخن میان شیر و مادر
شیر با تمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر پای و
گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بر آن داشت که بدیدن او رود فی الحال بزندان
در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و
محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد مثنوی بی تو ای آرام جانم زندگانی

چون کنم + چون بناشی در کنارم شادمانی چون کنم + گفته‌ٔ با هجر من درساز و بی من بگذران + پادشاهی
کرده باشم پاسبانی چون کنم + دمنه نیز بگریه در آمد و گفت **بیت** مرا دوری دوستان عزیز جگر خسته
دارد و دل آزرده نیز + و مرا اینهمه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که فراق
تو ورمی باید ساخت و بآتش هجران میباید گداخت **قطعه** شب نیست که مفارقت شمع را چنین + آتش
غم دل بریان کباب نیست + یکدم نبرد که زهجران جان گداز + از خون دیده چهره زردم خضاب نیست
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و من
از بدایت حال اینهمه می دیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمینمودی و برای ضعیف
تدبیر ناصائب خود مستظهر بودی با آخر همان شد که اول گفته بودم **فرد** گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد + و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو
غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل با تو
گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعتی پیش از اجل بمیرد چه چیزست مراد ازین انقطاع زندگانی
و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را بآرزو طلبد
چنین که ترا پیش آمده هر آئینه مرگ ازین زندگانی خوشترست **بیت** چنین که هست دولت را زغصه
فرسودن + هزار بار به از بودن ست نابودن + دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت
بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصائح ترا در دل من
بیقدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بیحد و نهایت است بسعی تمام شروع مینمودم
چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر وی غلبه کند اگرچه مضرت آنرا میشناسد بدان التفات ننماید و بر وفق طبع
آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و
عنا باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد **فرد** من ناله زبیگانه ندارم که دلم را + هر رنج
که رسید ست هم از خویش رسید ست + کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن
اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن

پشیمانی و پریشانی بجز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی
دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن
حالت هر سفله و بیجز و سست هر کجا عالی همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد
گوی چوگان هوس بردن توان گوی مراد ÷ پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت کلیله گفت دولت
فانی و جاه بی اعتبار بدینهمه رنج و محنت نیرزد بیت از سر البستان دولت میوه شادی مجوی ÷ زانکه
کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم ست ÷ بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیائی افکندی تا در چاه رنج
و تعب نیفتادی و نهال حقد و حسد نمیکاشتی تا امروز میوه بلیت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که
تخم این بلا من پراگنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود فرد ز نیکی نیک بینی وز بدی بد ÷
ز جو جو روید و گندم ز گندم ÷ و من زهر گیاه کاشته ام گلشکر توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست
رفته و دست از کار باز مانده نه بسر انگشت تدبیر گره تقدیری کشاید و نه در آئینه اندیشه چهره صوابی نماید
بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت از قعر
بس آسان نمیبود اول هم دریا بوی سود غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد ÷ کلیله گفت حالا
تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو
ره خلاص مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد
و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانکه حیله در
بکار توان برد در خلاص خود سعی خواهم نمود اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو هم متهم
شوی و بحکم صحبتی که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف
نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی بازگوئی آنزمان مشقت من از دو گونه روی نماید یکی رنج نفس تو و خجالت آنکه
از جهت من برنجی افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر کمان
روشن است و بازگرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود براستی و درستی نهاده محال خواهد بود بدین
تقدیر دیدار من تو بقیامت افتد و ملاقات جز در عرصه محشر دست ندهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو

میدانی که من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و در شکنجهٔ الم و عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ غیر واقع نمیتوانم گفت بیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شوربهٔ عقاب نچشی دمنه گفت در معنی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پژمان باز گشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خودی پیچید و چون صبح بر آمد و شش قدم بر شمع رفت و چندین آرزو بخاک برد + آنا و آن وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان می گذشت دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنود و یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد + دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن + شب ظلمت فرو رچید دامن + باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد تا در شهر حدیث دمنه تازه گردانید گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزگار آنست و نیکوئی با بدنفسان همانا به بدی با نیکویان فرد نکوئی با بدان کردن چنانست + که بد کردن بجای نیکمردان + و هرکه با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را دو گاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و عیدهٔ من اعان ظالما سلطه الله علیه در روی رسا بیت بد مکن و یار بدان هم مشو + در بدی خوشدل و خرم مشو + شیر قضات را التزام کرد که در گزاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه بگذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکند مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود و هیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود

باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد و هر یک
از شما را آنچه معلوم است باید گفت که در ضمن این گفتن سه فایدهٔ کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری
دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت
حرمت الاکلام دوم بنای ظلم را در هم افکندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را
گوشمال دادن موافق خالق و ملائم طباع اکثر خلائق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن
شدن از ارباب غدر و افساد منفعتیست کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید حاضران
خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبود و نخواستند که
بمجرد چیزی گویند مباد که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد
و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی
درهم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شادی
و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد هیچ کس را بر وی سبیلی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است
و من سوگند بر شما میدهم که هر کس که از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاهدارد
که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی بشائبهٔ حکمی بود
باید که بشائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باور ساند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف
افکند بدان رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد و نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی
کامل در شناختن دارو ها بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از درمنهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض
بدان مرتبه بی مایه بود که میان رمد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبائع و مقادیر ادویه غافل
بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ فرد بدعلاجی که هر که چهرهٔ او دید دیگر ندید روی
حیات و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود
بکمال هنر مذکور و بحسن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلگشا و قدمی

چون قدم خضر جان افزا **قطعه** گر هواستی بیک ره نفس آفت دوار + زائل شدی ز گنبد دوار بی ثبات
همین قدم چنانکه بلیغ ار در آمدی + دادی ز رنج رعشه سفیدار را نجات + چنانچه عادت روزگار غدار است
که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنای او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد او زله شرف
و حرمت مستوفی بر دارند **فرد** هنرمندی خورد ایام زان شکسته دلم + که بازار تجارت بدین کساد متاع + کار
این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کواکب نور باصره او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور
جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن بودی و مردم بنیار امشاهده ریاض جمالش خو گرفته از
تماشای باغ و گلشن کمتر میشد تا وقتیکه از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری گشت
و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از حد آغاز نهاد **فرد** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز + بسوخت
عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی ست + باندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او بشهر
کاذبه در افواه و السنه افتاد و ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او در نیمروز
و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده **بیت** ماهروئی مشکبوئی دلکشی جانفزائی
دلفریبی مه وشی + او را ببرادر زاده خود داده بود و عقد زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود
گرفته **بیت** ماه را مهر میهمان کرده + زهره با مشتری قران کرده + و از مقارنه آن دو کوکب سعد گوهر
شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی
آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص
مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته
و بیخته با قدری مشک خالص و دو ارزینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زائل
گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانه همایون قدری از این دارو
دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پیدا کردن
آن عاجزم درینحال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این اخلاط نیکو هم
ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورد و آن

طبیب فرمود ترتیب نمائی طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون
نشان و دستور حقهای متعدد بودند در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند ولی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها
برو بشته بیرون آورد و قضا را آن داروی که مهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که بجهت مصلحت
ملک سپرده بودند دران حقه محفوظ بود آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخت
بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین بداد و این همان ملک اینحال مشاهده کرده از سوز فراق دختر
شعله آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سرد شد و مکافات آن
عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلی ست اینکه هر کس بد کرد + بد با دگری نکرد هم با خود کرد
و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که
بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر
روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و بهیچ حال تو هم از شکل و هیئت تو درست گردد قاضی پرسید
که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز نمود
گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی مدام
بر وی غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر زمین افتد ذات نامبارک او مستجمع فساد و مکر
و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست
و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه فرد غلط و سهو بر صنع تو روا نیست + بر جهان آفرین غلط
نرود اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان درست را از دروغ و خطا را
از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستندی و قاضیان از مرافعه
دعوا کشیدن آسوده بودندی و بعد ازین هیچکس را به نیکوئی ستودن نیکو نیامدی و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد
زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش با وجود او با او همراه ساخته اند از خود رفع نتواند کرد پس بدین
حکم که تو میفرمائی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من بیکبار
گی میگوید نعوذ بالله مرتکب آن کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی بران داشته است چون دفع آن

در حیز امکان نبوده ونشاید که بعقوبت آنها خوگر دم **فرد** مکن زین جمیم سرزنش بخود دوئی + چنانچه پرورشم میدهی مرویم

پس سن بعقل تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل وتقلید خود ظاهر کردی وکلمهٔ نامعلوم وناسنجیدهٔ بی اصل ودعوی

بیفروغ وقولی نامسموع درمجلس افاضل مدخلی ناسوچه نمودی **بیت** پیر خرد از طرح سخن رانی تو + دانست که تا

کجاست نادانی تو + چون دمنه بدینگونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سکوت برج سخن نهادند وبیش ازان

کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز اورا بزندان بردند وصورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند

اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی ازان کلیله که اورا روزبه گفتندی بر وی بگذشت دمنه اورا طلبید

وگفت از وی باز خبر کلیله ندارم ودرین محلها بپرسش او بس امیدوارم **فرد** دوست آن باشد که گیرد

دست دوست + در پریشان حالی ودر ماندگی + تو از وی چه خبر داری ونا آمدن اورا چه عذر می آری

روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید وقطرات اشک خونین از سحاب دیده بیارید وگفت **بیت**

دل بشد از دست ودست از همه چو بیم + لطف فروبست حال خود بکه گویم + دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت

شد وگفت زودتر کیفیت حال باز نمائی روزبه گفت ای دمنه چگویم **قطعه** جانهای ما بسوخت هجران

همدمی + مجروح سینه ایم ونداریم مرهمی + چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل + وز سوز سینه نتوانم زدن دمی

ای دمنه آن بارگرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید وداغ فراق بر دل ما همدمان ومصاحبان

نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم + در دست غم هجر گرفتار بماندیم + دمنه که خبر وفات کلیله شنید

بیهوش شد وبعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد برکشید وبزاری زار با دیدهٔ اشکبار بگفت **قطعه** درد که

هیچ گلبن شادی بر نیاید وگشت + واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند + ای دل فغان برآر که آرام جان برفت

وی دیده خون ببار که نور بصر نماند + دمنه چون زاری از حد گذرانید ولباس شکیبائی بدست جزع

چاک گردانید وهر لحظه روی بر خاک مالیدی وموی میکند کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه

نصیحت آغاز نهاد وگفت ای دمنه تو خود دانی که طغرانویس ازل نام بقای هیچ ذی روحی بر نامهٔ زندگانی

هیچ آفریده رقم نفرموده ونقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه

ثبت نموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود بر هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته وفراش سراچهٔ

چه قدرت شمع ظرافتی بی تندباد آفتی منتفی و ختم قطعه تا فلک مدار این معموره شد بی خار غم + یک گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت + گلستان عمر را در مرغزار روزگار + تو بهار بی خزانی از باد خزانی کس نیافت +
این شربتیست همه را چشیدنی و بار محنتیست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج
این مرض جز شکیبائی ضروری نه فرد صبوری ضروریست مسکین دل را + بغیر از صبوری دوائی ندارد +
دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوست
بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث پشت و پناه بردمی و در مهمات برای و روِیّت و شفقت و نصیحت او
استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در ودیعت بنهادندی روزگار را بر آن وقوف نیفتادی و مجالس
زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من گرفت و مرا در گوشه
کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند
چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند + پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات
چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر خطور کردی خود را بزاری
زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده‌ام بی مددیاری و معاونت غمگساری
روی خلاصی نیست بیت اینم از کوی امید آواره میباید شدن + چاره چون از دست شد بیچاره
میباید شدن + روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت بگریا از گلشن
اخلاق تازه و سرسبز است فرد غم مخور گرزین چمن شاخ گلی پژمرده شد + روی نسرین تازه است و جعد سنبل
تابدار + دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد و مروت
تو مرا بجان دوست و برادری که کلیله بود هست دست بیار و مرا ببرادری قبول کن روزبه شاهی هر چه
تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین ساختی و لوای اعلای من باوج علیین برافراختی دل
وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستر من شکر این نعمت چگونه
گزارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرائط مصاحبت
و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آنرا

حاضر گردانی سعی تو بی اجر نخواهد بود روزبه به نشانهٔ دمنه دفینه را بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا
کرده آنچه حصهٔ کلیله بود به روزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر دربارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی گویند
معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت ع شرط است که شرط را بپایان
برند روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات
بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن وقوف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر
رانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب نصایح
محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبهٔ شک مصفاست هر چه زودتر بمحل قبول رسد
بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز
نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای
بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غائب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی
صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر
بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق تکرار ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی نداد
هیچکس در حق وی سخن نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیامد مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگر چه حاضران
ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و باطن ملک تو متفق اند و ترا
بااین حال درمیان این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود حالا الصلاح حال و مآل تو آن لائق تر که
بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت
رسد یکی آنکه باز رهائی دیگر آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است از بیان
این سخن بر خلق منت مینهند گفته اند کس که میرد از دو بیرون نیست حال یا بدی باشد که خلق از جور او
کم رهند یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند گر نکوکار است ازین
زندان محنت وا رهد ور بد اندیش است خلق از محنت او وا رهند دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید
و ذکر آن بر زور روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دوم براید

فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر
که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زبان را کفایت و جلادت تو معلوم
ست و بهمه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز بعقل خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته دانا
شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی بیت مردن کس به نیک فرجامی + بهتر از زندگی ببدنامی
دمنه گفت قاضی را بگمان خود مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای آن
بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طمع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار
خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و نه بقاعدهٔ
تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مگر مرا در خون شنزبه سببی بوده اینهمه گفتگو میکنید و اعتقاد
در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بموجبی بقتل راضی شوم تا بچه دلیل
معذور باشم و از عهدهٔ خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من یقین دانسته ام
که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا جایز نشمرم و از روی
مروت بر آن رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را نمی شایم + دیگری را
چه سان بکار آیم + ای قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر فضیحت اولی آنکه
از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود و
آنکه تو همیشه راست گو و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط بیکطرف
بنهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی قطعه ای سرای
دل هرکس از تو معمور است + چرا غم دل امیدوار من باشی + گلی چه خوش شکفته است در بهار جهان
روا بود که همه خار خار من باشی + قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هر چه ترجیح احکام ایشان مسجل است
فتوی بر اینگونه داده اند که تقدیر شهادت که بسلک الیقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام
عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی
پرسید چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود بهره معرفت و شرف ذات و حسن صفات

موسوم و موصوف بیت با ادب جانفزا با سخن دلپذیر + با خرد بیکران با هنر بیشمار + و این مرزبان زنی
داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ
نبات مثنوی بچهره چو آتش بعارض چو آب + فروزان تر از ماه و ز آفتاب + ز ابرو کمان کرده و ز
غمزه تیر + به تیر و کمان کرده صد دل اسیر + با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود
و رخسار فتنه انگیز را بخال زهد و پرهیز بیاراسته مثنوی دیده فرو بسته ز کار جهان + گشته پس پردهٔ عصمت
نهان + آینه نادیده جمالش ز دور + بوده ز همراهی سایه نفور + و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت
نا حفاظ و بیباک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه سایهٔ هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی
ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود و بصید مرغان تعیین روزی این غلام را نظر بران مستوره
افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد + بس مرغ همایون
که به تیر لطف افتاد + غلام دل از دست داده چند انچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات کشاده نشد و هرچند
افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد فرد در پی گیر نیاز و ناز با حسن دوست + ای خوش آن کز
نازنینان بخت برخوردار داشت + بازدار از طمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید
بسته چند انچه باز فکر را در هوای مواصلت بپرواز آورد راه با آشیانهٔ مطلوب نیافت فرد برو این دام
بر مرغی دگر نه + که عنقا را بلند است آشیانه + بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در
حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی
را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری
هیچ نمیگویم در مدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر
مسند عشرت نشسته بازدار درآمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نمودند
همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ
ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بان نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا بتیمار ایشان قیام
نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود ایشان را به پرورش میداد دشمنان دوست‌نما را

نوازش میکرد و فرو نفس را پرورد و آخر شدم رسوا ازو + من چه دانستم که خصم خویش را می پروردم + القصه
مرزبان با طوطیان چنان متأنس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نشستی
و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دل سوز عود و زمزمهٔ شورانگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طائفهٔ از اهالی
بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان
بر عادت معهود مهمان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت
در پیش افگنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاء
خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چندانچه
مهمانان عذرها گفتند بهیچ قبول نرسید یکی از ایشان که جرات زیادت داشت گفت که ای مرزبان ترا انچه
این مرغان میگویند وقوف نے افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمی کنم اما از آواز ایشان
بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود شما را از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من
ندیدم شبه سلیمان را + چه شناسم زبان مرغان را + آن ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر
کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای
عزیزان معذور دارید که من بر معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذری نماند در
مارسم نیست که دران خانه که زن پریشان کار بی باک باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید
غلام بازدار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن حکم فرمود
زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار فرد اگر هلاک پسندی دگر بقا بخشی + بهرچه حکم کنی تابع
فرمانت + اما درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای ع شتاب بقتل من که در دست توام + آری بخصوص در کارها
خاصه در خون ریختن تامل واجب باید چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده
بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از ان معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دائرهٔ امکان بیرون
باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند بیت بی تامل مکوش در آزار + تا پشیمان نگردی آخر کار +
مرزبان فرمود تا زن را بحوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال باز گفت فرمود که

طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و باز بهم
بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفیست که بزبان آوری عذر آن توان خواست
ع گر گناه غیبت نتوان کرد استغفار ازو + زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض است و
هر وقتیکه صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد
مرزبان گفت این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردان بلخ بپرس که این مرغان جز این
دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی
نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظی بی شرم که مراد او از من حاصل نشده و طمع خام و غرض فاسدش
بوصول نه انجامیده ایشانرا این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا
مباح است و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و دو سه روز مهمانان تفحص فرمودند از
زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از ان متبرّاست مرزبان از سر قتل او
درگذشت و فرمود باز دار را بیارید باز دار بازی در دست گرفته بتشفّی تمام درآمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن
پرسید که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همین که این
کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه سزای
چشمی که نادیده را دیده پندارد همین است جَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِّثْلُهَا بیت برکنده به آن چشم که بدبین باشد بدبین
همه جا در خور نفرین باشد + و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی
موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن او را بر جائی نوشته نزدیک شیر فرستادند
و او ماجرا بمادر نمود و مادر شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش از ان فائده نداشت
که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک پادشاه مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت بهم خواهد
و از ان زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای
خواهد آورد و چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر فساد و بیباکی نزاید قطعه ز بوم شوم توقع مدار زیب
همای + طمع مدار که کنجشک فعل باز کند چنین که پایه مفسد بلند شد چه عجب + که دست فتنه بهر جانبی دراز کند

و این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بروی مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سرّ کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام ست و رازی که بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام ست این مقدار توانم که از آن کس استجازت نمایم و اگر اجازت دهد مفصل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمد و بار گاه خود نزول اجلال فرموده پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت شده چون روزگار قهر تو مردآزمای + وی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشای + اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو مبذول فرموده معلوم ست و آثار تمشیت و تقویت سلطانی در بارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور هر قوم و بدین سبب حق نعمت او را شکر گزاری بر تو واجبست تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش بادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در بارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهدهٔ اداء شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی از هزاران که از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد فرد تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم + کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد + و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگزاری پیموده ام و حالا نیز هر چه ملکه زبان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود چهرهٔ انقیاد و متابعت مشاهده خواهد نمود مادر شیر گفت بیت بنیاد نهادهٔ چو مردان + آنرا بکرم تمام گردان ع و ما الانعام الا بالتمام شیر در اول حال باقی الضمیر خود با تو در میان آورده و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم غدار از آنچه امکان سعی باشد بجا آری ع امروز بدان وعده وفا باید کرد + صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده بر استی باز نمائی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او در گذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را بافسونها مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار بر آورد و هر که در مهم او خوض نموده در قتل او سعی فرموده بنامی و غرض پرداز عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم این گواهی را تا انهفته میداشتم جهت آن بود تا مالک ستمهٔ از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود و

و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و
خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین
درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم
و هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **فرد** و اگر هر دو جهانش بها کنم
سوئی + هنوز در دو جهان شرمسار میباشم + پس از ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه
شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن مرد دیگر که در زندان
بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آید و آنچه در زندان
میان ایشان رفته بود بر وجه شهادت ادا نمود و پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه
حکم ثابت نشود و من بی فایده تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست
بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند +
هر بیهوده ای که تخم آزار بکاشت + هنگام درو عقوبت بر داشت + شیر فرمود تا او را بر بسته باحتیاط باز داشتند
و طعمه از و باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی بسیر شد و شامت
مکر و غدر در رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین
تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد **مثنوی** هر که در
راه خلق دام نهاد + عاقبت هم خودش بدام افتاد + شاخ نیکی سعادت آرد بار + گل نچیند
کسے که کارد خار + چون یقین شد جزای نفع و ضرر + نیکوی کن که نیکوی بهتر +

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و بیگناهی
بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید
حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان

هم پشت و یکروی بودن و رضای دیگری را برضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت قطعه ای خسرو زمانه
که از روی معدلت + مسند فراز گنبد اخضر نهاده + با د ابلق سپهر ترا رام گشته ظفر + صد داغ بر جبین مه و
خور نهاده + بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر
از وجود دوستان مخلص و هیچ ذخیره بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه
در آفاق زبرنا و پیر + هیچ کس از یار ندارد گزیر + و هر آئینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب
اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در روضه اختصاص برشحه یکجهتی و صفا جوی
پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است
از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواجهت و معاشرت باشند و در زبان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی
و مظاهرت مسلوک دارند قطعه یار بدست آر که بس بیکس است + هر که مر او را بجهان یار نیست +
زین همه نعمت که درین عالم است + هیچ به از یار وفادار نیست + و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل
و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگپشت و آهو
بغایت مثلی روشن و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار رشک
صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر پرورش پر زاغ چون دم طاوس نمودی مثنوی از رشک
چشمه بر چون آب حیوان + چراغ لاله هر جانب فروزان + بنفشه رسته و سنبل دمیده + نسیم صبح
جیب گل دریده + شقایق بر یکی پا ایستاده + چو بر شاخ زمرد جام باده + و بسبب آنکه در آن مرغزار
شکار بسیار بوده صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور
دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق
آن نهال نکته حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا نگریست
و بر راست و چپ نظرے افگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصائے
در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و با خود گفت

قطعه یارب این شخص را چه افتادست + که بدین اضطراب می آید + هیچ معلوم نیست کز چه سبب + با شتاب می آید + و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته
و حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می نگرم ع تا ببینم که چه از پرده برون می آید
زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و
دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست چون ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند و سرور
ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران
بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت ملازمت او افتخار کردندی و روزگاری در خدمت او که سرمایه
صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر بردندی همین که چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت
عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازمست ایشانرا
بجانب تامل و تانی میل داد و گفت فرد زراه حرص بتعجیل سوی دانه مرو + بهوش باش که در زیر هر دانه
جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و هم بغایت اضطراب انجامیده با حوصله تهی از دانه
دل پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت گرسنه بر بلا
دلیر بود + وانکه از عمر خویش سیر بود + مطوقه دانست که آن حریصان دانه جو را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت
و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بند حرص افتاد + مشکل از بند او
شود آزاد + خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر
بربسته بجانب دام کشید ع ای بی بصر من میروم او می کشد قلاب را + القصه مجموع آن کبوتران یکبار
احتیاط را بر طرف نهاده فرو آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه
فریاد برکشید نه با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده
فرد طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل + بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود + حیرت و خجالت
بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده با شادی تمام دوان شد تا ایشانرا
در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب

درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک
در نجات خود سعی مینمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل میورزید و این چنین نه شرط یاریست و در
مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق
با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار
دریا خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و هر کدام که میل کردی فریاد برآوردی و گفتی
بیت که ای پیر اندرین گرداب تشویر + مرا بگذار و دست یار من گیر + و اگر شما را قوت آن نیست که
حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت
قوی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همگی باهم کبوتران
فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را بر کنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال
بر پی ایشان میدوید و بامید آنکه آخر در مانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که در پهنای
ما بید باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر
ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت
احتیاج بکار برم فرد بروز تجربه روزگار بهره بگیر + که بهر دفع حوادث ترا بکار آید + زاغ در پی ایشان
پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پرید و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود
مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه در حرکت آمده او را بر آن میدارد که از پی
ایشان باز ایستد بیاران رو کرد و گفت این خیره روی بجد تمام کمر بقصد ما بربسته است و در پی قتل ما نشسته
و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و
درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده باز گردد و کبوتران بر طبق اشارت او راه
تافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام بازگردید
و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان
حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد قطعه عاقل نیست که در تجربه نفع و ضرر

از حریفان و گر بهرهٔ خود بردارد + هر چه دانست که از ان نفع رسد بستانند + وانچه از وے ضرری فهم کند بگذارد
کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر
بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یاری وفادار ازین مهلکه روی نجات
نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد + درین نزدیکی موشی ست زیرک نام از دوستان من
بمزید وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سائر یاران و هواداران بر سر آمده بیت
رفیق مخلص و یار وفادار + که در یاری ندارد جز وفا کار + ممکن که بمددگاری او ازین بند رهائی
روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ
او رفته حلقهٔ در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه که بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ
بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر کبود رسانید
و گفت مثنوی چه حالست اینکه می بینم چه حالت + درینحالت شکیبائی محال ست + من ای یاران
چسان فارغ نشینم + چو یار خویش را در بند بینم + ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند
افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر
باحکام قضا و قدر باز بسته اند هر چه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال
مخلوقات کشیده لابدست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب از ان هیچ فائده ندهد
فرد قلم تلخی و شیرینی ای پسر رفتست + اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد + مرا قضای ربانی
و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افگند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشان را از سبکی
و شتاب زدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش
دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی
باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو زیرکی
با انهمه حزم و دوربینی با ناز گر قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت
مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که بسا کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند

وبجاه و مال و فضل و کمال از من بیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی نتوانند رهید
لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا
بقضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره
نیست جز تسلیم و رضا مثنوی گر شود ذرات عالم پیچ پیچ + با قضای ایزدی هیچ اند و هیچ + چون
قضا بیرون کند از چرخ سر + عاقلان گردند جمله کور و کر + ماهیان افتند از دریا برون + دام گیرد
مرغ پران را زبون + این قضا با دست سخت و تند خو + خلق چون خس عاجزاند در پیش او + و
ببابد دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا بر و همان حکم نادانست و عیب حقیر در ورطهٔ تقدیر
با سلطان عالمگیر یکسان بیت بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن + نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا
کردن + زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از طالبان
عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت
و عین کرامت ست غایتش آنکه بنده بحقیقت آن حال دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست
و بینایان دوربین درین معنی گفته اند فرد بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش + که هر چه ساقی ما ریخت
عین الطافست + و آنچه ترا پیش آمده چون نیک در نگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند
نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید ع بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست + چون
زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست
مهربان نخست بندهای یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن
التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر باره از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من مطلبی
و بحقوق دوستی قیام مینمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن
جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا نفس خود حاجت نیست
و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از کلمهٔ ابدأ بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که من پیشوائی
این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بذمهٔ اهتمام خود گرفته ام ایشان را از آن روی که عهده

من اندر من حقی ثابت ست و مرا ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ
حق من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم
حق گزاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی باوا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت
را بسته بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد بیت نیاساید اندر
دیار تو کس + چو آسایش خویش خواهی و بس + موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان ست
در جسد و بمثابهٔ دل ست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد
اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت
چاکران کم اگر شوند چه غم + از سرت شمه مباد مولی کم + مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن عقدهای من
آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد
جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با هم
شرکت داشته ایم و در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود مثنوی گر شمری
یار کسی را شمار + کو بود اندر غم و شادیت یار + دوست که در شادی و غم نیست دوست + زو چه شوی شاد که
غم خود هم اوست + موش گفت عادت اهل کرم ست این و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده
و سیرت پسندیده اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت
دوستی از چنین کسی باید + که از و کار بسته بگشاید + پس زیرک بجد تمام و رغبتی مالا کلام بندهای یاران از هم ببرید
و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن باشیانهٔ خود باز گشتند و
بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت
و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از آن قضیه که کبوتر را افتاد ایمن نتوانم بود
لاجرم از دوستی چنین کسیکه در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت مثنوی مشرق
و مغرب همه پر همدم ست + لیک از آنگونه که میباید کم ست + یار غرض جوی فراوان بود + همدم
کشند یار تو یاران بود + پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست

گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری در پیش دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک
و بد ایام مشاهده کرده و دران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه
بریده و چارهٔ حادثه‌ها را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون
آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول
تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و وفاداری
و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت چگونه بدیشان رسید و ببرکت
مصادقت و مودت تو ازان ورطهٔ هائل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصود گردانیده‌ام و آمده‌ام
تا شرط افتتاح در مخالصت بجا آرم بیت داریم بکوی تو بسی دل نگرانی + حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی
موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع فرد بهازار تو
سودی جز زیان جان نمی‌بینم + که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا + برو آهن سرد مکوب و قدم
در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجوه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد بشابه کشتی
بر خشکی راندنست و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بجستجوی محال تگاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود
بنظر اهل خرد جلوه داده فرد این دام بر قصد شکار دگری کن + کان صید که دیدی بکمند تو نیاید +
زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه جوانمردان
آرد پشت دست بر جبین نیاز او نه زنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده‌ام و در
وقایع دوران این آستانه ملجای و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست +
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست + حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته‌ام و آبروی خود
در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور رو بتابم و نه بجفا جانب دیگر شتابم فرد گر بکشیم بسیاست
بنوازی بحاکمی + ور بتشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام + موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانهٔ تزویر
بر روی دام زرق میفگن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو
می‌هراسم ع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم + بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی

مصاحبت ورزد که برد امین نشنوانند بود و بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت موش گفت آورده اند که کبکی در دامن کوهی میخرامید و غلغلهٔ صدای قهقهه اش
در گنبد سپهر می پیچید قضارا بازی شکاری دران هوا میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را
مشاهده نمود و آواز خنده اش بسامعه او در رسید فرسود دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او
بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و
از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود بیت
کسی کاندر جهان یاری ندارد + درخت عشرتش باری ندارد + و این کبک یاری خوش منظر خندان روی
سبکروح شیرین زبان لطیف حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این
نوع مصاحب منشرح و منعم بود رباعی یاری باید چه گونه یاری باید + یاری که گره زکار من بکشاید + هر گه
که جمال خویشتن بنماید + زآئینه دل غبار غم بزداید + پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را که نظر بر وی
افتاد حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا
باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز
بواسطهٔ قهقهه تو انبساطی در دل من پیدا آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد
از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد
و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد فرد نخلست محبت که از و میوهٔ مقصود + هر چند کسی بیش بر دیش آید +
کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و بکبک دیگر
خورده انکار + فرد من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا + من و وصل تو عفا الله چه خیالیست محال +
هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقت که سایه و آفتاب
باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست ازین فکر درگذر که بجائی نمیرسد + باز گفت ای
عزیز با خود اندیشه کن که مرا چندین مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی تلطف سخن باید گفت نه چنگال
من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده

که از شکار طعمهٔ خود ماخرا ایم همین پیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست تمنای همنشینی و مؤانست تو مرا
بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فوائد بسیار متصورست اول آنکه چون ابنای جنس
من ببینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت
در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا می نمائی و دیگر آنکه ترا باشیانهٔ خود رسانم تا بوضع رفیع
و مسکن منیع برآمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفهٔ تو جفتی ملائم نیکو صورت
که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیابم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل
بگذرانی بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال * امید حاصل و جام مراد مالامال * کبک گفت تو امیر
مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از مدد
تقصیری خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من
صادر گردد که ملائم طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان به که با گوشهٔ خلوت
در سازم و از آفت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی ست بپرهیزم بیت تماشای رخ خورشید
حد خود نمی بینم * همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم * باز گفت ای برادر نه شنیده و ندانسته که دیدهٔ
دوستی از دیدن عیب نابیناست و هنر بینی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا می نماید بیت ز مهر
ترا دوست چه داند شکر * عیب ترا دوست چه بیند هنر * و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده
می نمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت می فرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو آرم
و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد * دیدهٔ دوست عیب بین نبود * کبک هر چند عذرها پیش
تقریر کرد باز جوابهای معقول و دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون
آورد و یکدیگر را در کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را در آشیانهٔ خود آورد
با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن
شده طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت
عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جا گرفتی تا روزی باز را اندک

ضعفی طاری شده بود چنانچه بصعوبت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب درآمد و حوصله از غذا تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینه های کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان در نظر وی درمی آورد بگوشه چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نمود و برای العین هلاک خود را آماده دید آهی سرد از دل پر درد برآورد و گفت فرد چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود + چه دانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد + دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید + فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی درافتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر پیوند آن نتیجه نمی بیند نه از رفیق وفا و نه از حیات امید + نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید + با خود این نوع سخنان میگفت و باز هم چنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد من در آفتاب باشم و تو در سایه کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب زحمت دارید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغگوی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بهم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان فرود دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ + که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود + و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذراند مانند کبک در پی جان نازنین سر کار موافقت کرده روز عمر بسر گرداند بر همین منوال من طعمه توام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب انس بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد

و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فائده مقررست و صد هزار منفعت متصور و اگر من بطلب تو
راه دور و دراز طی کرده باشم تو دوری از من نگردانی و دست رد بسینه امید من باز نهی و با این سیرت
نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانه تو نا امید باز گردد و فرو
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست + چون ست که این قاعده در شهر شما نیست + و من از مکارم اخلاق
که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرده ام که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجا مرا از نسیم روح پرور
ملاطفت معطر نگردانی و از تو عیبی که بود در حکم عجیب تر بودی + موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد
که عداوت ذاتی چه اگر میان دو دشمن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بچیزی
سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر متمکن شده و بنای
عداوت قدیمی خصومت تجدد یافته مستحکم گشته و سوابق مجادلت باللواحق منازعت از آن یافته ارتفاع
آن بهیچ وجه در دائره امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و
عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود که تا سر نرود خیالش از سر نرود و حکما گفته اند که دشمنی
ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر شود و
گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربه امکان ندارد و اما حیا
نیست که نصرت همیشه یک جانب مقرر باشد و نصرت بر یک طرف مقصور بلکه در بعضی اوقات شیر زیان
ظفر یابد و در برخی از هیکل پیل و مانش فیروز آید. این نوع عداوت بدان مرتبه تاکید نیست که زخم او مرهم
نپذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه
همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که
پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابه تاکید یافته که
گردش چرخ آنرا تغییر نتواند داد و نه اختلاف زمان عقده آنرا تواند گشاد و جائیکه قصد جان از یک جانب متوهم
شد بی آنکه از جانبی دیگر آزاری رسیده یا مضرتی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه
بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یار شته

مهر و سایه بر هم نهند، من با تو نشینم و در مخالطت نیز ارباب خرد تمام بر من خندند. زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ست آینهٔ دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر بالانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا سر آینه چون قاعدهٔ القلب یهدی الی القلب عرفی مقرر ست امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من گواهی داده شهادت نماید. مصرع: تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست. موش گفت مبالغه از حد مگذرانی و هر ابرو ستی تکلیف منمائی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بر آن داری ممکن که باندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی بازگردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند و در مجاورت آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نباید و مصاحبت دشمن چون مجاورت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ بازیچی نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگر چه دعوی مودت کند و بسخن او مغرور نباید گشت هر چند در اسباب مخالصت مبالغه نماید. بیت: امید دوستی ز دشمنان کس همچنان بود که طلب کردن گل از گلخن. و هر که بر دشمن اعتماد کرده ترهات او معذور گرداند و افسون افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد. زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان هر هبه باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شررها از وی بهر طرف از اطراف بیابان در خس و خار افتاده و در سر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری عظیم چون افعی بزرگ مانده و درمانده و هیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سو روی خلاصی ندید نزدیک بود که چون ماهی بتابه بریان شود و چون کباب بسیخ آتش از دیدهٔ زهر بار خونچکان گردد و چون آن سوار را بدید استغاثه نمود و گفت. بیت: چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی + گره از کار فرو بستهٔ ما بگشائی. سوار مردی بود خدا ترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگر چه مار دشمن آدمیان ست اما حالا درمانده و حیران ست هیچ به از آن نیست که بر وی شفقت و رحم

و تخم احسان که ثمرهٔ سعادت دنیا و کرامت آخرت بر دهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر
نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا بر سر نیزه آهسته و بر از میان
آتش بر آورد پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو و هر کجا خواهی و بشکرانهٔ آنکه ازین بلا خلاص یافتی
گوشه‌گیر و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام است
بترس از خدا و میازار کس + ره رستگاری همین است و بس + مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر
که من ترا و شترترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده‌ام و ترا از میان آتش بیرون
آورده جزای من این و سزای من چنین است فرد از جانب من طرح وفاداری بود + از پیش تو
آیین جفاکاری چیست + مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی
ولی با غیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون
در خلاصی من سعی کردی و با کسیکه بدی می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آئینه در مکافات آن
الم بتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان قطعه چنانچه در روش شرع و عقل
ممنوع است + بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن + بجای دون صفتانی که مردم آزارند هیچ وجه نکوئی
نمیتوان کردن + و دیگران که بعض بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است و عاقبت بینی
اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه
سلامت مار را رها نکنند تو درین ماده ترک شرع و خرد گرفتی و در تخم پیش آوردی و من هر آئینه ترا زخم زنم تا
دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست
باشد و جفای منفعت را بگذر و رت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان
چنان است و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده‌ام بشما میفروشم ع
بگاه غله بچنی آنچه فروختی همه سال + هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زود ترا اختیار کن
که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی ثمن ندارد مار
جواب داد که این شیوهٔ آدمیان است و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این معنا را انکار کرد و گفت اگر بینه

ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است
من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا
می‌چرید گفت بیا تا حقیقت این صورت ازوی بپرسیم پس مار و شترسوار بهم نزدیک گاومیش آمدند مار
زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدی است
ازینکه من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای
کدخدائی و اساس معیشت او بمن بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بکام دل گردیدم اندک فربهی بر من
ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم تعالی آورده امروز [illegible]
ابزار سلخ می برند و داعیه کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود
من اینست یاران با که گویم حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زود تن آماده باش شترسوار گفت
در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجا آر مار در نگریست درختی بنظر وی آمد
گفت بیا تا ازان درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار ازو پرسید که مکافات نیکی چه باشد
گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام
درین بیابان رسته بخدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرما زده و مانده از
بیابان برآید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
دسته تبر را لایق است و فلان شعبه برای بیل [illegible] و موافق و چندین تخته خوب توان برید و از ان چند در
زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و می برند
با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت من می پسندند فرد من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم
ولی غم که چسان برکندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم مرد
گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یک تن دیگر درین
گواهی دهد بی مضائقه بدین بلا تن داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات آنکه روباهی

ایستاده و در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک
از زبان روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از تو سوال کند روباه بانگ بر زد که نمیدانی که مکافات
نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال
باز راند روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنهای
خطا گفتن ؛ نزیبد مرد دانا را خلاف ناسزا گفتن ؛ مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان
از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دار و روباه بتعجب شگفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری
بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی
روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات معلوم شود آن هنگام میان
شما حکمی کنم که از راستی درنگذرد روباه غرض او در دل نهاده سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده
در توبره در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب
تو شد ؛ حکم خرد آنست که امانش ندهی ؛ جوان سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر او
گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند و آنجهان بدرگاه گشته به ؛ و فائده این حکایت آنست که مرد
را باید که طریق خصم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و هیچ وجه بر او اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند رباعی
هر کس بقول خصم مغرور شود ؛ شمع خردش تیره و بی نور شود ؛ دشمن ار چه محل گردد دوست
آنوقت که تیرگی ز شب دور شود ؛ زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین
جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت
تو آن لائق تر که از سر مبالغه و مبالغه در گذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما
گفته اند که کریمان گریزند و از لئیمان بپرهیزند که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دانند
از بیگانگی بر طرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رسانند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله
یاری بطرفة العین محو گردانند و از اینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنا دوستی ایشان منهدم گردد

چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **مثنوی** دوستی

باید از آن گونه جست + کان ابد الدهر بجا ماند درست + خانه کاساسش بود از خشت خام + هست شود از

دو سه باران تمام + و من از جملهٔ آنم که دوستی من اعتماد را شاید و با اینهمه بهمنشینی تو محتاج ام و این درگاه

را ملازم گرفته هیچ باب بازنگردم و البته طعام و شراب نچشم آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی **فرد**

دامن چو تو نگاری ز کف آسان ندهم + که بجو تنها به بسیار بدست آمده + موش گفت موالات و مراعات

ترا بجان خریدارم و اینهمه دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا بنزدیک خرد عذری

باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه یار دوستی ترا در دل خود

می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **مثنوی** چون درین دل برق مهر دوست جست +

اندران دل دوستی میدان که هست + هیچ عاشق خود نباشد وصل جو + که نه معشوقش بود جویای او +

پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آئی و بدیدار من موانستی

طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر میابی و دغدغه در دل مشاهده میکنی موش گفت هرگاه کسی با دوست

خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود در قدم یار نثار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت

و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد او دوستی باشد متوسط

الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه و ریاست

مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها

آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت کشد **بیت** هر نفسی کان غرض آمیز شد + دوستی و دشمنی انگیز شد

و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یار است که بدل ندارد و درجهٔ آنکه جان بذل کند

در مقام محبت عالی تر از انست که مال در بازد ع الجود بالنفس غایة الجود + **بیت** هست جوانمردی و درم

کار چو با جان فتد آنجاست کار + و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر

جانست و با اینهمه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که اگر رسد کار بجان از سر جان برخیزم + و اگر

بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت ننمودی و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدمی

و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب
من نیز باضعاف آن الطاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یاران باشند که طبع ایشان در مخالفت
من خلاف طبع تو نیست و رای ایشان در مصالحت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان
مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطی است که با دوست من دوست باشند
و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد
او را در عداد اعدا داشتن لائق تر باشد و پیوست روی دل از دو طائفه برتافتن نکوتر است از دوستان
دشمن و از دشمنان دوست و ازینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص
و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن فرد
از دشمن خود چنان نترسم که ز دشمن یار و یار دشمن زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب
مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو
باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجب است
اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگرچه خویش و تبار بود فرد برخ هر کس
که نیست غلامی یار چه گر پسر بود دشمن و اغیار من او است و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من
در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیده بان تن و ترجمان دل اند خلاف تو دریابم بیک
اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افگنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن چه دشمن
دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید
و یکدیگر را در کنار گرفته بساط نشاط بگسترد و نوع میان بنیاد عشرت را که یارانه در کنار آمد چون روزی چند
برین حال بگذشت موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط مهمانداری بجای آورد و گفت
ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد
و نیکی که از نعمت ملاقات تو بر جان و دل آرام متضاعف شود و چه این بقعه که مسکن ما در و واقع شد موضعی تازه و مقامی
دلکشا است زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری این فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن شارع عام نزدیک است

و براه جاده متصل پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی خواهد بود
و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ خود پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم از محل عجب
و سرو مثنوی سبزها نو دمیده بر لب جوی ❊ با صبح از شگوفه عنبر بوی ❊ زلف سنبل بحلقهای کمند ❊ کرده
جعد بنفشه را در بند ❊ سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمهٔ من دران حوالی بسیار یافته میشود و
بدان نواحی اندک میسر میشود اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا روم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار
گذرانیم موش گفت فرد تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ❊ باور مکن که دست ز دامن بدارمت ❊ هیچ
آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هرجا که چون آفتاب
سپهرآرای من چون سایه بعقب می آیم و بهر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم
و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم فرد دامن
دولت جاوید و گریبان امید ❊ حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند ❊ و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی
من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه درازست اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد
و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید ع اندکی باز گویم از بسیار ❊ سخن برین ختم شد
و زاغ دُم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضارا سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی
می نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس بر وی مستولی گشت و بآب فرو رفت زاغ موش را
آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب
برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بر آسمان رسانید قطعه یار غائب شدهٔ من بسلامت باز آمد
بخت برگشتهٔ من باسر پیمان آمد ❊ خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر ❊ وقت شادیست کنون کان
گل خندان آمد ❊ پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی
و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان
و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف بتمامی باز گفت سنگ
پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی

بدین خجسته مقام ؛ خوش آمدی و علیک السلام والاکرام ؛ حقا که سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید
و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که میفرمائی
چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد من از تاب آفتاب حوادث
پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت
ازلی بود که ره پیش گرفتم ؛ وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم ؛ چون از رنج راه برآسودند
و در آن مسکن که از من آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی
بسنگ پشت آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی
تا طرح موانست میان شما استحکامی پذیرد و بکمالیت تواتر حقیقی هرچه تمامتر بود در رو نماید فرو گشا لب زان حدیث
شیرین بکام دل ما پر از شکر کن ؛ موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من شهری
بوده است از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من در آن شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جائی گرفته بودم و در گوشهٔ
صومعهٔ او جهت خود کاشانه ساخته موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مریدی
صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری از آن در وظیفهٔ چاشت بکار بردی باقی را برای شام
ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند
که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد
جان من چارها اندیشید سود مند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم
طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائده کلام گسترده شده زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال
می پرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بسی سفر کرده و در بحر و بر بسیار
شده مطلع بر بسی حالها ؛ جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجائب امصار و غرائب هر دیار
بدیده و شنوده او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست
برهم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان از آن صورت که نشانهٔ بیحرمتی
داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد

در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را سخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب
حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه با استهزا
و سخریت مکن میل چه که آنها لائق آزادگان نیست ، کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه ، از و بی آبروتر
در جهان نیست ، زاهد گفت حاشا که هرگز غبار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای
صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر مملکت سفره و
خوان من مستولی شده اند و بهر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره
می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند فرد صد هم چو من بیچاره نتوانند منع کرده آن لشکر
که دست یغما برآورند ، مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت
یکی از ایشان بمثابه دلیر است که روبروی چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید
مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او بهمان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه
میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد بما بگوئی که
چگونه بوده است آن حکایت مهمان گفت درین راه که می آیم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ
آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب گسترده و من
بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما در خواب نرفتم و میزبان نزدیک عیال خود رفت میان من و ایشان
زیاده از بوریائی حجاب نبود بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت
تمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفهٔ را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز
که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا
چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یک درم که سبزی و نمک توان خرید دسترس داری
و با چنین دستگاهی قوتی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعده
می پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج
کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت فرو نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد و ببرد گوی سعادت که خرج کرد و

بیم او ٭ و اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت
همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمیع مال و ادخار آن نامبارک است
و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد گفت
آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او
سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده وری پرهیزی تیزهوش ٭ حیله گری سخت دلی سخت کوش ٭ دامی
نهاده بود و آهوی در بند افتاده بعد از آن که از کمین گاه بیرون آمد و خواست که نزدیک
دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان
پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او در رسیده در پشت کشید و روی بخانهٔ خود
روان شد در راه خوکی با او دچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر بگردون بر مقتل خوک
آمد و خوک از الم زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه
گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت
و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت **بیت** کسی روزگاری بباید ٭ که چنین نعمتی بدست آید ٭
هنگام تأمل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر
اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم
و گمان تلف کاری و بی هنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف مراد
رسانم و این ذخیرها بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند **مثنوی** مخور جمله
ترسم که دیر ایستی ٭ به پیرانه سر بد بود نیستی ٭ بخور چیزی از مال و چیزی بنه ٭ تمامی بیکبار از کف مده ٭
گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد
گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال داد جان **مصرع**
او نیز بشد و آن همه ناخورده بماند ٭ و فایدهٔ این مثل آنست که بجمع مال حریص بودن و بفرمان امل و حرص
ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **فرد** آنچه داری بخور امروز و غم دیر مخور ٭ چون بفردا برسی روزی فردا

بر سر ۞ زهی بدبخت طائفه که در اول حال آل دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بسیار بگذارند قطعهٔ

ایخواجه مال جمع کنی ۞ که بعد مرگ از تو باز خواهد ماند ۞ گنج قارون اگر ذخیره کنی ۞ همچنان حرص و آز خواهد ماند ۞

بر سیفروز آتشی که از و ۞ تو بسوز و گداز خواهد ماند ۞ چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنید

و ملهم سعادت مژدهٔ الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملایمت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه

قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارک است بامداد

طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بهدایت بنشان بیت و گر روز

چون چشمهٔ آفتاب ۞ فرو شست از دیدها گرد خواب ۞ زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را

تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو خبردار باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج برند و خود بکاری دیگر

مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهت

داشت که از آن خوردنی سازد و آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود به عقب

می رفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردی فریاد بر آورد

که ای زن آخر درینجا نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست را برابر سودا میکنی و این حکایت

بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از هیچ

خواهد بود و غالب ظن آن بود که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن همه جلادت مینماید و اگر نه حال

حالش را اخوان اخلاص دریافته بودی این تازگی و طراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدی

چه گفته اند آنکس که بی زرست چون مرغ بی بال و پرست رباعی بی زر منشین که کار زر دارد زر ۞

پیش همه اعتبار زر دارد زر ۞ گویند که اختیار از زر بهتر ۞ مشنو تو که اختیار زر دارد زر ۞ و مرا یقین است

که زور این موش بقوت زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا

میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان میشنودم

و در مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بران می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود

حاصل که شادی دل من بآن زر تعلق داشت هر گاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من ظاهر گشتی

بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید چه دید مثنوی درستی چند
خندان رخ چو خورشید * درخشان از صفا چون جام جمشید * وجیهی سرخ روی سکه داری * عزیزی
قدبلی صاحب عیاری * گهی بگرفت خوبان را سر دست * دمی سیمین بران را کرده پابست * فرح بخش
درونهای پریشان * کلید قفل مشکلهای دوران * زاهد را گفت این بود سرمایه جرأت و پیرایه قوت
آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوت است و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان
و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه
می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد
و چندین واقعه هائله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم
و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت
و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد رباعی در دل کس مهر و وفائی نماند * باغ مرا مهرگیاهی
نماند * مایه صد برگ و نوا بود زر * زر بشد و برگ و نوائی نماند * موشان که به بقیه طعام من اوقات
گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع
دعوت داشتندی و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نمی پیوست از متابعت و مشایعت و بر تافتند
و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان
و حاسدان من پیوستند مثنوی کو همی من گر فلک آمد به پیش * چند خسان دیدم در چشم خویش *
کان همه بودند پهلوی من * ریزه خور من چو سگ کوی من * و مثلی مشهورست که من قل دیناره قل
مقداره هرکه مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاری که کند باتمام نرسد و آرزوی
که از سویدای دل او سر زند بحصول نپیوندد و چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
و نه بجویها تواند پیوست و بواسطه آنکه مددی ندارد در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هر که
برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود ذکر او از صحیفه روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز
بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود حاجتمند شد

جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده بودی مانند بنات النعش متفرق گردیدند برای آنکه دوستی
سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد خوشوی تا طعامی که هست
میخورند همچو زنبور بر تو میجوشند باز وقتیکه ده خراب شود کیسه چون کاسه رباب شود ترک
صحبت کنند و دلداری و دوستی خود بدو نسپارند راست گویم سگان بازارند که استخوان از تو دوست
دارند و در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته
و بالنعمی مالا مال خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذا بالله غبار ادبار روی
اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدامست دوست را در زمان نکبت توان شناخت
و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد بیت هر کرا روزگار از و برگشت زن و فرزند و یار از و
برگشت و هم در صحائف لطائف حکما مسطورست که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم
بدوستی کسی رغبت ننمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است نزد هر کس که باشد
مردم تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند رباعی چون گل همه تن بزر نمود
بلبل بهزار صوت و دستانش ستود وانگه که بباد رفت برگیش که بود کس نام گل زبان بلبل نشنود
درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید
دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی فرد چنان از عشق
یکرویم که گر تیغم زنی بر سر بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا بیگانه وار بر من بگذشت هیچ نوع
التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم فرد میروی التفات نمیکنی سرو هرگز چنین نرفت آزاد آخر این چه وضع
شده و آن همه مهربانی و لطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی در هم کشیده و بخفیف هر چه تمامتر گفت
ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی
ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان
دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب
قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کند و تبعه آن موجب

وبال نکال آنجهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود ع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین ؛ خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسے که مال دنیا از دست داده و احراز دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر بادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دولج الفقیر لا یحتاج بر کتف شهامت او افگنده قلندری کار درویشی و رای فهم تست ؛ سوی درویشان تو منگر سست سست ؛ هست درویشی چو بالا ئین طبق ؛ از همه برد ند درویشان سبق ؛ شعر الجوهر فقر و سوی الفقر عرض ؛ الفقر شفاء و سوی الفقر مرض ؛ پس تو مذمت فقر چرا می کنی و از صحبت درویش بچه سبب متنفری و در زی موش جواب داد که هیهات هیهات که آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج با آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقیر درویش است و صاحب این فقر گدا گدائی دیگر است و درویشی دیگر درویش آن که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد قلندری ماهی خاکی بود درویش نان ؛ شکل ماهی لیک از دریا رمان ؛ فقر تقمیح دارد نه فقر حق ؛ پیش نفس مرده کم طبق ؛ الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است و خلاصهٔ معرفت و تجرید و آب سرچشمهٔ تجرید است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس بشوید و خلعت خزانهٔ تفرید است که دست قدرت آنرا در جان طهری پوشد فقر کیمیاے کن فیکون است و سر فقر از دائرهٔ تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقر سری باختن است ؛ سر از همه اغیار بپرداختن است ؛ چون باخته شد سر و بپرداخته شد سر ؛ پس سر و کار دگر ساختن است ؛ اما درویشی ظاهر و احتیاج حاصل همه بلاهاست و وسیلهٔ دشمنی خلق و بردارندهٔ حجاب و حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت و جمع و آفت و قاطع زور و جمعیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد حیا نداره و دوازا پردهٔ حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و باید

و آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد
شمع خردش بی نور ماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی
نتیجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید و گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس
شود و اگر دیگری گناه کند جنایت برو متوجه گردد و هر چه کند و گوید بروی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را
بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر
سخاوت ورزد و اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بیغیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی و
کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بدامن خاموشی گریزد نقش
گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید
از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر بازنده و لقمه
در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر
نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گذارد تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بندهٔ نفس و شهوت
حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد و اگر با ایشان طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله
دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ جا تقبلش روا نکرده همه از وی بگریزند و هر خواری که بآدمی برسد منشاش
طمع است مثل طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت * چون دست من این فصل فرو خواند
گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهیکه امید صحت ازو منقطع گردد و یا بفراق
مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت
میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده
و قائل این معنی را از روی تجربه باز نموده رباعی ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست * بهیچ وجه
تهیدست را نوائی نیست * کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع * بگو بمیر که این درد را دوائی نیست *
و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سوال باید کرد و مرگ
بهمه حال از درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل

بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت به لئیمان بردن
و ذل سوال کشیدن که گفته اند رحمت عطا بخجلت خواستن نیرزد و لذت عسل بشدت نحل گران گشته یکی از بزرگان
فرموده نظم چهار چیز که اصل منافع ست و منال ٭ نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال ٭ بقا بتلخی مرگ و عسل بمحنت نحل ٭
گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال ٭ پس روی از ان موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم
که زرها را زاهد و مهمان یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم
وسوسه آغاز کرد که اگر ازان زر چیزے بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت
مینماید و دوستان و برادران بتجارت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود و درین
اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده و دیده
بر کاروان محل بیدار بود و ترصد حال من مینمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و
پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت باز دیگر بهمان طمع بیرون آمدم
مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بتعجیلت بسیار خود را بسوراخ افگندم
و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال و دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت
چرا نالد کسی از تنگدستی ٭ که گنج بیقیاس است تندرستی ٭ و بتحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و
مقدمهٔ جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نه بندد و
لباس عزتش بپلاس ذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند و با خطر بیجا در می سازد بیشتر دی
و طمع است و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه عزیزان می نشیند و سبکسنگی طمع وزن بزرگان را
در کفهٔ اعتبار سبک میکند قطعه ای برادر طمع مکن که طمع ٭ آدمی را خراب سازد و خوار ٭ دو سخن بشنو از سخنوار
که شوی از حیات برخوردار ٭ پای در دامن قناعت کش ٭ طمع از مال مردمان بردار ٭ عجب از کسانیکه
راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند
و نشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید فر و عزت آن یافت که بر کند دل از مهر جهان و آن که
گزان دست طمع باز کشید ٭ پس کار من ازین حادثه بدرجهٔ رسید که نهال طمع از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضا

میوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوائب از خصائص و معائب خود خبر بسیار داد غایتش آنکه دیدهٔ عقلی که بر بدحرص مبتلاست ببیناهای نابینا در هیچ دولتخانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابه هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او ثبت نگشته کرا بر داشت که نیفگند و کجا نهالی نشاند که باز بر نکند با که تکلفی نمود که خونش نخورد و بر که دردی ریخت که نشود که هزار محنت از پی در نیاورد قطعهٔ زلی ناحفاظ است دنیای دون ٭ که هرگز از و شوهری بر نخورد ٭ که بر پایهٔ تخت او پا نهاد ٭ کز از دست او تیغ بر سر نخورد ٭ اینچنین بیوفائی بدان نیرزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصهٔ زیان و سود او خورند بیت دنیا آن قدر ندارد که بر و رشک برند ٭ یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند ٭ بعد ازین تاملات از خانهٔ زاهد بصحرا نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو تقاضی ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مونستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی که از خار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد رباعی روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ٭ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد ٭ صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب ٭ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ٭ آنست سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار میباشم فرد زود تو رسیده که مرا از مدد صیقل لطف ٭ زنگ اندوه ز آیینهٔ دل بزدائی ٭ سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملائمت آغاز نهاد و گفت بیت بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید ٭ همای سعادت در آن آشیان فرود آید ٭ کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت صحبت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو بامداد و اتحاد من امیدواری من نیز برافقت و مرافقت تو مستظهر

سفید باشد بهایت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بیقدر است مانند سنگ که هرچند
بطوق خیال آن آراسته گردد همچنان خوار و بیقدر باشد مثنوی هر که بزندان جهالت گم است ٭
هست گدا ور چه زرش صد خم است ٭ مرد که از علم توانگر بود ٭ کی نظرش بر زر و گوهر بود ٭
دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را از نظر بفکن که عاقل هر جا برود
بعقل خود مستظهر باشد و مقابل در مولد و منشاء غریب و بیکار بود ع صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست ٭
و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی
در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دائره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و
بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا درنگری برگذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را
چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان
که بآخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر
در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند فریب زینت مال و متاع دنیی دون
مباش مغرور که با کس وفا نخواهد کرد ٭ و از مردم خردمند نزیبد که ببسیاری مال شادی کند و باندکی
آن غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن
عمر عزیز بباد پریشانی باید داد و در فکر فوت و نابودش بهیچ غصه نباید خورد و آنانکه از سر لکیلا تاسوا علی
ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات
در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه
بعدم آن بتازیانه ملالت گرایند قطعه گر جهانی ز دست تو برود ٭ محور اندوه آن که چیزی نیست ٭
عالمی نیز اگر بدست آید ٭ هم مشو شادمان که چیزی نیست ٭ بد و نیک جهان که در گذر است
در گذر از جهان که چیزی نیست ٭ و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آنرا باید
که در عالم آخرت ذخیره نهد و کردار نیک و گفتار پسندیده مالی است که از کسی باز نتوان ستد و حوادث
روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فائده اموال و نتیجه مهیا داشتن توشه آخرت است

و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاخذناهم بغتة بیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرصه دریاکن از خواب تا ازان نرگس رعنا که عمر
میرود چون دو گل با چشم بهم میزنی ؛ و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود را
می شناسی لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده موعظتی نمایم
و امروز تو دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا کنیم و مدد آنچه متصور شود از همه وجوه وقوع خواهد یافت
و هرچند بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد از این طرف جز مراسم اخلاص و مراسم
اختصاص روی نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ؛ ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش
بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف
ساختی و شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از یاران
در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او در رعایت مکرمت بر ایشان
گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد ؛ هر که در دوستی
بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت این دوست
بدر خانه وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست است در اندیشه دور و دراز افتاد
که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود و بعد از تامل فراوان کیسهٔ پر درم برداشت
و شمشیری حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد و دوست را
بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن بیگاه را سه خیال کردم یکی آنکه حادثه واقع شده باشد
و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته و ترا در دفع آن مدد و معاون باید سوم آنکه از
تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بجهت تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته
بیرون آمده ام اگر مال میباید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم می طلبی
اینک کنیزک شمع بدست هرچه حکم کنی تا خدمت نمایم ؛ دوست از وی عذر خواست و تحسین آن معامله

علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت **قطعه** چو کار تو از حق برآید چنان کن * که یار ترا از تو کاری برآید *
نظر در مرادات یاران همان به * که چیزی ز حسن انتظار برآید * و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او
جز ارباب کرم نتوانند بود و چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا
در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بر ناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل
همیشه در کسب شرف کوشیده و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر در رای او در جستن نام نیک مثلاً سر در باید انداخت
از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را به فانی بتوان خرید و باشد و اندک را به بسیار فروخته **فرد**
جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز * که غیر نام نکو نیست حاصل جهان * و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت
نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمنکامی گذرد از شمول جملهٔ زندگان برنیاید
فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز * مرده آنست که نامش به نکویی نبرند * زاغ درین سخن بود که آهویی از دور
نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت
نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی
نظر انداخت تا ببیند که هیچ اثر کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی ندید سنگ پشت آواز داد
تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان است و در آب می نگرد و نمیخورد گفت
اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را مرحبایی زد و گفت **بیت**
ای یار گرامی ز کجا آمده * نی بیگانه مباش که آشنا آمده * آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با انواع جنس خود
نیامیختمی و هر وقت تیراندازان کمان قصد من کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم
که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم مترصد حال من می بود صورت بستم که صیادی است ناگاه دام حیلهٔ او
مرا پابست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند اگر خواهی
بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا به اکرام دوستی خود درآریم و بنای مصاحبت با هم متین برکنیم چه یار هر که تو باشی
تمهید باید چه اکابر گفته اند هر چه دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا
بیشتر بود * جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود * و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر یک دشمن

دروا دو اسفی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود **فرد** بی عمر زنده بوده‌ام و این بس عجب مدار * روز فراق را که نهد در شمار عمر * و من در بیرون آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربوده و بدین قدر ارزوی و مساعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده **بیت** بعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست * طاقت درد فراق و شب تنهائی نیست * و تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقدها گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال لوازم شکرگزاری لازم و مواجب سپاسداری واجبست که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده الا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو جستی زد و بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست کی بر آمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند کرد اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگنده بر پشت بسته روی بشهر نهاد و یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد دست فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند **بیت** روزی که چشم باز جمالت جدا بوده * چندانکه چشم کار کند اشک با بوده * کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حسرت بر دل **فرد** ترا که در همه شاخسار حال ما چه تفاوت * تو قدر تشنه چه دانی که بر کنارهٔ جوئی * و هر یکی از یاران حالی مناسب داستانی فرو میخواند و مناسب حال داستانی شور انگیز درد آمیز ترتیب میداد و مضمون سخنان ایشان را جمع بهمین یک معنی **بیت** حاصل اندر بی لب شیرین جانان لذتی * بی عزیزان نیست

حاصل شده
میدانم خدا
ایزد سبحانه
حافظ حقیقی
چاره و طاقت

عمر با زیان را غرق کنی. آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت ست و
اشعاری که بخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در
مواصلهٔ او نشیند بحسن عهد آن لایق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد
و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه بر چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان شناخت
و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفا حق زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم
توان کرد و حقیقت دوستان و برادران را در نکبت و مشقت تحقیق توان نمود فرمود مرا باید در ایام غم
بشادی نیاید مرا یار کم. موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آیی
و خود را چون علیلی مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله
چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد و هرگاه که
نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو بشیوه که طمع از تو بریده نگرداند ساعتی نیک او را بتگاپوی تو
مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص دهم گر نیاید
یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد
خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمد قصد شکار ایشان کرد گرفتن
آهو سهل و درست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وی شتافت موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را
خلاص داد بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده نیک مانده شد باز بسر توبره آمد سنگ پشت را
ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم
هیچکس باور نکند اول آن بریدن بند آهو و باز بیا ساختن آهو و در راه رستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره
و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر هیچ حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالبا
این مکان جای پریان و آرامگاه دیو است زود باز گشت و طمع از جانوران این صحرا قطع بایست ساخت پس صیاد توبره
پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت از ان بیابان بیرون رود دیگر
بقیة العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع نماید

غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که
هیچ خردمند از دشمن دوستی نیاید فرد ز دشمن دوستی جستن خیانت • که یکجا جمع کردن آب و آتش •
بیدپای فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع دروغ آمیز او به تزویر و شعبده
نفاق آلوده باشد نخرد که دشمن اگر از برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور رساند و ظاهر اخلاق با
آراسته بنماید بدقایق زرق و لطایف حیله بکار می برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب بر
میانگیزد پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن بلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید
و چندانکه خصم قدم ملاطفت پیش نهد او دامن موافقت زیاده در چیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده
گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حالت است ناگاه بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال فرصت
تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و کار مشکل شود بار دیگر بدان رسد که از زاغ بوم رسید
دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بیدپای گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی
بمثابه که حس بصری چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیدبان وهم طیر خیال
پای بگوشه بام رفعتش نهادی فرد کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر • کسی نرفته بشیبش مگر بپای گمان •
و بران کوه پر شکوه که از نهایت رفعت و وسعت ساخت بیت همه اوج فلک بالاش هیچه • همه روی زمین
پهناش هیچه • باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای پا گذشته و بیخش در
تحت الثری قرار گرفته قطعه نا درختی که هر شاخ او • زدی پنجه با سدرة المنتهی • در او اصلها ثابت
خرد خوانده و فرعها فی السماء • و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند
پیروز نام که همه در فرمان او بودند و امر و نواهی او را از دل و جان بامتثال می نمودندی شبی پادشاه بومان
که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون
بر زاغان زده دمار از روزگار ایشان برآورد بیت بیازوی مردی برآورده دست • سر دشمنان
کرده چون خاک پست • در آن شب بسیار زاغان سیه کردار را آتش کارزار بسوخت و بعضی
افتاد و هم جیفه و جمع نمو هم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور
بکشید آنها را تا بکجا یابید ۱۲

مؤید و مسرور از آن بزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه و بال شب بر بالای آشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان
چون سپاه بومان در گوشه خلوت متواری شدند شاه تیغ کشید آفتاب عالم فروز به لشکر شب گشته گریزان زد و نه
پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیری
ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر
جرات و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و وقت یافتن بر مسکن و ماوا
و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را
دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر باز آیند و کثرت قوم و ستیزه پیکار تر از بار اول نمایند و بیماران
مرض هزیمت را هم از آن شربت نخست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما
زنده نگذارند درین کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید مثنوی
هنوز اولین حمله شومنست ۞ دگرباره آغاز مکر و فنست ۞ گر این سیل را ره نبندد کسی ۞ خرابی پدید آید از وی بسی
ره فتنه امروز محکم بگیر ۞ که فردا نباشد تدارک پذیر ۞ چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر
نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و فرط عقل
مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند هرچه اشارت فرمودندی مدار فوز و نجاح در ان مندرج
بودی و هر راهی که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی قطعه رایی روشن و فکر صواب بردندی ۞
ز روی آینه روزگار زنگ خلل ۞ بعقل کامل و تدبیر راست کردندی ۞ هزار مشکل و در آن بنیم ساعت حل ۞
زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی
و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صواب دید ایشان درنگذشتی چون پیروز را
نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صله که لایق حال بود وعده فرمود و
گفت امروز هنگام امتحان عقل و فضلست هر گوهریکه در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان کشیده بر طبق
عرض باید نهاد و هر نقدیکه در دار الضرب خاطر خطیر بمعیار اعتبار زده اید از سکه خانه امتحان بمابزار
ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری کشاده گفتند مثنوی شها عالمی در پناه تو باد ۞ زمین ۞

زبان نیکخواه تو باد ٭ کلید در فتح بادت بدست ٭ سر دشمنان زیر پای تو پست ٭ رای عالی درین باب
اصوب است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب بندگان چه گویم که هزار چندان بر مرآت خرد خداوندی
روشن نباشد و چه چیز دانیم که با ضعاف آن بر لوح دانش شاهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور
در هر چه استفسار رود بقدر وسع طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد ع
آنچه میگویم بقدر رای عالی روشن است ٭ ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه
بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند چنین این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده
که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن
و مسکن مالوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ است و در معرکه حرب پا فشردن عظیم آفتی که خاصه
که از خصم الشی یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام انتقام آمده
با چنان خصمان که اثر ضرب حرب ایشان دیده باشد داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی
آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور
افتد چه شمشیر دولتی دارد و باد نصرت از هر دو جانب امکان پذیرد مثنوی حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی ٭ مزن با سپاهی ز خود بیشتر ٭ که نتوان زد انگشت با نیشتر ٭ ملک روی بدیگری
آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گزیدن
و منزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه چه کلمه نخست و مقولت اول این
خواری است خود را ره دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن جنب نام و ناموس است و سبب بی حمیتی باشد ع نشاید شیر مردان را
ز هر خوشی زجار رفتن ٭ صواب آنست که ساز کار استعداد حرب بسازیم و با شوکتی وافی و همتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم
مثنوی اگر شاه بر آریم تیغ از نیام ٭ بمردی بیابیم با نام نام ٭ بجو و ننگ است نی کنیم ٭ که پیش بدیان زبونی کنیم ٭
اگر یار باشد جهان آفرین ٭ بتیغ از عدو باز خواهیم کین ٭ پادشاه کامگار وقتی باقبال مملکت دست غضنفرت در
آغوش فتح اندر گردد که آب شمشیر آتش بار بر تن خصم تیره اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آنزمان با عرصه طلب مراد
تواند رسانید که پایه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت آنست که دیده بان نشانیم و از هر جانب

گر بتصور عون توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار
مردواری و پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون با خاک معرکه
آمیخته گردد ع بنام نکو گر بمیرم رواست ٭ و سلاطین را باید که روز جنگ وقت نام و ننگ بعواقب کارها
التفات ننمایند و در هنگام ضرب و حرب جان و مال را بیقدر و قیمت شمرند قطعه از سر گذشته‌های میدان نبرد
گوی مراد در خم چوگان آرزوست ٭ خواهی که بخت روی نماید بکام دل ٭ باید شدن بمعرکه با خصم روبرو
ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت ای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام
جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می‌بینم که جاسوسان فرستیم و ...
بکار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر
بباج و خراج از ما خشنود شوند و بملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ
طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شویم و در دیار خود بآرام
مثنوی همی تا بر آید بتدبیر کار ٭ مدارای دشمن به از کارزار ٭ چو نتوان عدو را بقوت شکست ٭ بنعمت بباید
در فتنه بست ٭ نخواهی که باشد ز خصمت گزند ٭ بتعویذ احسان زبانش ببند ٭ و ملوک را یکی از راههای
درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و
استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی بر آورده کعبتین خصم را
بلطف بازی بگردانند و ایشان را از آتش شر رعایا را خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط تجبر و تکبر
با آنکه نقش خصم می‌نشیند داد طلبیدن نرد مخاصمت با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود بتند باختن از حکم
خرد دور است زیرا که بتجربه مشهور شده ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ٭ ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت
تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک شدائد وطن و داغ هجر و رنج غربت نزدیک من
ستوده‌تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیم گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن و سر فرو
کی تواند گشت باز چیرهٔ تیهو را مطیع ٭ چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار ٭ اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل
مؤونات بودن در آئیم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند

و گفته‌اند مراعات جانب دشمن آنقدر واجبست که حاجت تواند روا شود و دران باب مرتبهٔ احتیاط
نباید رسانید که نقض عزم گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند
و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محنت ذل
بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر به که زنده بزیر ننگ اندر ملک زیرک را که کارشناس نام داشت
پیش خواند و گفت مرا بعقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیارست و بر رای عالم‌آرای تو وثوق تمام قطعه
در مضیق عقده‌های چرخ دیو ملک را چو رای صائب مشکل‌گشایی کس ندیده جز تا باید با بوم
کس نیافت جز همین همت فرمایی کس ندیده تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و
جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر آنست که جز باضطرار جنگ هم اختیار نکنیم
ما دام که بیرون شد کار ایشان از طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نفکنیم زیرا که ایشان در جنگ از ما دلیرترند
ما در جنگ ایشان پیش بودن هم بقوت از ما بیشند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن ضعیف شمردن سبب غرور گردد
و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم از انچه می‌ترسیدم
برای العین دیدم و ایشان باز نیز متعرض ما نخواهند شد بجهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و
صاحب حزم از دشمن هیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون
مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه
تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان متعذر و
متوقف ست اگر فرضا داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن
باشد که از جنگ بپرهیزد چه انچه در جنگ تلف میشود نقد حیات ست و آنرا عوض پدید نباید بیت
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری
پس چه اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و فراز و نشیب بقدم تفکر باید پیمود که پادشاهان را برای صائب
و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بلشکر آن دست ندهد و بسیار باشد که خاصم هشیار بیت بشمشیری یکی
تا صد توان کشت برای لشکری شکستی پشت حاصل درین الباب رای روشن ملک ست در مشاورت

وزیران ناصح سبب بنای فر خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آدمی بارا نسما ده جو بهاید و جا حاصل آید
لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار بجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت وقت و معاونت
سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را
شعار و دثار خود سازد اقبال و پایدار و دولت و برقرار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است
و بحسن تدبیر متحلی قطعه ای در پناه عقل تو ملک هنروری ❊ وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری ❊
تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب ❊ بنهاده قاعدهٔ داد گستری ❊ فکرم را چه وقع بود پیش رای تو ❊
خرمهره را چه قدر بر یک جوهری ❊ اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانیده و بشرف
مصلحت بینی از زانی داشت میخواهم که بعضی از جمله جواب گویم و بر ضمیر راه بلا باز دارم و من چنانچه
جنگ را منکرم تواضع و تذلیل نیز کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران من بدان تن در نداده اند
گردن ننهم فرد بعصم اگر دن ننهم بی اعتباری آورده ❊ مردن اولیتر که در بی اعتباری زیستن ❊ مرد بلند همت
زندگانی دراز ابرای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی
عمر را بدان ترجیح نهد ع نکونامی و لا تکامر کردن به زبدنامی ❊ و من مصلحت جز آن نمی بینم که ملک را اظهار عجز کردن که
هر که تن بزبونی در ده در های بلا بر وی گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بسته شود فرد همت بلند دار
و ز زبونی بکن پرهیز ❊ هر جا زبون تر است برو خیره تر شوند ❊ باقی فصول از این باید که ملک را
تامل عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد
سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقل است
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند بی اشکال مخارج آن به نیکوتر وجهی بلحاظ ایشان خواهد شد
و عاقبت آن کار بفیروزی و نجاح فراخور پیوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ❊
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه ❊ شود رای نیکو ترا دستگیر ❊ بجائیکه ضایع بود تیغ و تیر ❊ پس مصلحت در آنکه
سخن احواله بخلوت یکی چه چیز میتوانند بود که کارشناس گفت نه هر مستشاری موتمن باشد و اسرار مملکت
چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار

بود که مشاهدهٔ جمالش را ماء الحیات زندگی دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس
جانش چون عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش
در ربودی فرد من نه باختیار خود میروم از قفای او * گیسو چو کمند او میکشدم کشان کشان * و آن شوخ
فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه
بر هدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهای نگین و عشوهای شیرین بند دیگر بپای دلش
می نهاد فرد رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی * جامه بود که بر قامت او دوخته بود * و از آنجا که استغنای
حسن بمجرد عشقبازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را نیز مسخر میساخت و کمند دلربائی در
گردن شوریدگان بیابان هوس انداخت و آخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسر نیکوسیر
از محرمان بارگاه که خط سبزش با سند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزه خطش چون سنبل بهشت کنار جویبار
کوثر دمیده فرد بگرد لعل لبش دمیده سبزهٔ خط * چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه * سروکاری آغاز نهاد
و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از قلم صبر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از اثر حیات
رمقی نماند بیت هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت * درد پرورد محبت یار درمان بر نتافت
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی
روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال آن فرخ محبوبه بسته و آن جوان بخدمت
ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده بادشاه در جمال آن دلارام بار بار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش
رقم فی احسن تقویم مطالعه مینمود و زن غافل از آنکه ملک در وی می نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین
تبسمی کرد و دهن روزگار را از آن پسته شکرشکن پر شور ساخت بزبان پاسخ داده و دامان عیشم پر شکر گردان *
جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم با دوش کرشمه که هزار شور در عالم افگندی ظاهر فرمود بیت
نرگس بازیندهٔ او نیم باز * نیمی از غمزه و گر نیم ناز * پادشاه بر آن حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله
زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته یکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت فرد اهل تحقیق برا
که بعنوان غیر دیدار از درختی که بر و سایه بباغ دگری * پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن

از طریق خرد دور می نماید و دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن من اند بتعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی
راست نمی نماید ع هر چه بهتر مردان به هر چه هست * پس آن صورت را دیده گذاشت و صحبت با رجمان منوال
که طرح افتاده بود بپایی فرشته وش بسر برد شبی بروشنائی شمع جمال ایراد بروز رسانید الا دلش چون پروانه بشعله
آتش اضطراب بسوخت بیت پادشاه و عاشق و مست انسان اگر چه چون تو ماند بیداد و بر آفت با دیگری
القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه ستارگان
حجاب ظلمت از پیش ایوان منظر سپهر مینا گون بر داشت نظم چو از دمهای صبح نامی *
بیکدم طشت مهر افتاد از بام * عروس آفتاب گشت رخساره * از این نیلی تتق بنمود رخساره * پادشاه بر تخت
بر آمد و صدای عدل و داد در داد و قضیهٔ داد خواهان انجح و تفصیل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد *
سایهٔ رحمت خدا باشد * و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر که مدار مملکت برو بود
خلوتی ساخت و از چشم مبالغه میکرد حال شبانه را با وزیر در میان آورد و مشاورت او ایشان را
سیاست بچشانند کار فرمای عقل سکینت ستر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد بامضا
رسان عاقبت جانب خصم غالب آید و شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب بر زد
مشاورتی جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک
آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک از شربت مرگ قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم
و بروجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد
کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود * آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود * وزیر از نزد پادشاه بخانه آمد
خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر او در حرم سلطان بود
و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق و در میان اقران و همسران او را خواری بسیار
کشیده وزیر از این معنی متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت بهید یا و صبا و دستم اگر آورد
گرد زحمت و غم روبه کوتهی آورد * غم مخور که دیری نپاید چراغ عمرش مرده و گل بپاش پژمرده خواهد
دختر جهت تاکید این حال از حقیقت مهم سوال کرد وزیر شمهٔ از آنچه میان شهی و ملک گذشته بود باز راند

و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود و دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن
این حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ غم تمهید کرد
دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک همیشه جبین مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید ع
نزدیک شد که دو بیشود دو شکل او بنظر خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگویی که ما
کی بار از جفا و آزار خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت اینحال
و بیان آن مرتکب از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد و دختر کما هی حال با او در میان آورد و خادم بر فور باز گشته خاتون
از اینحال آگهی داد و خاتون چون از خلوت طلبید از سر کار خبردار گردید باتفاق جمعی دیگر را اعلام نمودند و تا
آگاه شدن پادشاه بستر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر
آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک محبس فوات افتاد و فایدهٔ این مثل
آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند از تجربه و کیاست ایشان فائده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل
خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فر یزدانی و تائید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود را
نتوانند کرد دیگران که بپایه از و فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود فرد چون تو
نتوانی که راز خویش را پنهان کنی ٭ پس چرا رنجی گر آن را دیگری افشا کند ٭ کارشناس چون این حکایت باز گفت
و جوهر این لطافت بالماس عبارت درکشا سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین
سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک
مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ وشاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در
شرع نباید نمود بیت بنای کار خود ار بر مشاورت نهی ٭ نه حق شرع گزاری نه داد عقل دهی ٭ و نص کلام
الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکند دلیلی است بر آنکه مشورت
سنتی فرضی بل حتمی مقتضی تواند بود بیت شد پیمبر بمشورت مامور ٭ تو چرا زین طریقه باشی دور ٭ کارشناس گفت
امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مدد
حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بوجه الهی مؤید است بعون عنایت نامتناهی

فرین آیینه ایست جهان نما که حقایق اشیا درو ظاهر و موضح مینماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت
تقریر فرموده است تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی بجانب نهند و تأمل
الا بیند و عقل ضعیفهٔ خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف بیش گردد
و فروغ آتش که بمدد هیزم تزایدی می پذیرد و آنچه از سخنان من آن مفهوم فرمود که ترک مشورت باید نمود بلکه
آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رایی که بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان
و اخفای آن فی نفسه فایدهٔ کلی متضمن ست یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر منجاح پذیرد
و اشارت استعینوا علی انجاح الحوائج بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد
و آنچه در ضمیرست از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد
فرد آنکه وصل تو میسر نشد چندان غمی نیست که رقیبان ز سر طعن زبان نگشایند پس وزیر گفت ای ناصح
مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گزاری تو اعتمادی تمام ست از جملهٔ وزرا و مدبران که برین بارگاه ملازم اند
ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود
راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت فرد ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر وی از
کمال عقل تو خوشحال انس و جان هر چه بر خدمتگاری واجبست که چون فتح چیزی و تدبیری اندیشد آنچه بصواب
نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمتی در ان خطائی مقترن یابد وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن راند
تا استقامت کلی در رای و تدبیر پدید آید و دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق
مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او
فرو باید گذاشت هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و
بدست آرد و مکافات نیکوکاران شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران مهم حتماً داند از
لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب مستحسنا
از وی بر بودن نخواهد بود شنوی تا توانی بدین و داد گرای تا بود ملک ازین دو پایه بپای عالم آسوده
کن نعمت و جود تا تو خوش باشی و خدا خشنود ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید

وزیر کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجات متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود
پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که با خود محرم آن نتوان بود و تکلیف آنکه
با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه آنچه ناگفتنی ست در دل خویش
دار پنهان بدان مثابه که دل ؛ اگرش مدتی زبان طلبد ؛ نتواند که سازدش حاصل ؛ و بعضی دیگر آنست
که دو تن بآن محرمیت توان داد و بعضی سه کس را شریک توان ساخت تا چهار و پنج جایز است اما سری که
در باب قضیه بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو زبان قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع این سخن
روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب
عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه
در دل گرفته طرح مخاصمت افگندند تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت وزیر گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه یاری ایشان را مهتری و
پیشوائی باید که در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در منازعت آید باستظهاری در رفع و منع او
کوشیم پس هر یکی ایشان قلم امارت بر نام یکی از طیور میکشید و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن میکوشید
تا نوبت بهوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه اورا سرگروه خود سازند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون
درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن
از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهوای ارتقاء بوم لوای تعصب افراشتند و برخی دیگر سنگ تفرقه در
معرکه اتفاق می انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگری را که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و بهرچه وی
حکم کند از جانبین قبول نمایند و طرح نزاع در اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصیکه خارج
این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست تا اعیان اکابر هر صنفی را از اصناف مرغان
متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که داریم صورت نپذیرد چون زاغ بدیشان
پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب استشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر محال
و سودای محالست بوم بشوم را بمرتبه منصب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن شکسته پر ادبار را با رتبت اختیار

واقتدار چه کار فرمای کس عرصه مرغ نه چون نگهست بر عرض خود می برد و زحمت بامیداری پیما بلند پرواز
که بانسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری می زند چه افتاده است وطاوس زیبا هیئت رعنا صورت
که بوستان زیب وجمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده و همای همایون فال که سایه دولتش
تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجا رفته است و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدمه بال اقبال و جناح
نجاحش در لرزه افتد چرا ناپدید است اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی وضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود
گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را
بخود راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالبست صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد
و با این همه از جمال روز عالم افروز که به نص وجعلنا النهار معاشا سرمایه بازار معیشت است محجوب
و از نور خورشید جهان آرای که به پروانه وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است
محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال وی غالب است و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر
ازین اندیشه ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و
تدارک هر قضیه بحسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید و شما را
اول در میان خود ملکی تعیین باید کرد که بعقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد
تا هر صورتیکه شایع شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن
خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزائر زیرباد باران اتفاق
نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمها را چون چشم
سخت دلان بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده پیش
ملک خود بنالیدند ملک اشارت داد تا از برای آب هر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند
پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمه پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و
بپارسیان چشمه ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان تا خبر دار

سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از سپ پیلان
زحمت میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت
ونانسی دیدی که آن نیز آخر رجوع بعرصهٔ فنا تاویلی نشایستی کرد فرد آهسته ران بجانب میدان که میشوند بسا
بزیر سم سمند تو پایمال ❊ بیک دو دن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند ع که زید اگر بدینسان
دو سه بار خواهی آمد ❊ روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر
درماندگان باشد و بر تخت نشستن از بهر داد دادن است نه برای شاد زیستن بیت ازان آمدی بر سر این سریر
که افتادگان را شوی دستگیر ❊ داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان
تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از زیر پای ایشان جسته اند این نوبت
بزیر پی جان بسپرند بیت یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش ❊ این بار جان ببر که متاعی دگر نماند ❊
ملک گفت این جزوی کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد
حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاص مقبلان خردمند نیست
بیت هر که را دانش است بسیاری ❊ نکند بی مشاورت کاری ❊ و در میان خرگوشان تیز هوشی بود که او را
بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید
که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت قطعه شاها غم رعیت بیچاره میخوری ❊ اینست رسم و قاعدهٔ
دادگستری ❊ از حال بیکسان نظر لطف وا مدار ❊ گر تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری ❊ اگر ملک
مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم بیند
و شنود و ملک فرمود که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار
دیده و شنیده ام فرد سکهٔ کار تو این بس آزموده ام بارها ❊ بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم ❊ بمبارکی
باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آورد و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر چه
خواهد بعنوان ناصیهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس باندازهٔ گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر ازو
هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد حسن اختیار و کمال مردم شناسی بادشاه

انوار سهیلی

دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما
درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد
و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و
اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هزبرانی که شیران شکار اند پیام
خود بپای خود گزارند ٭ و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است مثنوی فرستاده باید که دانا بود ٭ بگفتن
دلیر و توانا بود ٭ از و هرچه پرسند گوید جواب ٭ بنوعی که باشد طریق صواب ٭ سخنهای خویش آشکارا کند ٭ بزبان
که مجلس تقاضا کند ٭ بسا کس که از یک حدیث درشت ٭ بهم زد جهانی و خلقی بکشت ٭ یکی دیگر از گفتهٔ دلپسند ٭
میان دو صد طرح یاری فگند ٭ بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست
اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد
من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در هرچه سازم و پردازم
ازان قانون انحراف نجویم و بهان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین
آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی
در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف و
باهر و واضح بود و هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر
در فاتحهٔ کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس و سلوک بحرفی مهرانگیز
و نکتهٔ دلاویز انجامد بیت سخن از سینه تخم کین برده ٭ رفق زابروی خشم چین برده ٭ حاصل الامر آنکه سخن
رسول باید که مبنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق کشادن و
گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و
شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب
رسالت مضمون تحصیل حاصل است فارسل حکیما و لا توصه پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه
ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینافام فرو گذاشت

و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بدر را بر خوان آسمان بجلوه در آورد ۞ چون نافه کشا گیسوی شام ۞
همه جلوه کنان برآمد از بام ۞ بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر
بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهیدستان روشن شد بهروز
روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران مرا بیم جان و خطر
هلاک است و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات جباران
و گردن کشان نباید کرد جهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست
و اگر هزار در مانده بزیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غباری ازین رهگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست
بیت ترا از حال پریشان ما چه غم دارد ۞ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ۞ صواب آنست که بر بالای روم
و رسالتی که دارم که از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید
باری جان بسلامت برم پس بر بلندی برآمد و پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ
ماهم و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگرچه بیجا بود و درشت
نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تصرف نتوانم کرد و تو میدانی که
ماه جهان پیمای میر بازار شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف وا اندیشد و پیغام او بگوش هوش
نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد
و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده
و بزور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آورد ضعف بر صحیفهٔ او
دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افکند مثنوی تخم تکبر مفشان سینه را ۞ پاره دل خود کینه را ۞
چند نهی بر فرس جور زین ۞ تیز مران کین نماید چنین ۞ ناگهت این آب ز سر بگذرد ۞ ناوک چرخت ز سپر بگذرد ۞
عاقبت این کار دگرگون شود ۞ کار تو از دست تو بیرون شود ۞ بدین غرور که خود را بدیگر بهایم راجح میشناسی
و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسید و هم بدان انجامید که
قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب

۵۱۳ چه پیلان سیاه میباشند و از رهگذر آب گشتن بسیار آب چاه تاریک کور میشود ۱۲

اگر بالای چشمهٔ من بپرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر جانب الشوره از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف درو نگرد
سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد * مثنوی * دیو کاینجا رسید سر بنهاد * مرغ کاینجا پرید پر بنهد
جز بمهر رقمه بیرون * از هوا و زمین او گردون * و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه [illegible]
اگر پی کار خود گرفتی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها والا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر
درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی
این چشمه نشینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بهروز او را
گفت ازین مالک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر تا باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد
پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش بآب رسید و حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه بجنبید
آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بجنبید بهروز گفت آری زود تر سجده کن
تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه
نیارد و بهروز بنزد شاه برده خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این
مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و دفع خصمی سعی تواند پیوست و اگر
درینوقت عاقلی زیرک بمستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بنام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی
که شآمت شوم او را بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که وی را هست مکر و خدیعت
و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب پادشاهان را چون غدر و بد قولی و مکر و بیوفائی
نیست قطعه هر که بیگانه شد ز مهر و وفا * در دلش بوی آشنائی نیست * سینه را که تیره گشت ز غدر
اندرو هیچ روشنائی نیست * بیوفائی مکن که مردم را * هیچ عیبی چو بیوفائی نیست * و ملوک سایهٔ آفریدگار
باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان
آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات
افراشته نیست بیت عدل ار نه مهندسی نمودی * این گنبد آبگون نبودی * چون اهل یقین [illegible]
بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند

از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری
حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و بار محبت مهر ورزد نه قهر آئینهٔ سینه
از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچاره‌ای که گرفتار پادشاه غدار و جفای او گشت کار
مبتلا گردد بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه‌دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است
آن حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما
بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در
اوقات فرصت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه
گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوی بیامد و در مسکن او قرار گرفت من بواسطهٔ آنکه از حال کبک
بیقین خبری نداشتم دران باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای چند بری برین حال
بگذشت فلک سرگردان دوری چند گشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده
گفت جای من پرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف من است
اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است من در اینباب حجتها
و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه
افراخته تر میشد و چندانچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل
نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت در
نزدیکی گربه‌ایست زاهد روزه‌دار و متعبد و کم آزار همیشه در روزه دارد و اوقات شب بطاعت گذراند
از زمانیکه نوبت جمشید زرین سر خورشید در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها بانواز میزند تا وقتیکه بساط مشکین شعار
سلطان شب بر فضای والارض فرشناها می گسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت باتش جوع میگدازد
و از هنگامیکه سواکب کواکب سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتیکه فراشان قدرت
بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شد آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین مینمایند
شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک میبارد مثنوی آب دیده

دست از کون شسته ؛ بکنج فقر گنج فیض گشته ؛ زده بر هر دو عالم پشت پائی ؛ ز خود بیگانه با حق آشنائی ؛
افطار او بر آب گیاه مقصور ست و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از و عادل تر نباشد
و حاکمی که در میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بتفصیل رساند هر دو
راضی شده روی بجانب قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربه روزه دار را که از نوادر
روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان
افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بنمازی دور و دراز
در پیوست و بتانی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید مثنوی کلید در دوزخ است این نماز ؛ که در
چشم مردم گزاری دراز ؛ چو در خفیه بد باشی و خاکسار ؛ چه سود آب ناموس بر روی کار ؛ تیهو از کردار او متعجب
و کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس کردند
که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغه
بسیار فرمود که صورت حال باز بگوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوانان پیری
در من اثر کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من نشانده است
و دستبرد خزان روزگار جفا کار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده
و شب شباب که سرا سر اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده مثنوی آه کایام
جوانی گذشت ؛ عمر بدان گونه که دانی گذشت ؛ داعیه کم گشت و ندامت فزون ؛ رفت ز سر باد رعونت
برون ؛ نزدیکتر آئید و سخن بلند تر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای را قع و جواب خصم واقف شده
حکم براستی توانم کرد و پیش از انکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش نمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای
شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم بیت گر امروز گفتار من بشنوید ؛ مبادا که فردا پشیمان شوید ؛ اگر بگوش دل
استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر اباکرده از مضمون
آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم فردمن انچه شرط نصیحت
بود بجا آرم ؛ اگر قبول کنی ورنه آن تو می دانی ؛ صواب آنست که هر دو در راه حق طلبیده از راه راستی

انحراف نور زیده و بال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ آنکه
از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی
محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصود بودی و هر یک صفت
دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمیبود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی
دفتر ایام سترده میشد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعا علیه بمرض غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان
در نمی آید لاجرم بکسیکه چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آئینهٔ دیدهٔ او نه نشسته
محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهند و همین معنی را یکی از اکابر دین
بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده و گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کبک گفت مثنوی

قاضیی بنشاندند و میگریست ❊ آن یکی گفتش که این گریه ز چیست ❊ این نه وقت گریه و فریاد تست ❊
وقت شادی و مبارکباد تست ❊ گفت اوه چون حکم راند بیدلی ❊ در میان آن دو عالم جاهلی ❊
آن دو خصم از واقعهٔ خود عالم اند ❊ قاضی مسکین چه داند زان دو بند ❊ جاهلست و غافلست از
حال شان ❊ چون رود در خونشان و مالشان ❊ گفت خصمان عالم اند و علتی ❊ جاهلی تو لیک شمع
ملتی ❊ زانکه تو علت نداری در میان ❊ نور شد بی علتی در دیدگان ❊ وان دو عالم را غرضشان کور کرد ❊
علمشان را علت اندر گور کرد ❊ چون غرض آمد هنر پوشیده شد ❊ صد حجاب از دل بسوی دیده شد ❊
تا تو رشوت نستدی بیننده ❊ چون طمع کردی ضریر و بنده ❊ چون بدهٔ قاضی بدل رشوت قرار ❊ کی شناسد
ظالم از مظلوم زار ❊ بحمد الله که زنگار غرض آئینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعلهٔ رشوت
دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر ما درآری و هر که از حکم شرع
گردن کشد موکل عقوبت را بسرزنش گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش ❊ گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی
و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت
غالب است و اگرچه بظاهر مدعای حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب است و هرچند بصورت
بر وفق مراد حکم رود و ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است مثنوی گر امروز بر من دوانی سمند ❊

بقهر و احسان بگسلانی کمند + بصورت تغلب کنی بگذری + بمعنی نگه کن که بس اثری + ومن
شما را میگویم کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید در عمر که مشابهٔ ابر تابستان و زینت گلستان رود
زوال است اعتماد نکنید و خاص و عام و عالمیان دور و نزدیک دمیان را چون نفس عزیز خود داشته هرچه
در باب خویش پسندید در حق ایشان روا دارید ع بر کسی مپسند آنچه از خویشتنت آید ناپسند + ازین نمط
دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمد یک حلقه
هر روز را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت
او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع نازک برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که
بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب بغایت
مقابح او بی نهایت ست و این قدر که بتحریر تقریر درآمد قطره ایست از دریای بیکران و ذرهٔ بنسبت مهر
گردان بیت گر صد هزار قرن کنم صفت بیشکی + از صد هزار گفته نیاید مگر یکی + مبادا که شما این کار اختیار
کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بلی شهپر ستیزه کار سنگ ادبار بران
خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک وی سوده گردد گرد اقبال از روی غضب آتش نکبت بران
خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت ناپاک و جوهر او ناقابل ست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد فرد گوهر پاک بباید
که شود قابل فیض + ورنه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود + مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از ان
کار پا بر هوده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متاسف
مانده با زاغ گفت ای سیاه روی بسیم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری بمن واداشتی و مرا از رد
ساخته در مقام کینه و جدل آوردی گرد درختی انگیختی که دود او روزگار بصد هزار قرن آن را دفع نتواند کرد و
آتش فتنه برافروختی که بآب محیط سپهر شعله آنرا فرو نتوان نشاند ع رود دل ورد و صورت جفای تو از دل
نمیدانم که از جانب من سابقهٔ بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب
داشتی و بدانکه اگر درختی را به تبر بدانداز بیخ و شاخی بجهد نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود ولیکن نهال محبت که باد
جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و بمرهم

التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع ولا یلتام ما
جرح اللسان **قطعه** جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدل + بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد + میانهٔ تو و آن
کز زبان زدی زخمش + بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد + پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن
آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن آن محال نماید ع تیر که او بر دل زند پیکان
نمی‌آرد برون + و هر چه ازو مضرتی تصور کنند بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید
مثلاً آتش اگرچه سوزنده است سورت او را بآب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد بآب هفت دریا فرو ننشیند
و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود
و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج
ثریا گذشته **قطعه** نهال کینه که در سینه‌ها نشانده شود + مقررست و معین که بر چه خواهد داد + درخت حقد ازین
نوع میوه دارد + که طعم او بمذاق دل کسی مرساد + بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت
و زاغ از گفتهٔ خویش پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاد با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم
و برای قوم خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چه کار بود و من از طائفه
که بهتر و بیشتر بودند بدین سخن گزارش سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معائب بوم از من بیشتر دانسته بودند
و مصالح آن هم از من نیکوتر می‌شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه
کردند و بمضمون من صمت نجا کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا بازیچه کار نفرمایند که
تیغ بازی شیوهٔ هنگامه‌گیرانست و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار تجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام
کار ضرورتی برهنه ساختن محل بریدن سر درباختن است **مثنوی** چون زبان شیوهٔ سخن ورزد + چه عجب
جان بهم اگر لرزد + تیغ را چون بقصد جان کردند + راست بر صورت زبان کردند + و دشوارتر آنکه این سخنان
در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بغضب
افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح
در فتنت جایز نشمرده تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هرکه تریاق مجرب و انواع داروها

در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید **فرد** هرچند که تریاق بدستست ترا
زنهار که تا زهر هلاهل نخوری + و حکما برانند که اثر فعل بر قول راجح نیست و فریب کردار بگفتار ثابت و
اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالبست
و کردنهار احسن عبارت همی بیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید بادنک مانی عواقب
امورش بندامت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر
فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ بیکرانهٔ
عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه
و بی عیب که هیچ رخنهٔ خلل دران نبودی بگفتمی **بیت** سخن را سخت ناسنجیده گفتم + دُر ناسفتنی بود انکه سفتم +
چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند
وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و
محال گویی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد و بآنکه در صورت
ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن بدرا بتر از ایشان فروتر می شمرند و
زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر می دانند **مثنوی** بهائم خموشند و گویا بشر + زبان بسته
بهتر که گویا بشر + چو مردم سخن بایدش گفت هوش + وگرنه شدن چون بهائم خموش + حذر کن ز
نادان ده مرده گوی + چو دانا یکی گوی و پرورده گوی + القصه زاغ پاره بطپید و با خویشتن ازین
نوع عتابها کرده بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کار شناس
سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای
کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال دلیل وصول بمرتبهٔ کمالست **قطعه** صحبت نیکان بود
مانند مشک + کز نسیمش مغز جان یابد اثر + فعل شان باشد سعود انش دلیل + قول شان باشد بحکمت راهبر
و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع روان خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود
افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان را که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند چه وجه اندیشیده

و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که مهم بردازد + صد کار فروبسته بیکدم سازد + کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت بیت شاها جهان مطیع و فلک یار و ربو باد + نصرت دو اسپه پیش رو لشکر تو باد + آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض سانیدند از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت با فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل و مدار مقصود خود حاصل کرده اند و کارهائیکه بمکابره و امثال آن ساخته نگردد و بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت آورده اند که زاهدی مستوری از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید در راه طائفه طراران آن گوسفند را دیده دیده طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بربستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را قوت سبعی در حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ وار روبرو آن شکار را بچنگ زنند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوش دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش درآمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بدو بگذشت گفت این سگ را بکجا می بری سوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب رسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب وی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانان است دیگری گفت که این سگ پاسبانان است یکی بر دیگر طعنه میزد که چنین مرد در کسوت اهل صلاح ست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را می برد تا برای خدا تربیت کند و نوازد هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و همین نسق حرفی میراندند بیت چشمش بعشوه زد ره و لب خوانده افسون دگر + دل میبرند از عاشقان هر یک بقانون دگر از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادو بوده و چشم بندی کرده سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست از این سگ باز دارم و از پی کار خود روم در روز یکه

فروشنده

بهای گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت آن را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین را بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت که خصم قوی است و مکر ایشان دست بالا دارد **قطعه** چون بقوت حریف خصم نه + حیله و مکر را ز دست مده + که بحیلت کمان قوت را + میتوانی که بگسلانی زه + ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من کنده و بخون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما در آنجاهاست بیفگنند و ملک با تمامی لشکر بروند و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشند تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه پیدا آید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب رو نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افگنده متامل شدند و ملک پیروز فرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و پالش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود تا آن کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بمنظر سپهر گوهر نگار بجلوه درآورده **بیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید + شب تیره بر چرخ لشکر کشید + شباهنگ ملک بومان با وزرا همه روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته دل و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون ما بدیشان میرسد رقم حیات ایشان بنشام ممات مبدل میگردد و ما در روزه در گوشه کاشانه بفراغت خویش بسر میبریم **ع** پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست + اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومانست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افگنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بعزم شبخون علم عباسی برافراخت **بیت** بساط زمین عنبرآلود شد + ز دود ایاسے گردون پر از دود شد + ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

اندیشهٔ شبخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند

مثنوی گروهی رزم‌جوی و فتنه‌انگیز + همه پرکینه و بیباک و خونریز + بکین خواهی میان را تنگ بسته + ولیکن

چون سنگ دل را در جنگ بسته + و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری بود و نه خبری پیدا

بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و زم زم می نالید بومی آواز او

شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمده پرسید که تو کیستی

و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد

ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل

بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مشیر و موتمن او

بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق

بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریهای سابق

همه یکبار در عرصهٔ عدم افتاد و فرد بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم + یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیر

درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده باز نمای

و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ

زیادت از جلادت ماست و قوت شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست

اختیار ملک بوم است و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدان سای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال

جدید پنجهٔ جدال در پنجه افگندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ

شقاوت مثنوی ستیزندگی با خداوند تخت + ستیزنده را سر برد چون درخت + گوزنی که در شهر شیران شود

بمرگ خودش خانه ویران شود + صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعلهٔ جنگ فروزند با جان بومان را

با آتش تفرقه سوخته مانند و در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح آیند از باج و خراج هر چند

داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم بیت چو سر بایدت سر متاب از خراج + وگرنه نه سر باتو ماند نه تاج

ملک را متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز مینمائی مرا از جنگ بوم میترسانی
و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی مثنوی اگر دشمن از تیغ دارد دو تیغ * مرا هم زبان سنان هست تیز
چو من آرزوی نبرد آورم * دل دشمنان را بدرد آورم * من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و از روی
هواداری و حق گزاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و به هوای
دل خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را به تلطف و تملق رام توان
و حسود سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان
تلطف با دشمنان مدارا * و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی بسلامت بجهد و
درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روئی از بیخ برکنده شود فرد مکن ستیزه که هیچ از ستیزه کاری خویش * ره ستیزه
به بند و ستیزه کاران را از اغماض نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری جانب ما که
جنس توایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حال که مشاهده میرود
عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را میسازند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن
کارشناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او بهیچ اندیشه حاجت نیست
هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک می باید کرد و آنرا حتی عظیم و غنیمتی تمام باید شمرد و فرصت
او را که غنیمتی زیادت از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر نیم افسرده آتشی می بینم
که اطفای شعلهٔ آن از محالات مینماید مصرع نعوذ بالله ازین آتش ار برآید دود * و هر که فرصت از دست بدهد بعد از
عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت
اولی آنکه خود را از و باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاصی یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی
دشمن چو بجست از تو از وی نرهی * ور زانکه تو چون رست تو از وی نرهی * خواهی که امان باشدت از فتنهٔ او * در دست
تو چون فتد امانش ندهی * زنهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جانگداز او در گوش جا ندهد که پیرگان گفته اند
اعتماد بر دوست ناآزموده از عقل دور است تا به دشمن مکار کینه جوی چه رسد فرد درین زمانه که بر دوست اعتمادی
چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن * کارشناس چون ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود

دلی در دمند است در یش + تو نیز مرهم بر سر ریش نه نیش + این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر جهت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراس یافته و زینهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پا در افتاده را دست باید گرفت بیت ره نیکمردان آزاده گیر + چو استاده دست افتاده گیر + و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بد خوی و زشت روی و با اینهمه پیر و گرانجان بخیل و نامهربان مثنوی چو دیو دوزخ از عفریت روئی + چو دوزخ گلخن از بیهوده گوئی + از آن سنگین دلی پولاد جانی + چو هجران دل گدازی جانستانی + و این مرد ناخوب طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده بدو اقتباس نور کردی و ستاره رخسارش شب تیره را درخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل مشتاق سپهر است با پرتو شمع روی دل آرای او تاب نیاوردی زبان زبان دانان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت ماه نیکوست ولی روی تو زیبا تر ازوست + سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست + خامه گوهر فشان بر صفحات بیان شمه از لطائف او بدینگونه رقم فرمودی قطعه هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال + شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند + هر لطائف که نهان بود پس پردهٔ غیب + همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند + شوهر بصد هزار دل عاشق او و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانه او شیفته گشتی نه بافسونش فریفته شدی و هر دم از لحظه ای از جفای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینه او تازگی مهر ظهور کردی ع مهر فزون نمیشود تا تو بکین نمیشوی + نه لب پریشانی دل بدست آرزوی مکمند زلفش میرسید و نه بی خار محنت از گلستان رویش گل مرادی شکفت بیت من بنده آن روی که دیدن نگذارند + دیوانه آن زلف که کشیدن نگذارند + شبی دزدی بخانه ایشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد دولت را در کنار یافت

از غایت شادی خروش برکشید و گفت **فرد** مگر بیدار شد بختم که آن روی که در خوابم ☙ نبود امید بینش دیده بیدار می آید ☙ اینچه شفقت ست که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده **ع** مهری که نبود زکجا پیدا شده ☙ چون نیک درنگریست دزد بهراد دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم انچه خواهی از مال من بردار و ببر که ببرکت قدوم تو این جفاکیش بوفا برمن مشفق و مهربان شده و فایده این مثل آنست که بعضی ضرر تنها باشد که کسی را بمشاهدهٔ آن بر خصم بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ از انجمله است **ع** رحم کن چون حال من بدی که جای رحمت ست ☙ ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات ازوی در نکشد بلکه خلعت امان در وی پوشانید اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا دران کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افگنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره بگذرانید بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا افشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید **مثنوی** یک گل بیخار درین باغ نیست ☙ لالهٔ او بی اثر داغ نیست ☙ تیغ زند بر تو وگوئی خورست ☙ زرد کند روت وگوئی زرست ☙ در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده **بیت** ما طرح قناعت و رضا افگندیم ☙ وز دوست بهر چه میرسد خرسندیم ☙ القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش او گاو شیری تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بسبیل نذر بصومعهٔ شیخ آورد و دزدی آن حال را مشاهده کرد و قوت طامعه اش در کار آمد و روی بصومعهٔ زاهد نهاد و دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که

من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او
طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم و او را
بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی
عیار پیشه ام و شب و روز دران اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا
میشنوم که زاهد گاو فربهی دارد و آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ایجان جهان تو یار مایی
بحمد الله که سررشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد او ست پس روی
براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده
نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند یمکن که بیدار شده فریاد کشد و مردم
دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر
دزد گاو از خانه بیرون کند هرآئنه در بباید گشود امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او
در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن
تا من گاو را ببرم آنگاه تو وی را بکش آن خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد
از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست میخواهد
که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش برکشیده همسایگان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند
و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف ✿ تو بگذار
شمشیر خود در غلاف ✿ چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این
زاغ شمارا بافسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از
گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصاً
در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان از راه نروند و بعضی
غافلان بمعنی التفات ناموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث
فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز زنگ عداوت

بردلش باقی خواهد بود فرو زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند سالها رفت و بران سیرت و شانست
که بوده و نادره تر آنکه از نادانی طراز بصره در چشم شما طرفه بغداد مینماید و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار
می آید و حال شما بحال آن درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که بشهر سراندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در نهایت
حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بشیوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش
دادی تیهوی نگاری دلفریبی جانگدازی پری پیکری عاشق نوازی زلفش سنبل اندر تاب می شد
ز رشک عارضش گل آب میشد درودگر بروی فریفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم غرور
او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود
بهالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلی رخساره بآب حیات شسته بیت رخی
چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد زن را با او نظری افتاد و دل او
نیز وابستهٔ مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام
بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو بار روز روشن را بر ایشان
شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را باهم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیرهٔ ایشان بآتش رشک و حسد بسوختی
بیت هرگز حسد نبرد بر منصبی و مالی الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی بر آن حال وقوف یافته درودگر را
اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت
توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چندروزی توقف خواهد شد و نمیدانم
که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جانگداز چسان تحمل خواهم کرد بیت ای بناکام مرا از
رخ تو مهجوری آن کی باشد که بکام تو گزینم دوری زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریهٔ شادی قطرهٔ چند
آب از دیده بباریده و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود
که در را مستحکم باید بست و قماشها را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و
بمال و متاع نرسند زن وصیت را قبول کرد و لب بگشاد تا گره نمود و فی الحال که [illegible]

ع بیا بلبل که گلها شگفت و خار نماند * محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را
منتظر باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد فرد زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه
بکلبهٔ من بی خانمان فرود آید * درودگر بیگاهان از راه نهانی بخانه درآمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه
با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ
دلنواز آتش اضطراب خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش
جوان بغارت میبرد مثنوی دو بت نازنین عقل فریب * پای تا سر همه لطافت و زیب + این برخ شمع
هر شبستان بود * وان بلب نقل می پرستان بود * بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه
میل کردند آهسته بزیر تخت درآمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی فتاده دانست
که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق این حال بوده معشوق را از پای کار آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که
مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو
بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی فائده این پرسش چیست جوان از
سر جان الحاح کردن گرفت زن گفت است گوی زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها
افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادت ناپسندیدهٔ
ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان
گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری * دوستی شود نبود پنداری * اما شوهر بمنزلهٔ روح در پرده
بمثابهٔ نور در بصر باشد ع از جان بود گزیر و زایشان گزیر نیست * از عمر و جوانی و معاش و زندگانی
برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد و گرامی نشمارد و سرمایهٔ
حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد فرد وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست *
حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست * چون درودگر این فصل بشنود رقتی و رحمتی در دل وی پدید آمد
و رقتی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدلی از من صادر گردد و نزد خدا
بنده شوم و اثم شوم آخر این چه گمان بد بود که درباره وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار

و بعضه آنکه محل آنست قال الزمخشری هو الجوهر اللطيف الذي ركبها الله تعالى في العين به يدرك المبصرات و البصر بینائی جمع الابصار و البصیرة بینش دل جمع بصائر ۱۲ اسلام و در بعض نسخ

و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با همه دلبستگی و دوستی دارد اگر خطائی کند آنرا
چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده
از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دامنی نیالود است * و من بیهوده اینهمه رنج بر خود نهادم
و خویش را در چندین بلا افگندم صلاح آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش
مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از وی از سهو میکند نه بقصد و عمد مرا نظر بر مهر او باید داشت
دیده از عیب و فرو باید بست فرد گر مهری داری و صفا دیدی عیب * دوست نه بیند بجز آن یک هنر پس همانجا
در زیر تخت خاموش نشسته دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش پرداختند و رایت شب تار نگونسار شد بیت
چو پست از سایهٔ شب شد [illegible] هر روز * دمید از چرخ صبح عالم افروز * مرد بیگانه بازگشت و زن خود را بر بالای تخت
در خواب ساخت درودگر بآهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست و باستین لطف
غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی میمالید تا زن پر فریب دیده بگشاد شوهر را
بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت بیت دمیده صبح سعادت که یار باز آمد * هزار شکر که آن
غمگسار باز آمد * پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در
آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود از رم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم
و من چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای صلت
من مطلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود
پس مرا جانب دست تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس را بر خود
راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آئی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانها
برده بحمد الله که بخیان بیرون آمدی که مظنهٔ ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم * زن هم سخنهای حیلت آمیز
در میان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند و بجار زبان اعتذار
گشاده این معنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد * من ز تو راضی شدم او نیز باد * و این مثل بدان
آوردم تا شما نیز چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده هست بسخن این زاغ مکار فریب نخورید و برق

وشعبدهٔ او که ازان بوی خون می آید از راه نرود بیت بقول خصم بد اندیش غره نتوان شد؛ کسی که گرد چنین عاقبت پشیمان شده؛ و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار خرمن جان سوزد و مانند تیر قضا بحیطهٔ جز بهدف مراد نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار اینهمه سخن آرائی بچه کار آید چندین مقدمه بیحاصل که بهم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بمن واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام و همه کس دانند که این عقوبت جزای دانش مخالفت من با زاغان نبوده و زیر گفت نشانهٔ حیلهٔ تو این عمل است که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای جهت ولی نعمت خود کاری که نام حق گزاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افگنده چنانکه آن بوزینه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیره ماوا داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت وزیری از بزرگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بود و از هر گونه سخن و ربوسته زبانی چون پسته با لب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام جز بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها به سنگ با دل تنگ میگذاریم و بصد هزار محنت سرخاری یا هیچ گیاهی بدست می آریم و این بوزنگان درین موضع نزه و منازل خرم میوه های تر و تازه می خورند و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر سبز می چرند فرد رقیبان در بهار وصل او بشگفته همچون گل؛ چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم؛ پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آمده اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه

بزرگ دارد بلندهمت. ؏ بالفتح و بفتحتین برانگیختن فتنه و فساد و تباهی ۱۲ منتخب

جمع آمدند و بهجوم کرده خرس را بضرب مجروح و پراگنده ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش بی‌پرتو شمع راحت روشن شده

چراغ دولتش فرومرد فرو نارسیده بلب جرعهٔ از ساغر عیشش ۞ می زند دست جفا جام مرادم بر سنگ ۞

القصه خرس بصد حمت تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانید و بعجز و خروش در پوست

از ابنای جنس را وجمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کیست طعن و ضرب پرسیدند خرس

صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی‌ناموسی که خرس قوی هیبت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید

و هرگز درین قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما

بخواهد ماند صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون روز حیات بر ایشان شب ماتم

گردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم مثنوی گر از گردش چرخ باشد امان ۞ بخواهیم کین خود

از بدگمان ۞ چنان سرکوبیم شان در ستیز ۞ که ماند ز ما نام تا رستخیز ۞ خرسان را عرق غرور در حرکت آمده آتش

تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف کشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند و میگفتند

مثنوی مخالف چو مور است و ما اژدها ۞ کجا گردد از پنجهٔ ما رها ۞ ز ما رایت جنگ افراشتن ۞ ز دشمن

سر و تاج بگذاشتن ۞ پس بران قرار دادند که دران شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی

کارزار و شعلهٔ گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر

مثل چشمهٔ سار فی عین حمئة نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند بیت چو خورشید

تابنده بنمود پشت ۞ هوا شد سیاه و زمین شد درشت ۞ یکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیرهٔ بوزنگان

نهادند و با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن شب بصحرا مانده و بوزنگان دیگر از

هجوم دشمن غافل هر یکی بمنزل خود آرمیده که یکبار بیت سپاهی چو مور و ملخ تاختند ۞ نبرد جهان

در جهان ساختند ۞ تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح

جان از ان ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آباد از

دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده و ستم رسیده را

بخود دلیر ساختند و دست تعصب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بروزگار ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف درآوردند ع الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود * تا دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بتخت مینائی برآمد بیت سپاه سحر چون علم برکشید * جهان حرف شب را قلم درکشید * ملک بوزنگان ازینحال غافل روی بجزیره نهاده و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز داد خواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت و حیف از آن خزائن معمور که بدست دشمن افتاد و آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت قطعه بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید * چهرهٔ اقبال را رنگ فائی کس ندید * بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست * زان کزین فتنه گه تخت سرائی کس ندید * دیگران را نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بزینت کیاست از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بپاس مشاورت او مستظهر بودندی مثنوی ازین روشندلی صافی ضمیری * بتدبیری درست اقلیم گیری * زحل شاگرد او در نکته دانی * عطارد چاکرش در خامه رانی * میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت قطعه در بلاها جزع مکن که از آن * دو زیان ست گوش کن از من * اولا دوستان شوند ملول * ثانیا شادمان شود دشمن * جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این وقعها غیر دو چیز فائده نمیدهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود قطعه کلید در گنج مقصود صبر است * در بسته آنکس که بگشود صبر است * ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان * غبار ستم آنکه بزدود صبر است * دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صائب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ختم کشیده

محو توانا ساخت و بیک شبهه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد فرد توان بهم تدبیر نیک رای صفا
جراحت دل صدپاره را دوا کردن ❊ ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار
چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه
ستمکار گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی فرد بی روی تو زنده
میتوان بود ولی ❊ آن زندگی از مردن بتر است و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد
میخواهم که هرچند زودتر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای رحمت آباد عقبی رسانم چون جان خود در باختم
انتقام دوستان و عزیزان از ان جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات
شیرین مینماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی مینماید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آباد
و خواه خراب ❊ و سرچاد لیست خواه آرمیده خواه در اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو در پرده ❊ خواه گل تازه
خواه پژمرده ❊ میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را
بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان و ایشان روی در نقاب تراب تیره
کشیده اند و سرور سینه بمشاهده اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان به تندباد اجل
پریشان شده و قوام معیشت بحال و منال بوده اند و خسته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالانکه میخواهم
که حق گزاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دست گیرم
و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست ❊ کزین جمله مقصود نام نکوست ❊
و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان ببزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد بیت
چو درمیان مراد آورید دست امید ❊ ز عهد صحبت با درمیانه یاد آرید ❊ ملک گفت چگونه در پی این مهم
میروی و بکدام در از ابواب حیل در می آئی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان
مرد آزمای بشعله سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست
که بفرمائی تا گوشهای مرا بدندان برکنند و دست و پای من درهم شکنند و شب بر کناره بیشه که ماوای ما
بوده درگوشه بیفگنند و ملک با ملازمان و جمعی با هزیمتیان در اطراف و جوانب این صحرا

پراگنده گردند تا در روز بگذرد و صباح روز سوم برسانید و در منازل خود بفراغت بنشینید که نه از دشمنان
اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای
میمون بفرمود تا پوستهای او برکنده و اطرافش درهم شکسته بر کنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را پراگنده
ساخته منتظر فرصت نشست و میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعیکه دل سنگ از اضطراب او آب میشد
و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار
شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بروی ببخشود و با وجود
سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود
میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی
که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدن خاکیم ز آتش و آبست * بچشم من بنگر و بدل رحم کن
که کار خراب است * ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته شبخون درین بیشه که
حاضر نبودم روز دیگر خبر بیتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان با اعیان دیگر تدبیر با
داشت التماس چاره این کار نمود من او را از روی خیر خواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب
آنست که کمر ملازمت بربندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات
زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم مثنوی در پناه دولت صاحبدلان * راه جو یا هر که هست از عاقلان
گر تو در گلشن در آئی گل بری * سوی بستان بگذری سنبل بری * ملک از سخن من پریشان و آشفته
گشت و نسبت ما جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالائق بر زبان راند و چون
دوم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از مواداران بادشاه
و سپاه ایشان است همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش بیفگنند تا به بینم که ایشان چسان حمایت او
خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند این بگفت
و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیده بی شرم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را
دل خون شود * ور بگریم دیده ها جیحون شود * ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانی ست

که آنرا مرد آزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند و از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرات شبخون خواهند آمد ملک خرسان از جای در آمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بخیر بسر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن ناحق شناسان غدار بر آوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوفی تمام حاصل است و اگر توانائی از راه بر سر ایشان رسانی طوق منتی در گردن حال این جماعت می افگنی و از ان تیر که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره آن میدانم و ترا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان بارگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روبراه آوردند میمون باشارت ایشان را راه مینمود تا بسر بیابان مرد آزما رسیدند و آن صحرائی بود پر تاب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی سوختی و پیک تیز گام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و اوهام جهان پیمای از مضائق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل و راه بیرون شدن ندانستی سمومی دران بیابان می وزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ خاک را چون کوره آهنگران تفتان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی نظم بیابانی و سیعے پر مخافت بهر گامی در و صد گونه آفت * هوایش آتش و آتش هوا بود * زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود * میمون گفت زود بشتابید پیش از انکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد و سرا پرده جمعیت ایشان را از فضای عشرت بر کنیم و زودتر از انکه شاه رومی شعار علم زرنگار بر افرازد رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگون سازیم خرسان بشفقتی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل و حوصله هلاک در آمدند آفتاب بر آمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن می کرد و با فسون و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف نواحی

آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت که هرکه درهوا نظر کردے چون پروانه
بسوختے وهرکه قدم بر زمین نهادے چون موم بگداختے قطعه زگرما آنچنان بیشد نفس گرم *
که لب از تاب آن چون شمع میسوخت * زباد گرم پنداری که تقدیر * بدنیا دوزخے دیگر برافروخت *
تاب آفتاب بے رکار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد وسموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون
آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان ست که از هیبت او دلها
در تاب وجگرها بی آب میشود وآن چه چیز ست که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز مے آید
میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل ست آنکه می آید پیک مرگ ودل خوش دار که اگر
صد هزار جان داری یکی بیرون نبری وحالیکه سموم برسد همه شمارا خاکستر سازد وبآتش بیدادی که در
نهاد بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید ومیمون را با مجموع شاه وسپاه بر جای
بسوخت ویکی از ایشان ازان بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعدهٔ بیران قرار یافته بود ملک بوزنگان
بالشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت ومملکت از غبار کدورت اغیار صافی دید بیت بگذشت
شام نکبت صبح ظفر دمید * گم شد خزان رنج وبهار طرب رسید * واین مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند
که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند وآنرا برای خوشنودی دوستان وزنی ننهاده ومن
قضیهٔ کار شناس از مقولهٔ این حیله میشناسم وقرینهٔ همین قصه که مذکور شد سیدانم وبیش ازین ناخان را
آزموده بودم واندازهٔ دوربینی وکیاست ومقدار فریب وحیلت ایشان شناخته وچون کار فرمان
را بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای ودرویت ایشان بصواب مقرون وخرد درایت ایشان
از آنچه گمان برده اند افزون بیت می شنیدم که رحمت جانی * چون بدیدم هزار چندانی * صواب آنست که
پیش از آنکه ما را شامی دهد او را چاشتی خورانیم وقبل از آنکه خون ما ریختن گیرد تقبل او اشارت کنیم ملک بومان
چون این فصل شنید روی درهم کشیده گفت اینچه سخت روئی وبیرحمی است که فقیری را بهواداری ما
انواع آزار وایذا رسیده باشد وما نیز در مقام عقوبت وهلاک او باشیم ومحنت زدهٔ را بار دیگر در بوتهٔ
امتحان بگذاریم وتو مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن * وز شب محنت زدگی

یاد کن پس بفرمود تا آن شاه زاغ را با اکرام و احترام تمام برداشته با او بردند وزیر گفت ای ملک چون
سخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود در گذشتی و قبول نکردی باری
زندگانی با او چون دشمنان کنید و از فریفتن او ایمن نباشید که وجود او جز فساد کار
بومان و صلاح کار زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی‌نظیر را فرو
هشت و زاغ در رفعت و حرمت هرچه تمامتر می‌زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ با
نگذاشت مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خشنود ساخته و الفت خود گردانید و هر روز پایه
وی بلندتر می‌شد و در دل ملک اتباع او راه بیشتر می‌یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار
گشت چون کمال اعزاز و نهایت مصاحبت او مشاهده افتاد و مشارالیه مملکت و مدار علیه ولایت شد در ابواب
مهمات با وی مشاورت کردندی و انواع مصالح برای تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و
مجلس مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بی‌جرمی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرد تا کینه
از او نخواهم و دستبردی مردانه ننمایم چندان آرام و قرار نیابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در
حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و بدلیل و رهنمای عقل تدبیر بسیار بکار بردم آخر الامر یقین
دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیئت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و من از علما شنیده‌ام
و معلوم اهل علم شده است که چون مظلومی ستمدیده از ستمکاری بیدادگری بجان رسیده باشد و از ظلم
گرد شکستگی و محنت دیده دل بر مرگ خویش نهد و خود را با آتش بسوزد هر دعا که در آن حالت کند باجابت پیوندد اگر
رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند تا در آن حالت که حرارت آتش بمن رسد از باری تعالی درخواهم که مرا
بومی گرداند مگر بدین وسیله بر آن ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم در این مجمع آن بوم که در کشتن زاغ
مبالغه نموده حاضر بود گفت فرد گرچه نیستی بشیخ چو لاله تر دل پیش ره زبان چو گل سوسن
مباش ملک پرسید که درین سخن چه می‌گوئی وزیر جواب داد که این شعبدهٔ دیگرست انگیخته و نیرنگی باز
زرق آمیخته بیت سراپای او جمله پوست زرنگ و افسون او زیرکان کشته نیرنگ و اگر شخص پلید و خبیث
را بارها بسوزند و خاکستر آنرا بآب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت ناخوش

مبالغه است در طهارت و لطافت آن

از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او زنهار پاک نشود و نه باتش بسوزد بیت بد اصل نکی
مدارید امید که زنگی نگردد بشستن سفید و بفرض محال اگر ذات خسیس لطافتی بشود باز فی الحال
عنصر ناپاک و ضمیر خفی کرده همچنان بصحبت اشخاص مودت ایشان مایل خواهد بود چنانچه آن موش با وجود آنکه صورت
انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد روح افزای
و کوه پایداری بیعت نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیا
شسته زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد و زاهد را بروی
شفقت آمد او را برداشته در خرقه پیچید و خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد مبادا که اهل خانه از وی
رنجی یابند و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت
رسید بقدرت او را دختری بر آراست زیبا هیئتی راست قامتی که پیش روی آشفته مینا که
آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه برآوردی
بیت گر کند سرو روز طعنه بقامت اینست و انکه در راه کشد خط غرامت اینست زاهد نگاه کرد
صدقی یافته شعشعه نور آفریده دختری یافت بمنبع لطف پروریده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون
فرزندان عزیز خویش دارد و مرید باشارت پیر او را پرورده تربیت داشته دختر نباتت سعی بجای آورده اندک
فرصتی آن دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی گوهر پاک ترا از آنکه با جوهر دیگر
در رشته ازدواج کشند چاره نیست من این کار را بر عهده تو گذاشتم هر کرا از عالمیان میپسندی بیگانه
علوی یا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بوی دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت
و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو
گفتی آفتاب خواهد بود دختر گفت آری چنان خواهم که او مغلوب کسی نیست و آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود
مرا با او عقد کن شوهری دیگر روز چون خسرو خاوری بجایگاه برین طاق نیلوفری زمانه در روشنی
باز کرد و جهان بازیی دیگر آغاز کرد و چون صباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از

افق مشرق طلوع نموده را صورت حال باز نمود و در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت
و مقبول سیرت است میخواهم که در حبالهٔ نکاح تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است
آفتاب از استماع این قصه برافروخت جواب داد که ترا از خود قوی‌تر نشان دهم آن ابر است که نور مرا بپوشاند
و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند فی الحال بدین قصه با ابر درآمد ابر بپسندید
زاهد به نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن عرق آورد و گفت اگر مرا از روی
قوت غالب نیست اختیار بیچارگی باد از من غالب‌تر است که مرا از هر جانب که خواهد میکشد و بهر طرف که میل کند
با خویشتن میبرد زاهد این نامه را بر باد خواند و آنچه پیش رفته حکایت گذشته باز راند باد از انفعال بشوریده
گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است که پای مرا در دامن وقار
کشیده و قطب‌وار در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر نیست که او را از عزم او درگذرانم
کمر باد در او خرد و ضرب پای مورچه آید بیت باد اگر اندر آید چون کوهی
زاهد برآمد نزد کوه آمده قصهٔ حال خود تقریر کرد کوه صدا برکشید که ای زاهد غلبهٔ قوت موش
از من بیشتر است که اطراف مرا بشگافد و در دل من خانه سازد و سینهٔ من هزار جای از نیش جان‌فرسای
او چاک شده و هیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش بر وی غالب است
و شوهری مرا میشاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بسبب جنسیت که شنید دختر را بدان رغبتی
بیشتر میلی در دل خود بازیافت جواب داد که من خریدار و آرزومند دلارامی که نیز همچو من
باشد بوده‌ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من موش
شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که انسیا بر تحقیق صادق است نیاز بر
درگاه او تعالی در خواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید نشانه
کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شده زاهد او را بدان موش داد و باز گشت و شد
جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ماجرا ازبنا کمر آخر خاک میباید شدن فایدهٔ این مثل آنست آنچه
مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر از آن حال بگرداند بالآخر رجوع بهمان حالات اصل خود خواهد

و حکیم سنائی همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت نگین و اشارت شیرین ادا کرده است
مثنوی درختی که تلخست وی را سرشت ۔ گرش در نشانی بباغ بهشت ۔ ور از جوی خلدش بهنگام
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ۔ سرانجام گوهر بکار آورد ۔ همان میوهٔ تلخ بار آورد ۔ ملک بومان چنانکه
رسم سبکساران باشد این نصائح را استماع ننمود و سخن وزیر را اصلا نپسندید و نظر بر عواقب امور
نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و شیوه‌های غریب
و نکته‌های عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام
یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روزی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده
بنشاط بال این مقال آغاز کرد بیت کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید ۔ کارام جان و
راحت روان رسید ۔ پس ملک بوزیر رسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه
میبایست ساختم و مقصودی که داشتم بر وجه اتم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن است و
دشمنان ایکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نمائی تا از روی وقوف
در پی مهمات فتنه آنچه از اسباب بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست که بومها
بوقت روز در آن غار جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری
از آن نقل کرده بر در آن غار جمع کنند و در آن نزدیکی منزل شبانان است در آنجا دیگی خانه دارند قدری آتش بیاریم
و بر هیزم افکنیم و ملک فرماید تا زاغان پر و بال در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید
بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب اسباب پدید شد آن مهم
باز شده تمامی بومان بجملت بسوختند و زاغان بر فتح بزرگ بر آمده همه شادمان و دوستکام
بازگشتند و زبان تهنیت باز کشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند مثنوی آخر
مراد ملک روا کرد روزگار ۔ اقبال او بعهد وفا کرد روزگار ۔ هر شادیی که گفته زما قسمت کرده بود ۔
آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار ۔ ملک لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته
در شرائط اکرام و احترام مبالغه نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم دیدند و او

دوستان نا امید و از دشمنان هراسان قطعه دوستی کز تو نا امید بود + محرم خود مساز در همه حال
با عدوی که از تو ترسان است + نیست اظهار سر خویش حلال + ملک گفت مرا بیان نماید که موجب
هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود
باشد که اساس بقاش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال
الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم مثنوی ره مکن ستم را بیکبارگی + که کم عمر آمد
ستمکارگی + شهنشاه چون رای را به کند + یقین دان که بد در حق خود کند + و گفته اند که هر که
چهار کار کند چهار چیز را منتظر باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که صحبت زنان
حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری
باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بی خرد اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و نیز در افاویل حکما آمده
که شش کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه
آزار جو ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوم دولتمند متکبر مغرور را از ستایش مردم یاد کردن او به نیکوی
سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را
از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص و آز
خیمه اقامت زد امانت و راستی از آنجا رخت بر دارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود
بقتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزیده و در بادیه حرمان
و هاویه هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود بآخر وی افتاد قطعه
بیندیش در حق مردم بدی + که آری بلا بر سر خویشتن + نه بینی که رنج فراوان کشد + که چاهی کند
بهر من چاه کن + بآخر که چه ابپایان برد + خودی اندر یک چاه افتاد من + ملک گفت کسی از
عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کردی و دشمنان اخلاق تو را
در خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بود قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش اشنودندی
ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد ناصح را توان گفت اند که چون عزیمت ودر مضای

کاری مهم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد

فرد: از سر گذشته اند به میدان نهاده پای * صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند * و اگر صلاح حال

در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان اکابر نمایند تا مقصود بحصول پیوندد

چنانکه ماری مصلحت خود دیده بحمالت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده و فتوری تمام بدو راه

یافت بواسطه نقصان قوت از شکار باز ماند و از تحصیل قوت و بکار خیر خود متحیر گشت و زندگانی

بی قوت صورت نمی بست شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ

از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب با امیدوار بودن مراجعت

قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن با آنچه

کاشکی موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی قطعه رفت و بیاد

جوانی نوبت پیری رسید + ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب + وقت پیری هم غنیمت دان

که از عمر عزیز هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی جز بخواب + تا ره دانست که گذشته را باز نتوان آورد

بتدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل

کرده ام و جز وی تدبیر که سر رشته آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد

و بهر نامُلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت

بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند

و ملکی کامکار و امیری مطاع داشتند مار خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان

اندوهناک بر خاک راه افگند غوکی بسر وقت او رسید پرسید که ترا بغایت غمناک می بینیم موجب آن

چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوکان بودی امروز مرا

واقعه پیش آمده صید ایشان بر من حرام گشت و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم آن

غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب بتعجب نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب

این حادثه چه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت بیت
من این آه جگرسوز از دل بریان شکن دارم + چه از دیگر بنالم چون درد از خویشتن دارم + ای ملک
حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه انگیز در محنت بر روی من گشاد و واقعه چنان بود که روزی
قصد غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانه زاهدی افگند از عقب وی بطمع در آن خانه
رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته انگشت بزرگ پای وی من رسید پنداشتم که غوک است
از گرمی حرص دندان در وی فرو بردم و او برجای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد
و من روی بصحرا نهادم بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار
خویش درخواستم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن
غوکان مگر آنچه ملک ایشان بر سبیل صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد
و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده ام گردن نهاده ام بر حکم عنایتی نما + ملک غوکان را این باب موافق
آمد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر وی نشستی و بدان مباهات نموده بر ابنای
جنس تفوق جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست
که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیر
نیست و مرکب را بی قوتی قوت نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در آید
چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه در آن موضع منفعتی مندرج
بود از آن عار نمیداشت + باری دستی که نه در پیش تو آهنگ آید + در وقت ضرور بوسه دادن شاید
هر کار که عارست ملال افزاید در حالت احتیاج بد ننماید + و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود
که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود
چندان کراهتی بطبع من نرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره
چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت
هر درختی که از آن بزرگتر و قوی تر نباشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر در اصل امید قرارش نماند

فرو تا لطف کن که هر کاری که بجمعیت و نرمی و مدارا می توان ساخت و ازینجا گفته اند که رای
تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کشید
نمایش تا بست و اگر کسی مبالغه کند با صد تن و هزار نهایت کار ست اما مرد دانا بیک فکر صائب
ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گران را بشکند و ولایتی آبادان را بهم سازد و شنوده ام
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد که نتوان با سپاه بیکران کرد و بشمشیری توان جائی ربودن به فکر
شاید اقلیمی کشودن ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کار شناس
گفت تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار
مددگاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مطلوبی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید
که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش برود و اگر همه در
مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز مساوی باشند
آنکس بمطلوب قوی تر گردد که یار و مددگار او زیاده باشند و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت
یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود قطعه کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد آنچه
مقصود بود زود میسر گردد و مدد طالع اگر نیست سخن خود را نگاه گر ز روی سوی بحر نهی بر گردد ملک گفت
ایشان ما را این مقدار حسابی نهشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند
و ضعیف شمرده کار شناس گفت چهار چیز است که اندک آن را بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او جهانی
ضرر رساند و سوختن کند بسیار دوم وام که انفعال از ترش اعادت یکباره جامعه بر هم زد سوم بیماری
که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف بنیه بی حضور حکیم چهارم دشمن که با آنکه ضعیف باشد اندک کار
و من شنیده ام گنجشکی با وجود ضعف حال از بازی قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است
آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده
اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هر یک از ایشان مادر و پدر بجهت تربیت ایشان بطلب
قوت سیر میرفتند و آنچه حاصل شدی قوت ساختند و در حوصله ایشان میریختند روزی گنجشک بطرفی پریده

این گلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان بماندی نه بر زبان تو خیری بگذشت که بدان عیب گرفتندی
و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک آن همه بدولت
همایون تو بود چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر وسع از
خصائل حمیده شاهنشاهی اقتباس کرده بودم مودار کار خود ساختم و بحمدالله که ملک را خوبی رای و دوربینی
تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع ست و دقائق مهمات بروی پوشیده نماند و موضع تعجیل و
تأنی و موضع رضا و خشم بروی مشتبه نمیگردد و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل
شناخته و وجوه تدارک خاتمه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نا شده و امور سلطنت و
رونق سیاست فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهانه کند و بخود کشیده باشد
و زندگانی را بهانه رفتن از پیش خویش رانده قطعه خصم ترا زمانه تعجیل میکشید از عرصه وجود و سوء عرصه عدم
با چون تو فی هر آنکه دم دشمنی زند مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم ملک گفت درین مدت غیبت نه
حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمدالله تعالی بیت کافتاب دولت از اوج
کمال آمد پدید روزگار خصم و اثر زوال آمد پدید کارشناس گفت هر آینه هر که با دشمنی غالب
و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از
دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران را
از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید
اضطرابش کم نشود و مردم هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس باسایش نزند بیت چون
ز دشمن کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان برتافت ملک گفت سیرت و سریرت ملک
ایشان را در بزم و رزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود و نه
اندیشه صواب نصیبی داشت و نه رای راست الا فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند
الا آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت لاسل عقل و دانش او چند بود گفت آنکه رای او
بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقرب داشت یکی آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت

والا اگر بوزنه را یک ذره از عاقبت اندیشی نصیب بودی آن ناصح هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ
آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که در صفحهٔ این حکایت بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود
و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه
از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد قطعه دشمن اگر
لاف محبت زند ای صاحب عقلش مشمار دوست + مار به آفت بسرشتست که نیست گر چه
بصورت بدر آید ز پوست + و فائدهٔ دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص
و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیره و سودمند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس
و اعانت و امداد هم زبانان را چنان نتیجه داد که از مهلکهٔ هول دل و هراس بسر منزل امن و
سلامت رسید و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت
و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد
والله ولی التوفیق فرد با یار نکو خواه بعشرت بنشین + وز دشمن بد دامن صحبت برچین +

باب پنجم در مضرت غفلت و ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان
فریفته نشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا چندانکه
در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که بازنمای مثال کسیکه کسب چیزی
نماید و پس از ادراک مطلوب بغفلت ورزیده آنرا ضائع سازد برهمن بدان شاد گشته و نقش این
ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند قطعه کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران
آسمان از طلعت نیک اختری + هر که در دولت شود چون سایهٔ چتر همای + بر سر آن مه که تو ظل همایون
گستری + من چه گویم در کمال کبریای حضرتت + آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری +
بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن
آسان تر است چه بسیار نفائس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج

اهتمام حاصل تواند شد اما گشادن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد
و هر که از پیرایه حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد گلشن امیدش زود
عرصه نکبت و تاراج گردد و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بی مشقت
جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آورد و بواسطه بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل
و حماقتش هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش
بمهابت و فر و سیاست کمال ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عدل شامل استحکام
پذیرفته رعایا از میامن عاطفتش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار
بشکر مواهب بیکران شاه زبان دعاگوئی و رضاجوئی گشاده بیت ز انصاف عدل او آسوده از وی
خدا راضی و خلق خوشنود از وی + مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان
پیری و ناتوانی رسید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد سر در زوال و نور از بصر رخت رحیل
بربست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی از هجوم عجز و بیچارگی روی بپژمردگی نهاد و
چراغ طرب به تندباد آفت و تعب منطفی شد و بساط انبساط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت
مثنوی نشان جوانی ز پیران مجوی + که آب روان باز ناید بجوی + بباید هوس کردن از سر بدر +
که دور هوس بازی آمد بسر + چو بر سر نشیند ز پیری غبار + دگر عیش صافی توقع مدار + و عادت
روزگار غدار همواره آنست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد
و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک ذلت مفلسی مکدر گرداند راحت وزرش بی محنت نیست
و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار قطعه با شادی زمانه غم بیشمار هست + در جام روزگار
می بی خمار نیست + یک کس بنزد گلشن نیلوفری که دید + کز خون دیده عارضش از لاله زار نیست +
این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباس عروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد
و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افگند فریبا بحیله ایست

افعل فریب این متاع بهر بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند + وبا اینهمه که آرایش ظاهر او به غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل او به حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گرفتار هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش با غوش آرزو نرسید و هر که بجمال او وصالش در آورد بکام دل اشتی از و بر نخورد + فرد جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار + که این مخدره در عقد کس نمی آید + کودک مزاجان سر کوی وما هذه الحیوة الدنیا الا لهو ولعب در دام او افتاده و بصورت نقش وابسته شده از خبث باطن و پستی همت و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند مثنوی ست چون ارقم ست دولت دهر + نرم و رنگین و از درون پر زهر + از غرورش توانگر و درویش + شاد چون خیال کج اندیش + و مرد خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن شده بمزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بی فایده و مال بی حاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته بجست و جوی دولت باقی آرد فرد بهیچ نشان که دولت باقیست به دهر + کین باغ خرمگاه بهارست و گه خزان + القصه دکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاد حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت بیت دلت اگر دولت جمشید موی سفید آیت نومیدیست + از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت از ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسیده و چون ارکان دولت استحقاق تخت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدم ابواب سیاست و نظم کدار و تمهید اسباب حمایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند عامه و درنح توپیدا انوار پادشاهی دوستی او را در ضمائر قرار دادند و لمار ابسلسله طاعت و مطاوعت او در آوردند باتکدیکر می گفتند مثنوی چو باد صبا بر گلستان وزد + چمیدن درخت جوان اسزد + بهاران که بار آورد بیشک + بریزد درخت کهن برگ خشک + این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازد ع سرو شد از دهان ببین
کند و عالم گلستان میشود * و او نیز بدقایق حیل گرد استمالت سپاه و رعایا لطفت عبارا برآمده هر یکی را
و بقدر حال خلعتی و صلتی فرموده و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی و ترقی از رفاقتی داد
یکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک [illegible]
شقی لقبینه اقتدار آن جوان سپردند فرد بالید ازین نشاط آن تخت زرین * بگذشت زین
فزونتر تاج زاسمان * بیچاره کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده غربت
جلای وطن اختیار کرده و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت
قرار گرفت و بمیوه تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع هر که قانع
شد بخشک و تر شه بحر و بر است * بر همین منوال در ان بیشه پیشه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت
منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتیکه در غرور سلطنت گذشته بود
مشغول می بود و توشه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت
و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه میدید بروشنی صبح شیخوخت
میزدود و بیت صبح پیری میدمد آخر ای هشیار شو * خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو * روزی
بدرخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی بر آمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده
در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بخاطرش استیلا یافت
هر ساعت بدان هوس یکی دیگر در آب افگندی و بآواز آن تنبهی نمودی قضا را سنگ پشتی از اطراف
دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روز
آنجا استراحتی ورزد و بعد ازان بجانب اهل و عیال معاودت نماید اتفاقا در ان محل که بوزینه انجیر میخورد
و سنگ پشت بزیر درخت و میان آب بود هر گاه که انجیری در آب افتادی برغبت تمام
بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این لطفی و شفقت در حق او روا میدارد و اندیشه
میکرد که شخصی بی سابقه معرفت درباره من این مکرمت مبذول میدارد اگر وسیله مودت و رابطه محبت میان ما پدید آید

ظاهرست که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین
کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر ناصیهٔ
صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگارست و هر آئینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینهٔ دل محو
توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند فرد دل که
آئینهٔ شاهی ست غباری دارد از خدا می طلبم صحبت روشن رائی پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده آواز
برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورد و اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض
رسانید بوزنه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرده گفت
رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است
و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگارست قطعه مرد را دوستان صاحبدل
زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگرچه بسیارست نعمتی بهتر از رفیق کجاست سنگ پشت گفت
من داعیهٔ دوستی و صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل ست یا نه بوزنه گفت حکما
در باب دوستی میزانی نهاده اند فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی با کی
از سه طائفه لازم ست اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد
دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بی غرض و طمع
باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طائفه از فرائض ست یکی
فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود و محبت ایشان بسبب راحت دنیا
باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغگویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و
معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران
بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که نه در جلب منفعت
بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند
محض شر و ضرر بود فرد از دوستی کسی چسان نفع بری کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد و نکته درینجا

گفته اند ع دشمن دانا به از نادان دوست — آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود
و دور اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده
خود را محافظت توان کرد اما دولتی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات
او دنماید مفید نیاید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصائب در مضیق خطر گرفتار آید چنانکه از
دوستی بوزنهٔ پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود
بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر
گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری
و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار
لیل و نهار نگاشته مثنوی زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاک بوس آستانش رسوم داد و دین
بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده و این پادشاه را بوزنه بود که در مواضع آفات اعتماد
بر وی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنه بدان
موصوف بود بمرتبت رای اختصاص یافت که شبها کناره چون قطرهٔ آب بر دست گرفته ببالین شاه
پاس میداشت و تا دیده بطلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت برانگیختی سر رشتهٔ
آن خدمت از دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی
داعیه کرد که دست بردی نماید و شبکاری پیش آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی
که دادت دلی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود و بحسب نسبت بهم پیوستند و دزد غریب بسبیل مشورت از
که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد دانا جواب داد که در اصطبل امیر شهر دراز گوشی
فربه و جوان است و نهایت او را دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده
و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهارسوی
شهر دکان شیشه گریست آنجا شکافتیم و شیشه های صافی قیمتی بیرون آورده و بران خر بار کرده باجهول

بازگردم و دزد دانا از سخن او متعجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل
ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی
جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که درازگوش رئیس را دزدیده دکان شیشه‌گران اشکنم و شیشه
بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد و جان
بپنج پیچ بالاهد و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد ع بزر نخریده جان را ازان
قدرش نمیدانی　از ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه رای میکردی آن زمان عقل ترا معذور میداشت
مصرع گر کسی بار کشد بار نگاری باری　این بگفت و دستها بر بسته جانب زندانش کشید دزد زیرک
از عقل دزد ابله انتباهی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان
و عسس دشمنی دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطه هلاک می‌انداخت و اگر این دشمن دانا مودی کار از دست
رفته سرانجام مهم بقتل میکشید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانه رای آوردن نسبتست شاید که غرض اصلی
و مقصود کلی از انجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمد نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر
سنگ را بپولادی برید بیت چنان میبرید از آهن سنگ را تاب　که هم آتش برون جست و هم آب　هنوز
عیار شب روزی آفتاب بنقب زیر باره افق نرسانیده بود که نقب دزد با تمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود
سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و الواح
جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانه مسکین
چون دل درویشان فاقه‌کش بشعله نامرادی سوخته فرد پروانه و من گرچه دو سوخته‌ایم اما　من جان دهم
سوزم و او بال و پری سوزد　دزد درنگریست بوزنه دید کاره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر
احتیاط بر چپ و راست کشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکباری که اعلی درجه رفعتش سواری چراغ
باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک ثابت و وابسته اوست بدست این بی‌اعتبار
کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه موری چند
از سقف ایوان بر سینه رای که آئینه جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند

راهی در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب دوید مورچه‌ها دید که بر روی سینهٔ
راهی میدوید آتش غضب بر دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم
سیاره هیچ شب روی خواب نادیده مورچه پشهٔ رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد اکجا
پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره بر آورد تا بر سینهٔ راهی زند و مورچگان را
بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاه دار که جهانی را از پای در خواهی آورد
و در جست و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت راهی بنعرهٔ دزد از خواب بر آمد و آن صورت مشاهده کرده
دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام و برغبت مال تو حصول آمال خود بدینجا آمده
و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مالامال
ساخته بود راهی کیفیت حال معلوم فرمود و سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی مدد باشد
دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشیده بجانب
اصطبل فرستاد و دزد دیگر شب دری بسته بامید دفینهٔ دیوار خزینه شگافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت
تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود
لباس حرمت از تنش بر کشیدند **مثنوی** خصم دانا که آفت جانست بهتر از دوستی که نادانست
کانچه نادان کند همه ضررست اگرش نفع هست مختصرست و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل
باید که طرح دوستی با غافلان نادان نیفکند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها گریزد **مثنوی**
ز زندان و حریف نفس بگریز ز پستان و ز نااهلان بپرهیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان
شوی یار و برابر سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بی شمار اشتمال داشت استماع نمود
گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت و زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان
برچند گونه اند کاروان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بر سه فریق انقسام
می‌یابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بمشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور بخشد
بیت چراغ خانهٔ دل روی یارست دل از مهر چنان روی بکارست دیگر گروهی بر مثال دوا اند که

احیاناً بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اندکه دو تیغ زبان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند
که با تو روئی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمیگذارند مثنوی پیش تو از تو موافق ترند
و ز پس پشت از سایه منافق ترند گرم دلی از جگر افسرده تر زنده دلی از دل خود مرده تر پس
خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی پرهیز دو در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد
ع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست سنگ پشت گفت کسی چه علی پیش گیرد تا تمام شرائط
دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست
اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را بده باز نماید
سوم اگر در باره تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند
پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها
متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او صحبت ورزی آخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه
اینحال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و صحبت بی علت چون عنقا روی باشیان عدم نهاده
رباعی هر کس چه به دوستی رقم نتوان زد با او به یگانگی قدم نتوان زد جز آئینه روی همدمی نتوان دید
زان نیز چه فائده چو دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در
دوستی قدمی ثابت قدم خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف
مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد
بوزنه تملقی کرد و از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار
گرفته عهد دوستی درمیان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او
هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده
یافتی چنانکه بوزنه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد فرد یار با ماست
چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت او مونس جان یار بس مدتی برین بگذشت زن بغیبت سنگ پشت دیر
جفت او در اضطراب آمده غم هجران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هیجان جانگداز دل او را بآتش حسرت مستعر گردانید

وکسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داده بیت یار اگر سر برسید از بیمار غم ست گو بیا خوش که هنوزش
نفسی می آید سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه
رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر تشریف
وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشه بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها
نخواهد گذاشت و درد هجران بی مونسی رها نخواهد کرد فرد مونسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست وای بر حال
کسی کش غم کند غمخوارگی سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان وای راحت روان مرا سفر ضروری
پیش آمده بی اختیار حادثه روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر
یکدم از ملازمت تو غافل نشوم فرد زود باید ز تو ام دوری ضروری میشود ورنه نخواهد هیچ موجودی
که جان از تن جدا باشد پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مألوف
بقدم سنگ پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند
وسنگ پشت با جماعتی محرمان بخانه درآمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای
دستهٔ ارغوان گل زعفران شکفته ع از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی هر چند تحفهٔ تحیت عرض کرد بجهة
جوابی سر فرا نکشت و چندانکه لطف و دلجوئی افگند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد
و نه تملق و تخلق نتیجه میداد فرد ای دل از کویش ببر سرمایهٔ درد و نیاز کین متاع کاسد آنجا رو ز بازاری نیافت
از خواهر خوانده که خود را به بیمارداری نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمی گشاید و با این اسیر
خود را با من پریشان باطن باز نمی نماید خواهر خوانده آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت
فرد درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست بیماری که از
علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت
سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت آنچه دارو
ست کو درین دیار نمیتوان یافت و بجهد و حیات بر پیدا کردن آن قادری توان شد زودتر بگوئی
تا در طلب آن بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم و اگر چون اسپ

در قعر دریا پای درفت از سر قدم ساخته درآییم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را
بر کنگره گردون رسانم جان و دل در طلب این داروی بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت
از نشای حیاتست بهای این علاج نثار توان نمود بیت جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد دل
نثار تو توان کرد و چرا نتوان کرد بیمار دار جواب داد که این نوع درد بیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان
حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشاء این مکر او بود و معالجهٔ آن در دل او میکرد جواب داد که با هم تو ام
که بدست آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشتر زیر حجت
این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی آخر بیچاره را دیگر چه امید
نخفت واقع است و نه رخت صحت حاصل فرد بجز خون شربتی در خورد و در د خود نمی بینم بجز غم راحتی در
روزگار خود نمیدانم اندیشهٔ سنگ پشت از حد در گذشته متالم و اندوهناک شد و چندانچه وجه تدارک
اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت
کشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته
بدست غدر تو ویران کردن از مردمی و مروت دورست بیت حیف باشد که از برای زنی پاره سازی
بقد پیرهنی و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه
و قوام معیشت و سرانجام روزگار محافظت نقد و جنس بدو متعلق است فروگذاشتن و حق حرمت یاری را
که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاهداشتن از ملاحظهٔ امور معیشت بر طرف مینماید فرد حق صحبت دیرین
که خاک یار قدیم هزار بار به از خون دوستان نواشت آخر الامر عشق زن غالب آمده رای
بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری درهم شکند و پلهٔ میزان هواداری را بکرد و غا
سبک سنگ سازد بیچاره ندانست که زشت بیوفائی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بیدلتان
ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم ذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق
مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک اهل مجلس

بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند
فرد چه پیمانه کشی بی من که روانش خوش باد * گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان * سنگ‌پشت
از قصد بوزنه دانست که تا او در مسکن خود بیار و حصول آن غرض متعذر باشد بر آن عزیمت نزد
بوزنه باز رفت و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار او از حد حصر
تجاوز نموده چندانچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح نغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت
هزار شکر خدا را که چون تو دلداری * نمود روی بمن بعد مدتی باری * و سنگ‌پشت را گرم پرسیده از حال
فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود
که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از
تنهائی تو و انقطاعی که از مشاغل و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و
کامرانی دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت
و با خود می گفتم ای بیمروت روا باشد که تو در اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار
تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شکفته * رفیق تو
خار در پا شکسته * پس بر عزم آن آمده ام که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آ
شادمان سازی تا اقربای من دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان از آن مباهات و مفاخرت
حاصل آید و هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود و هم ابد دولت قدوم تو مرتبتی منیف یابد
در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای مه که بر سبیل گذر * نهند که تا بروزنم از روی
آفتاب در افتد * دیگر میخواهم که جمعی را بروی تو در مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو
ادا کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت منعقد
انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی نیست چنانچه اهل رسم و عادت
گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که بسبب
او تکلفی باید کرد و بار تکلفی باید کشید * تکلف گر نباشد خوش توان زیست وانچه از موالات

وبمودتی که مرا بنسبت تو واقع است در بارهٔ خود فضیلتی می شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار
من بمکارم اخلاق تو زیادت ست و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن مسکن و عشیرت
و مملکت خود جدا و از خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی همین
صحبت تو بمن نعمتی تازه گردانیدی و دوست محبت تو در چنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزا
روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بازستدی هیچت درین وحشت سرای محنت آباد
چه اسلوب خوش ادا کنم و دل شاد + پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر ست و لطف تو در بارهٔ من
فراوان تر و بدین تقدیر بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفائی عقیدت معتبر ست
نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فایدهٔ معنوی مطلوب ست نه ترتیب مائدهٔ صورت بلیت بی تکلف
دوست میباشد که باشد زان دوست + در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش + سنگ پشت گفت
ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات
است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد ع
میخواهم که یکدم جدا نباشم + بوزنه گفت ع در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست + اگر دوستانرا بعد المشرقین
اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع ست و راحت لقای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع المثال
یکدیگر خواهند نمود فرد قرب روحانی اگر هست میان من و دوست + چه تفاوت کند ار بعد
مکانی باشد + و بزرگی درین معنی سفرماید رباعی گر نقد نداریم وصالت در دست + در دیده خیالت
خیالت پیوست + در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست + غم نیست چو اتصال روحانی هست + سنگ پشت
بار دیگر تیر تمنا در کمان تضرع نهاده بجانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالعش مدد نموده
به نشانهٔ آرزو رسانید بوزنه گفت طالب غنای دوست در شریعت مروت از فرایض است
و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن گذشتن من
از آب متعذر ست و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حایل شده غایت مستبعد سنگ پشت

گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی همه امن و راحت ست و خصب
و رفاهیت بالجمله از انسبکه سنگ پشت دم گرم بکار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام
شده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بجانب منزل نهاد و چون میان دریا رسید
کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل ست که پیش گرفته ام و نتیجهٔ این خبر با ما
چه خواهد بود بیت هر که زنگار از وفا روبتافت + خانه‌ها سینه او را انگه یافت + که زنان ناقص عقل اند و دین
تمام خرد و غدر در زنان نه عادت احرار ست و بجهت خوشنودی شیطان سر رشتهٔ رضای رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارت ست عاقل ممکن که بحکم مخفران چنین نکنند + در میان آب ایستاده بدین نمط با خود
مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر می شد بوزنه را شکی در دل پدید آمد پرسید که موجب
تفکر چیست مگر بر داشتن من بر تو دشوار آمده از جهت گران بار شده بتامل مینمودی سنگ پشت گفت این
سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس
خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر ست شاید که بیاگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت
و مشاورت من که اعتماد داری شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت
راست میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول
ارزانی میداری و حقیقت من بیمارست و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است وظائف
ضیافت و شرائط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد و گر گناه نه بخشند شرمسار
هست + بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقررست و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف ترک
داری در رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری همانا طریق اتحاد و یگانگی لایق تر
می نماید فرو بیگانه را بهم تکلف کنند و دوست + آنجا که دوستی ست تکلف چه حاجت ست + سنگ پشت
پاره دیگر رفت و باز ایستاد و همان فکر اول تازه گردانیده با خود گفت زنان مرا بشکستن عهد
و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مروت چشم داشتن از
روش خردمندان دور ست بیت مبادا کس که از زن مهر جوید + که از شوره بیابان گل نروید

پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر و تامل افتاده بود آنجا توقف کرد بدگمانی بوزینه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد خود از بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم هیچ حیفی لاحق نگردد بیت

گر او یار است خوش ایمن نشستی + و گر خصم است از مکرش برستی +

پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت بتازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزینه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان تر است از بیمار داران ع تندرستش مشمر آن کو رنج بیماری کشد اکنون باز گوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوائی معین است و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین باطبای مبارک نفس همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ پشت گفت طبیبان در مداوای آن بدارو ئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطه دارو فروشان یافت نشود و اگر تو باز گوئی شاید مرا از ان وقوفی باشد و بحصول آن نشانی توانم داد و سنگ پشت از غایت ساده دلی که داشت جواب داد که آن دارو کمیاب که مراد گرداب تحیر افگنده دل بوزینه است راست که این سخن بسامعه بوزینه در رسید گرد در میان آب آتشی در سینه بوزینه افتاده و دود سودا بسرش بر آمد چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جا داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره درین ورطه سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و مرا دل کسی نشیتم که بزرق خصمان فریفته شده است و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان تیر آفت

در دل خورده ع بسیار کس گزآتش این غصه سوختند. اکنون جز حیله و مکر دست گیری نمی شناسم و جز رای و تدبیر مددگاری نمی یابم اگر عیاذاً بالله در جزیره سنگ پشتان فتادم گرهی برشته کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از بیشه امان آباد خود بلی آمد عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیره او نکنم مستحق هزار چندین سزا و جز استم فرد من دیوانه چو زلف تو رها میکردم هیچ لائق ترازحلقه زنجیر نبود پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسان است هیچ و غدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علت بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و ازان هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بیدل زنده می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طائفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول با دشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله خیری خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و طالب آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یک جهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دسترس بود دران مضائقه و مبالغه نباید نمود فرد دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فگند چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من جفت ترا صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود بتنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب و فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوار تر نیست و میخواهم که رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فروگذاشتن ملک و مال بدهم و دل نیز ازین غمهای جگر سوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد فرد یارب این یک قطره خون کو راهمی خوانند دل

تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید — سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنه جواب داد
که در خانه رها کرده ام چه بوزنگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخوشی
گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و
مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص
میسازد و دل را براهی انقلاب او قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر نفع
و ضر پیدا شد بیت هر دم بهوای دلربائی دگر است — هر لحظه ز روی فکر جائی دگر است — و من چون
بخانهٔ تو می آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تواند بتمام و کمال
حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر او آثار مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و تو
چون حال من در دوستی خود میشناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طائفهٔ خویشان و دوستان تو گمان
برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضائقه می نمایم
و جانب فراغ تو و آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردی
تا ساخته و آماده باز آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روان شدن امید وثوقی
تمام یافته بوزنه را بکرانهٔ آب رسانید بوزنه بشتاب بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس ادا کرده بسر
شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود
بیت رحمتی فرما که کار از حد گذشت — روی بنما کانتظار از حد گذشت — بوزنه بخندید و گفت بیت یاد میدار
کانچه نمودی در وفا بخلاف آن بودی — من عمر خود را بپادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد
روزگار بسیار چشیده و هر چند زمانه دادهٔ خود از من بازستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من
در زمرهٔ مسکینان آمدم و در دائرهٔ اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده بهره
ور نمانده ام و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان نشستن
و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن و مبر نام وفا در بزم خوبان + که بوی آن از وفاداری نداری
و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید از مردی و مردمی سخن گوید عیار او را

در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد فرو خوش بود گر محک
تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در و غش باشد سنگ پشت فریاد بر کشید که این چه گمانست
که من می بری و این چه خصومت ست که من ابتدا میکنی که حاشا خلاف رضای تو هرگز و شمتی من
گذشته باشد یا قصدی و عذری به نسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا از
روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ بی اتفاقی سینه مرا
چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بیت من ز جانان گرچه صد اندوه جان
خواهم کشید تا نپنداری که خود را بر کران خواهم کشید بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من
همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود با وجود تپ دائمی رنج جرب در یافته
آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شده و از حرکت باز مانده نشاط
شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که از فضلهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او بر چیدی و قوت و قوت
از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی
از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران
این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده بیت
بر جان تو صد هزار جان میلرزد و ز بیم کسرت جهان میلرزد چرا این علت را معالجت نه فرمائی
و بمداوات این درد دل خراش التفات ننمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا نیست
در دل کان بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید ای روباه مدتی شد
تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز می کاهم بدن از ضعفی چون موی شده و یک موی
بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این وغدغه را تسکین دهم
درین وقتها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد و جز آن
علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید

واین مراد بیچ حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بربسته قدم در راه جست وجوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تدبیر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه بیمار اندام نمانده و فرجال و شکوه اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را بآشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل بخورد از تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را میماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازمی نماید بیت در صفا چون روی نگارین ست در لطافت چو جان شیرین ست و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبم بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر دوران صدقه کند شیر نذر و عهد کرد و سوگند موکد ساخت و روباه بدعوت مستوفی امید دربسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیت بجا آورد و ملاطفتی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت باو گشاده گردانید بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم جاعت تلف شده ام و او بجوی باک ندارد و خر من عمرم نزدیک شد که بباد فنا دهد و دیده برگ کاهی در شار بپارد و شنوی بعمر خویش تیاری ندیدم زکاه و جو همین نامی شنیدم خورم هر روز خون در زیر این بار همه شب خاک می لیسم زدیوار کنم علیم اگر زار و نزارم که غیر از خاک و خون خوردی ندارم روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست چرا سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بهار کشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار فرد هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است کس را نداده اند

شله ای اندکی و خر را چو هم بیچو را نند ۱۲ سله و آن ذالقه نیافتم ۱۲ شله ای ساده دل و احمق ۱۲ شله ای دیگر خران ۱۲

برای تسلی درمن بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی ست و جامهٔ ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی بارے هریک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد جای بسیار باری نگشتم ع که گردیدن در بدر هیچ نیست روباه گفت غلط کرده ع نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم اِنَّ اَرْضَ اللّٰهِ وَاسِعَةٌ میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سِیْرُوْا فِی الْاَرْضِ برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جایت ناخوش بود زین جای رفتن بدان تنگ نیست وگر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را جهان تنگ نیست خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس بعرض ورزیدن و بسیار ازکاب شدائد سفر تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر که رزق جست رنج کوشش ها ز بی صبری تست جمله را رزاق روزی میدهد قسمت هر یک به پیشش می نهد روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الٰهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بسبب روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر فردی سببی رزق بنوعی دیگر ظهور آرد ع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمینش چون کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای او چون طبلهٔ عطار به نسیم عنبر سارا شمیم مشک خالص مطیب و معطر مثنوی هوای خوش و بیشه های فراخ درختان بار آور و سبز شاخ نسیم گل و ناله فاخته چو یاران محرم بهم ساخته پیش ازین تا خری دیگر را نصیحت کرده ام بدان مقام بهشت آئین برده و امروز در عرصهٔ فراغت با راحتی تمام می چراند و در ریاض امن و سلامت بعافیت می چرد القصه روباه دم مکار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان کش ورنجور تیره بخت شد و خر را از خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت ست سر تافتن جائز نیست و فرمان ترا که عین و ابستگی و کرمست امتثال نمودن واجب ع هر چه فرمائی بجان فرمانبرم روباه پیش ایستاده و او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی میسر نیامد و خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر تعجب و ملامت کنان گفت

آخر تعذیب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت میشد
چه فائده داد و سداد رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت
که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت
این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتهور و تحیر منسوب شوم و اگر بدغدغه
نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام
عجز و ضعف لازم آید و تبعه چند که صلاح ملک در ان نیست بران متفرع گردد و صلاح آنست که جواب
روباه جز بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند
رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر رشته فرمان
چه کار این و آن داری فقیری بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتوان شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا از ان تابد لا یحمل عطایاهم الا
مطایاهم ع تیهو بیچاره را حوصلهٔ باز نیست از این سوال درگذر و جهدی کن تا آخر باز آید و بدین
خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت
ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد بتملق تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی ازو بگردانید و گفت
بیت حیف ست رنج بردن در حق چون تو یاری کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری ای مکار نابکار او
مرا در عرصهٔ آزادی دادی و بآخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید روباه گفت
ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بدل گذرانیده بمجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی
و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی ست که حکما
از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این مرغزار
آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جا در عالم جانوریست
بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و الا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه
نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت

ورفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم بیتر این طلسم لاوی در میان آریم و حقیقت بیمنا که
نمایشی بیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس رسد مثنوی گفت رو

آن طلسم و سحر بود گوترا در چشم شیری مینمود ورنه من از تو بتن مسکین ترم که شب و روز اندرین جا
می‌چرم گر نه زان گونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بدینجا تاختی

و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم
که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شغف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود و حالا
چون بدان صورت بی معنی وقوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من جز سرخ روئی نخواهد بود
بدین گونه دمدمه مینمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره براه حماقت رفته بافسانهٔ او فریفته شده
روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمد و شیر را مژدهٔ آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد
و از دایرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانچه خر بر حوالی او گذر کند و التفات نماید تا وقتیکه قوت کار
و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد و شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون
طلسمی بیجان در گوشهٔ بیشه بر پای ایستاد و روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم به بینی و بدانی که
مطلقاً در وی حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانچه گرد اگرد شیر بگردید از وی
هیچ حرکتی ندید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته با وی استیناسی یافت و بکلی از مکر وی
خاطر جمع کرده در علف افتاد و خر مسکین بمدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مائدهٔ دعوت
گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان باز کشید و ممتلی
شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت
بحذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی بر آرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت برین
سیاق فرموده‌اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد و شیر چون
از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد چندانچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو
که از و علاج من است کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل
بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع است

بعد از آن که صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود
بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی گوشت نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی
نگذاشتی و من براهی و خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده
باز پرتو حیات بر اطراف بدن افکنده بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فرو گذار و یقین بدان که
رباعی گر باد شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی به بوستان کم گذرم در مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم
یادت نکنم و گر و نامت نبرم سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد
و در دل تو از من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی
نهاد که محو آن در حیز امکان نباید میدانم که دل بهیچ شربت تلخ فراق فراق باید نهاد و تن را بسپر
تیغ زهرآبدار هجران باید ساخت مثنوی لائق است ار باشدم در خون نشست تا چرا یاری چنین
دادم ز دست هیچو من هرگز شکست خود که کرد اینکه من کردم بدست خود که کرد گر شود چاره بجانم عذر
هم نیارد خواست عذر این گناه این بگفت و خجالت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت
چنان یاری مینالید و میگفت فرد بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
این است داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنگاه از روی نادانی و غفلت آن را بباد دهد
و ندامت جا و بیا افتد و چندانکه سر بسنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این
حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی
آن را عزیز دارند که هر آنچه از دست برود و تمنا باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد قطعه مطلوب چون
بدست بود مغتنم شمار و از آن از کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد و انگه ز هیچ
سبب درمی غصه ها خورد و ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جامه ها درد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرموده بیت زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف زهی بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بمراد خویش قادر شده و در محافظت آن تغافل ورزیده تا مطلوب از دست رفته و در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت واندوه حاصل نداشت اکنون بازگوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل باشد تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز بدهد برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد اطراف بوستان جهان خرم از تو باد هرکه بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت ادا کند و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری خزانهٔ خرد است هر که را حلم نیست دیو و دوست و نکته دران گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و به تقدیم انواع فضائل از اهل زبان گوی مسابقت درربایدچون درشت خوئی و تهتک و سبکساری و تردد بدان پیوند دهد هنرهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها از خفت مزاج و رکاکت رای اکثر نفرتی پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و با وجود آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب بدین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوئی و سخت دل و خشمگین کینه کش می بودی هرآینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و بدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوة الرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که می فرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نماید بیت ستون خرد بردباری بود

همیشه بخواری بود شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی
می شمارد که اَلتَّانِی مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند
مثنوی مکر شیطان ست تعجیل و شتاب لطف رحمن ست صبر و اجتناب با تأنی گشت موجود
از خدا تا بشش روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود کو از کاف و نون صد زمین در یکدم آوردی
برون این تأنی از پی تعلیم تست صبر کن در کار دیر آید درست و هر که در کارها زمام اختیار بدست
تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و به خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید فرد
هر که بی فکرت و تأنی عملی گیرد پیش آخر الامر ازان کرده پشیمان گردد مناسب این باب حکایات
بسیار در آیات بیشمار و صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور ست و از جمله آن حکایات زاهدی
بی تأمل پای بمیدان خفت نهاده دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد لائق این
سیاقت می نماید رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی بعداز
تجرد بسیار خواست که بوظیفه اَلنِّکَاحُ مِنْ سُنَّتِی فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِی فَلَیْسَ مِنِّی قیام نماید و فرمان
لازم الاذعان تَنَاکَحُوا وَتَوَالَدُوا را کاربند باشد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت
و استجازت آورد آن زاهد فرمود که فکرے بغایت پسندیده کرده چه کد خدائی صلاح معیشت
ست و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد
که بقای ذکر بدان متفرع تواند بود ازو حاصل ست **قطعه** مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ
تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان عمر در کنج تجرد مگذران زیرا که هست عشرت آباد تأهل
روضهٔ امن و امان اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب
نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنے که ودود و ولود و صالح
باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که
در آید روشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک زهی سعادت مرد یکه
زن چنین دارد ز همنشین نکو کام دل تواند یافت کسی که طالع فرخنده همنشین دارد

ترجمه حدیث گیرند زن دوست دارنده زاینده را پس بتحقیق من غلبه جویم باشما امتان سابقه را ۱۲

گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و هر کجا به طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه زنی ست که خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار آنچنین زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد مثنوی زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس عجایب طراوت عارض بهرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد قطعه آن زنی را که پشت شد چو کمان نقش راحت هیچ تیر شود صحبت دختری که جان بخشد زهر قاتل بود چو پیر شود و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت باشند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلاهای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده چشمه آب نا چشیده و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج نظم زن چو پنجه قدم آمد نه مرو همان به که بیک سو جهد زانکه گر از پنجه پنجه بجست عاقبت الامر در افتد شصت زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که فضل در قضیه زنان پارسائی ست و خوش خوئی اگر سعادت خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد قمر در روی خوبست کمال هر دو امن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان ست و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربان ست و رونق خان و مان قطعه زن پارسا زن سازگار و همدم نیک شود در چه عیب نبود دیده روشن بپرهیز از رفیق ناموافق و گر هست از جهان خانه گلشن و درین باب دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار روشن ضمیر یاد داشت نظم زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشا همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار [illegible] اگر پارسا

باشد و خوش سخن نگه در نکوئی و زشتی مکن زن زشت خو گرچه زیبا بود کجا در درون دلش جا بود
مبین دلفریبش چو حور بهشت که زان روی دیگر چو دیو است زشت بزندان قاضی گرفتار به که در خانه
بینی بر ابرو گره تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ در خرمی بر سرائی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند ز نامحرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد القصه
زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ بزرگ
و خانوادهٔ سترگ زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش
غالیه فروش شام را مادهٔ ظلام فرستاده و دیدهٔ سپهر مینائی نظیرش جز در آئینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند
خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ماهی کم
براق آسمان حسن بیختر نهاد روی تو سرو و گل تر است از گلشن لطافت و از بوستان حسن و با وجود خوبی
صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نکوئی خلق پیراسته زاهد بوظائف طاعت شکر چنین نعمتی
بتقدیم میرسانید و معاشرت با یار خورشید طلعت برین نونهاده طالب فرزندی بود و هیچ عاقل قاعدهٔ تاهل
بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد
بدین کار تن در ندهد فرد غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدن مرد همین بفرخی فرزند نازنین باشد
و چون یکچندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت
و تیر دعا از کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را بکلی محو راه کرده بود بحکم امّن یجیب المضطر
اذا دعاه دعوتش بهدف اجابت رسید مثنوی هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال آن دعایش
میرود تا ذو الجلال آن دعائی بیخودان خود دیگرست آن دعا زو نیست زون داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست پس از ناامیدی ابواب
عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد زاهد شادی بسیار میکرد و میخواست که
همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند یکروز زن را گفت
ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید

و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نامی نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم
پس در تربیت و تمشیت او بقی الغایة و الامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام شریعت بیاموزد
و بتهذیب و تادیب او سعی جمیل بجا آرم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری دین بزرگے
عالی مقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود و پس او را کریمهٔ در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد
پدید آیند و نسل با برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود قطعه بماند نام
در دوران کسی را که فرزندی بماند یادگارش ازان نام صدف در گوش ماندست که می بینند در شاهوارش
زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لائق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گزاری
نیست اولا بوجود فرزند جزم کردهٔ و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن
است که نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پیدا نیست و تو چون نادان خیال پرست
بمرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند میدوانی و نهایت این میدان را
نمیدانی قطعه بآرزو و هوس ره نمی توان پیمود بلاف و عربده کارے نمی توان پرداخت
هزار کس بتمنای خام سوخته شد که روزگار یکے را بکام دل ننواخت و سخن تو مزاج عمل آن
پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگار
بر فاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معاملهٔ چرب و شیرین سودها اندوختے
بحکم آنکه پارسا مرد اوقات ستوده داشت و پیوسته حب الهی در مزرعهٔ دل میکاشت بازرگان
بوی اعتقادی کرده بود و ما یحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته و فایدهٔ توانگری همین تواند بود که دل
درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند فرد توانگر دل درویش خود بدست آور که مخزن
زر و گنج درم نخواهد ماند خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز ازان بضاعت که
به بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد ازان چیزی بکار برده
باقی را در گوشه می نهاد و اندک فرصتی را سبوئی ازان پر شد روزی پارسا دران سبو می نگریست

و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر به تخمین ده من تصور کرد
و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانم خرم و این هر پنج بهر شش ماه بزایند
و هر یک دو بچه آرند سالی را لبته و پنج شوند و ده سال را از نتائج ایشان رمه ها پیدا آید و مرا بدان استغنا
کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را
جهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد
و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر
ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در
بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی
شهد و روغن زد قضا را آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روی بروی او
نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی
پارسا بریخت ع و ان جمله خیالها بیکدم بگریخت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق
در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بسا که دیگر بعقل و سعی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را
جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد فردا اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان
بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشه های خام که حکم وسوسه و نافرجام
دارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشه ها پختیم کز دور سپهر کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن
یا بدین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت یا دران اقلیم حکم ما روان خواهد شدن عاقبت معلوم شد
کاینها خیالی بیش نیست هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن زاهد این نصیحت را بگوش جان
قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون
مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت
که دلائل حسن شمائل بکمال حالش ناطق بود و علامت کرامت بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت
زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت

از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد بجمال فرزند شادی ها کرده
انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را
خط نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت
فرد چندان چو صبا بتو گمارم دم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی روزی مادرش میل حمام
نموده پسر را بسبیل مبالغه بپدر سپرده و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب
پادشاه آن دیار باستدعای زاهد آمد و بهیچ نوع در آن تاخیری ممکن نبود بالضرورت از خانه بیرون باید رفت
و راسوئی داشتند که خانه را با مید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات
و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد او را با پسر گذاشت غائب شدن از خانه همان بود و ماری
بزرگ روی بگهواره آورد همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش و آن تیر خشم کینه کوش
مانند الفی که وقت سکون بشکل دایره ها تشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج سر آرد
قطعه گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز گهی نموده ز تن حلقه ها کمند آسا نه ابر لیک دو برق اندرو شده
پنهان نه بحر لیک بر او موج بیکران پیدا قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو در جست
و حلق او گرفته بخواری تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از آن ورطهٔ هلاک
نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی
صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب
در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساری روی بروزنهٔ دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت
مصرع چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب جفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو
زد و مهرهای پشتش را درهم شکست و سرش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید
بسلامت در مهد آرامیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت بر سینه
زدن گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت فرد من غم زین بیش خود همه کس میداند که دل خویش بس
ازین حال محالی عجب است دریغا که آتش این حادثهٔ دلسوز به آب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک نجات

این تعجیل جانگداز را سپر معذرت دفع نخواهم کرد آنچه حرکت نامناسب بود که از من صادر شده و آنچه کار نالایق بود
که بر دست من رفت فرد گر خون خورم ز خجلت این غصه درخورست در جان و هم زناخوشی این عمل
رواست کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او
این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بچنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که بیگانه گنجی درا
بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلبند را بی سببی عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه
جواب گویم و نزد خلائق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی
از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد شد فرد نامم نشانه شد در تهمت و ملامت ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم
زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار میبنالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرده زبان ملامت
گشاده گفت ع ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزندی کرامت
فرموده این بود که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دل گزای مار خلاصی داد همین
میبایست که ادا کردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از سوال لئیم
در جواب خجل من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده‌ام و از منهج
قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ همان تواند انحراف نموده‌ام و حالا بواسطهٔ
بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند
که نیشتر بر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند فرد ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت هیچ فایده حاصل
نیست و درین کار که از تو صادر شده تجربه واقعست که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد
سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم ست و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت شتاب و بدی
کار اهرمن است پشیمانی جان و رنج تن است و نه همین تو درین دام افتادهٔ و در فتنه بر خود
گشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات بی شمار واقع
گشته و من شنیده‌ام که پادشاهی باز خود را بی گناه بکشت و سالها با آتش حسرت

دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره
کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف
فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سبز سپهر پنهان شدی مثنوی چو او باز کردی پر و بال
خویش نهایت شدی سینهٔ چرخ ریش   وگر جانب آسمان تاختی   عقاب فلک پر بینداختی
پادشاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقاً ملک روزی
آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست و ملک از غایت شعف از پی او بتاخت
آهو را در نتافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان گرم میراند
که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگردش نمیرسید و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب او را
در نمییافت بیت راه ز اندازه بیرون رفته   پی نتوان برد که چون رفته   در اثنای این حال
آتش عطش در اشتعال آمده و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف بتافت و آب جویان گرد
دشت و صحرای بپیمود بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال میچکد ملک جامی در ترکش داشت
بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید دران جام جمع ساخت چون پر شد و خواست
که بتجرع نماید آن باز پر بزد و آب جام را تمام بریخت پادشاه ازان حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام
در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام بریخت [illegible]
لب آرند و چشیدن نگذارند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زده هلاک کرد مقارن اینحال
رکابدار شاه در رسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست
و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو می چکد میلی تمام است
و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برآی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر
رکابدار بر زبر کوه برآمد چشمهٔ دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصد حسرت بیرون میداد
و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهرآمیز با آب آن چشمه

مختلط شده قطره قطره از کوه می چکید دهشت بر رکابدار غالب گردید سراسیمه از کوه بپایان آمد وصورت حال بموقف عرض رسانید وجامی آب سرد از مطهره بشاه داد وشاه جام آب بر لب نهاده اشک حسرت می بارید بیت خوردمی آب وتفت از دل نشاندم وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند رکابدار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشیده گفت فرو مرا غمی ست که پیدا نمیتوانم کرد حکایتی ست که پنهان نمیتوانم داشت پس قصه باز وریختن آب جام را تمامی باز گفت وفرمود که بر فوات باز تاسف می خورم وبر حال خود که بی تفحص چنان جانورے عزیز را بیجان کردم میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلائی عظیم از شما باز داشته ومنتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی وآتش غضب را بآب حلم تسکین دادی وعنان تفتیش توسن را بقوت بردباری باز کشیدی واز سخن حکما که فرموده اند بیت توسن خود تند مساز آنچنان کس نتوان باز کشیدن عنان تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمی یابد وتا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت وچهره حالت بناخن ملالت خواهم خراشید ع چون خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست واین برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورت ها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند واز تامل وتانی کناره کرده درمیان گرداب بلا غرقه شده مثنوی مردم بی سنگ بجو دگم بود سنگ گران گوهر مردم بود برق سبکسار نیابد بسے هر نفس از جا نرود جز خسے هر که بتعجیل برآورد دست سنگ جفا پایه قدرش شکست زاهد گفت ای مونس اوقات وپیرایه ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی ومرهمے بر زخم دل ریش من نهادی ودانستم که درین جرم وجنایت شریک بسیار دارم وچنانکه حکایات ایشان بر جریده ایام مسطور ست قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد واز منافع وقار وسکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد وازین روایات اعتبارے حاصل آید اینست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری بامضا رساند وبی فکر ارتکاب عملی نماید وخردمند

باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آئینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه
اوقات بجانب تأنی و تدبیر گراید و از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا فر اقبال و دولت
بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شمامت او متصل شود قطعه
زمام دل بکف صبر ده گرت باید | که گوی عیش بچوگان جهد بربائی | متاز توسن غفلت بعرصهٔ
تعجیل | که آخر افگندت بر زمین رسوائی | شتاب در خطری افگند که گر صد سال | تو دست و پای زنی
زان خطر برون نائی | مکن شتاب و ز آئین حلم روی متاب | که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر از بلای اعدا و بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تأمل خود را در ورطهٔ حیرت و ندامت انداخته و
بتعجیل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم که تعلق بآن دارد که
آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست
و پیش و پس او درآیند و اضداد او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود در چنگ آفت
و قبضهٔ هلکت بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت پدید آرد و با او عهد و پیمان
باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمراد رسد و معاونت دشمنی [illegible]
روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملامت بر آمده طریق صلاح را بکدام پیشه
جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی را زود
زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها در زمان کم گردد و بانک حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز بتغییر
از لوح سینه محو شود حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه ببارد و گاه باز ایستد و آنرا
دوامی و ثباتی صورت نه بندد رباعی با هر که دلم بدوستی داشت گمان | چون نیک بدیدم دشمنی بود فلان
بر دوستی و دشمنی اهل زمان | دیدیم که نیست اعتمادی چندان | و مهر و کین اهل زمان در بی ثباتی
همان حکم تقرب سلطانان و جمال خوبان و آواز نو رسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان

و سخاوت مستان و ارات عالیان و فریب دشمنان دارد که به هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست فرد خوش ست عهد محبت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان بسر پنجه سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تالیف فرو نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز چو هر دوستی اعتماد کلی جائز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات نایات احبب حبیبک هونا ما که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد قطعه

دوستی آنچنان نمی باید که نگنجد در آن میان موئی
دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که زیادی نباشدش بوئی
هر دو جانب نگاه خواهد داشت هر کرا هست معتدل خوئی

و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و هر چه که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضای کند آنرا در حصول غرض بکار برد تا بیمن دور بینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظائر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که در بیشه ای درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سر فراز گشته فرد هر درختی که میوه دار بود بوستان را از دست برگ و نوا و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تامل هزار عقده مشکل را بگشودی و فهم بلحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی بیت

فسون گر بود موشی چاره اندیش که دیدی حیله صد ساله از پیش

در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و آنجا صیادان بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت دامی باز کشید

و قدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص از آن صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد
و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتاری شد رباعی حرص ست که جمله را بدام
اندازد واند طالب مال حرام اندازد حرص ست که جمله خلق را از آسایش بازارد و در رنج مدام اندازد
القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرف چشم می انداخت و به پیش
و پس و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیئت او تاریک شده
و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر زندگانی باریک گشت دل از جا نبرد و نیک در نگریست او را بستهٔ
بند بلا دید صیاد در اجابت دعا شگفته شد و بر قید گربه شکر گزاری می کرد ناگاه بر یک جانب او راسوی
دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورده زاغی مشاهده کرد که
از بالای درخت میل گرفتن او دارد وحشت و دهشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر وی
مستولی شد فرد آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی ننماید که بلا پیش نشست موش اندیشه کرد
که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید
و من در میان این بلاها چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ پرغصهٔ خود بکه گویم و دوای درد
بی درمان خود از که جویم بیت ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم نه غمخواری که از وی حال دل افگار خود
پرسم حالا درهای بلا باز است و راه منزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها روی کشاده و راه گریز
بسته شده با این همه دل برجای باید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی
شربت نوش مراد چشاند گاهی تیز زهر قهر با جلاب رحمت برآمیزد بیت غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام
دهر گه صاف لطف میدهد و گاه دُرد قهر مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت وقوش آب نشاط
بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد فرد ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل
مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از
سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق از استاد خرد نه و هرکه رای قوی دارد در هیچ حال دهشت بخود راه ندهد
و خوف و حیرت پیرامون دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بشابه دریا باشد

که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار
خفا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصله وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت بآن
حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد و از تدبیر فرو ماند و فوائد تجربت
و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود   ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک
مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش   نه چو گنجشک که افتد بدم باد تنک   و هر که اندیشهٔ گوناگون را بخود
راه داد و وسوسه بود که دیگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد
چند انچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در و نه بیند
و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بر خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود
از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** باستواری اندیشه کوش در تدبیر   که از تردد وسواس
صد خلل زاید   ثبات رای نماید خیال کار درست   در آب جنبان صورت درست ننماید   مرا هیچ تدبیر
موافق تر از ان نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا بدو
و از ین آفت خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من از ان حبس نجات می یابد و اگر گربه
سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بصدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا
بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شآمت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی
و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کار خود بگیرند **ع** دوست چون
با ماست دشمن گو پی کاری نشین   آنگه موش بعد از ین اندیشه ها نزدیک گربه رفت و پرسید
که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد که **فرد** دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون   دهن خشک
و لب تشنه و چشم تر ما   تنی دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت **بیت**
نکته دارم نهانی با دهان تو ولی   وقت تنگ است و نمی یابم مجال فرصتی   گربه بتملق تمام گفت
انچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جائز نباید داشت موش گفت
هرگز هیچ شنوندهٔ از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه

من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصور بوده
که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور
کرده ام که خلاص تو نیز در انست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حالتی در دوستی پیدا کرده ام و این
دوستی است مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست
میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی
راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت منتظر ایستاده و هر دو قصد آن دارند که مرا
از نهاد من بر آرند هر گاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک کلی منقطع میگردد
اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایه دولت تو گریزم هم غرض من
بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا گربه بعد از استماع
این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت
بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ ست و گربه
دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت
من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد ع غافل مشو
ز کار که فرصت غنیمت ست چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که
رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان ست
که کشتی بسعی کشتیبان بکناره میرسد و کشتیبان به پشتی کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم
خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر و میدانم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت بسته
در عهده وفا می آرم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمه بر زبان ران فرد فرما اشارتی که دو چشم امید را
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده شاد
شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را

که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار خفا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصله و متی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت بآن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو ماند و فوائد تجربت و کیاست بدیشان نرسد قطعه مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو گنجشک که افتد بدم باد فلک وهرگاه اندیشهٔ گوناگون را بخود راه داد و سوسه بود که دیگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر فاسد و باز تفکر و تامل او کاسد شد چندانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در و ندبیند و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بغبار خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته ست قطعه باستواری اندیشه کوش در تدبیر که از تردد وسواس صد خلل زاید شباته رای نماید خیال کار درست در آب جنبان صورت درست ننماید مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج ست و چنانچه مرا بود او ازین آفتها خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من از ان حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه درمیان آورده بصدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کارے بگیرند مصرع دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد که فرد دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت بیت نکته دارم نهانی با دهان تو ولے وقت تنگ ست و نمی یابم مجال فرصته گربه بتملق تمام گفت انچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغے نباشد بدانکه

من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصور بوده که
ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور
کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ در دوستی جنبانم فرد این
دوستی است مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بیگمانست و فراست تو پوشیده نماند که من آنچه
میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی
راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت منتظر ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار
از نهاد من برآرند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک کلی منقطع میگردد
اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من
بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا گربه بعد از استماع
این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت
بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ ست و گربه
دوراندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت
من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد ع غافل مشو
ز کار که فرصت غنیمت ست چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که
رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان ست
که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان بپشتی کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم
خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر و میدانم
که بدل نور روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت بسته
در عهدهٔ وفای آرم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمه بر زبان ران فرد فرما اشارتی که دو چشم ارادت
برگوشهای آن خم ابرو نهاده ایم گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده شاد
شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را

می پذیرم و سخن باری عزّ اسمه را که اَلصُّلحُ خَیرٌ بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که رباعی
تا صلح توان کرد در جنگ مزن تا نام توان جست ره ننگ مزن بر خلق جهان در مدارا بگشا
پیش آبی و سبوی مهر بر سنگ مزن تجاوز نمیکنم و امید می دارم که از هر دو جانب بیمن این مخالصت
مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آنرا ابد الدهر التزام
نمایم و من نیز بدستوریکه تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنان ست مصرع که بپایان برم این عهد
که بستم با تو اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت و با تو چه نوع بیشاید پرداخت موش گفت چون
نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهدهٔ آن حال بر تاکید قواعد
محبت و خلوص ما واقف شده خائف و خاسر بازگردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو
ببُرم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام
بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملاطفت و دلجوئی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت فرمود
چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش نجات
گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را از بند بلائی دیگر چون
نجات دهد و باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده مبادا که
بندها بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان ست پیش گرفت و گفت
زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی
و بمراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در انجاز وعده دفع می اندیشی و من میدانستم
که وفاداری ست که در طبایع ابنای روزگار یافته نشود و حسن عهد چیزیست که در خزانهٔ زمانه موجود
نباشد و وفاق سیمرغی ست که از و جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابه کیمیای است که
کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت مجو وفای کس در زمین نمی شنوی بهرزه طالب سیمرغ
و کیمیا می باش موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نیکو
که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کننده ارادت

و توشهٔ راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر
گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل
که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بران سر که درو مغز وفا نیست
گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار
حال خود را باین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر گلزار که درو نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار
محبتش مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بران نیندازد و ازینجا
گفته اند بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست گر حور بهشت ست که شایستهٔ ما نیست و هر که از لباس وفا
عاری گردد در رعنائی که بند و وفا ننماید و آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دههای فارس دهقانی بود با تجربهٔ تمام و کیاستی مالاکلام
از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده بیت جهان
پیموده بسیار دانی ظریفی زیرکی شیرین زبانی و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان
بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار عشوه فروشی
با هزار نیرنگ چون روزگار فرد مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش که آن لطافت و خوبی نه حد آب
و گل ست پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ
و افوض امری الی الله می پاشید پیشهٔ روزگار غدار خود اینست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد
و بی هنران و نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی برآرد قطعه کج روان را دهند خرمنها
برگ کاهی براستان ندهند مگسان را دهند شکر و قند به همایان جز استخوان ندهند پیر مزارع با آنکه
در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذاشت
روزی زنش از غایت فروماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را
در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست و اگر از دیوانخانهٔ کرم
برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ آن ثبت

نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست فرد سبب
رزق تست کسب ولی رازق تو مسبب سبب ست صلاح دران می بینم که قدم در طریق کسب
نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای یار عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون است
و از مرتبه شصت و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر دهاقین این
مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن
چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود درست نمیتوانم آورد فرد ریزه ریزه خور خویش
نیارم خوردن بار انبار کش خود نتوانم برداشت و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد ازین موضع رخت
بربستن اولیست ع در غیر وطن شماتت دشمن نیست بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که
توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بیتاب به تنگ آمده بسلای جلا راضی شده در غربت با شوهر اتفاق
کرده از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایهٔ درختی پناه
برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده
عزم ولایتی دارم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و یکن که مردم آن ولایت
مسلط و جبار با حیل و مکار باشند و ایزد سبحانه تعالی لوح جمال بیمثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته
مبادا که بافسون و فسانه یا بتغلب قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مائل ایشان گشته
سر از صحبت این پیر فقیر بتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی
بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست فرد زمرگ بیم ندارم و لے ازان ترسم
که من بمیرم و تو جان دیگران باشی زن جواب داد که این چه سخن ست که بر زبان تو میگذرد و چه
اندیشه است که در خاطر تو خطور می کند بیت کنیزی میکنم تا زنده باشم بمیرم همچنانت بنده باشم
اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل درد مند
ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره همنشست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم فرد
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا نگوئی که دران روز وفائیت نبود و اگر میخواهی بتازگی پیمان بندم

و عهد کنم که تا طاؤس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط پیمان بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد بجای نیست و پیمان همان

بیت

دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همان جان جهان خواهد بود

دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند موکد ساخت بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدانجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخسار چون گل سیراب خطی چون سنبل پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت بپرگار ابداع دائره از عنبر تر بر صفحهٔ عذار کشیده و باتربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلگشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده

قطعه

چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده مه را چو گوی در خم چوگان کشیده
وان خط سبز فام که خضرست نام او خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده
آورده ز شعر سیه سایبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده

زن را که دیده بر جمال باکمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدن ست رخت رحلت بر بست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که

بیت

سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم

از آن جانب جوان بهر و رنگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را بر آراسته صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنی داده روئی که خورشید رخشان از رشک او تافته شده و زلفی که مشک ختا را از غیرت آن جگر خون گشتی

مثنوی

برے چون سیم و قدے چون صنوبر همه جایش ز یکدیگر نکوتر
جگر از هر دو چشمش تیر خورده شکر از هر دو لعلش شیر خورده
لبش گوئی که حلوای نبات ست چه حلوای نبات آب حیات ست

گردن جان او بزنجیر محبت

وپای دلش ابستهٔ کمند ارادت شد بیت اشک گشید عشق و دلم ترک جان گرفت صبر گریزپای سر اندر جهان گرفت و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری وای قبلهٔ بتان آذری چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی وی آیت تو آمده در شان کیستی زن آهی سرد از دل پردرد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصهٔ دیدهٔ بی خواب استفسار مینمائی بیت سری دارم که سامان نیست او را بدل دردی که درمان نیست او را مونس روزگارم این پیر کهن سال ست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اساس لباسم این ست که می بینی و سر انجام کارم همین که مشاهده میکنی عمر به تلخی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان ع حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکهٔ این ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت بر افرازم مثنوی هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو کنون روز نوست و روزی نو بیا تا از در دولت در آیم چو دولت خوش در آید خوش بر آیم تو دل خوش باش تا من جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زنان بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بد عهدی بشکست و چون پسر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت ست بر خیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر بند محبت او زد درین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد او زده دود از نهادش بر آمد و گفت بیت یارمن دل ز دوستان بر داشت مهر و پیمان از میان بر داشت آخر ای بیوفا

از شاخ طوبی تازه‌تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت
ادا میکرد بیت نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته‌اند ٭ صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته‌اند
در اثنای مقالات زن دهقان را مقتضای طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند
و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده خود را بکناره بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید و هنوز
بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در کنام
از نهیب پنجه او دم نیارستی زد مشغوفی همی آمد خروشان و ستیزان ٭ مهر بر چرخ از نهیبش گریزان
پیش ناخنان زهر آب داده ٭ به تیغ ناب خون ناب داده ٭ چشم شیر بر وی افتادن همان بود و او را
ربودن و به بیشه در دویدن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن او را معاینه
دید فی الحال خود را به پشت تگاور افگنده راه بیابان پیش گرفت ع بلا را دیده روی از بلا برتافت
تا مانده از هول جان مرکب همی تاخت و از قفا می نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در
مزرعه بیوفائی کشته بود همی درود ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ٭ در این وقت پیر دهقان
که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و همی گفت
بیت دردا که رفت یار و دلم را وداع کرد ٭ صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد ٭ و پس از زمان وصال
براندیشید و حال اتصال را بر خاطر گذرانید زار زار می نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار می بارید
فرد چه بود ار زیر بار آرد سر کیشان وصل ٭ چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود ٭ دریغ که لمعات
انوار وصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و عشرت بهجوم سموم خزان بینوائی و
محنت نابود گشت رباعی دیروز چنان وصال جان افروزی ٭ امروز چنین فراق عالم سوزی ٭
افسوس که بر دفتر عمر ایام ٭ آنرا روزی نویسد این را روزی ٭ بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار
پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود و بهیچ پایی روان شد و بمحلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و
و اعضا خورده رفته پیر از مشاهده آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده
بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی دردمند بنگریست و بر محنت وحشت غربت خود بگریست

بیت ز لب نالهٔ ش بثریا رسید ٭ ز مژگان سرشکش بدریا رسید ٭ و فایده این مثل آنست که هرکه
سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد و بند عقوبت برپای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده
بیت بیوفائی هرکجا رخت افگند ٭ عاقبت آن جای را ویران کند ٭ موش گفت که من دانسته‌ام
نفاق و جبلت با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو
همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته مروت آن لایق ترست که مکافات آن
واجب شمرم و بندهای ترا بگشایم اما از فکر دست او داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن تهمت
از پیش دیدهٔ همت من منقطع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای ترا گشاده تواند شد گربه گفت چنان می نماید که
از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام و قدم در عهد پیمان شکنی بر تو
فایده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمارد و سوابق دوستی که میان ما بوده فرو گذارد که قانون مخالصت
جدید آئین مخاصمت قدیم را برداشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گذاری من گشته گرد
شفقت حیله بگرد جمال مباهات آیینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب غدر ناقص و معیوب مگردان بیت
صاف دار آیینهٔ دل که صفا از همه به ٭ مشکل عهد که آئین وفا از همه به ٭ مرد خوب سیرت و نیکو سریرت
بیک کرشمهٔ لطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را باوج
رسانده و نهال مردمی و مروت را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش و غدر
سر بزند و خار شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آن را پیرامون عرصهٔ خیال
نگذارد علی الخصوص که شفقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید یافته و باید شناخت
که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را
ویران کند و خلاف عهد اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد نظم چون درخت این وفا بیخ عهد
بیخ را استواری باید بسی ٭ عهد سست بیخ بوسیده بود ٭ ز شمار لطف ببریده بود
نقض میثاق و عهود از حمقی است ٭ حفظ سوگند و وفا کار تقی است ٭ و من امیدوارم که تو بحق
وفاداری مقدمات آن را فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت

فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند ۞ جان و دلش بزخم حوادث فگار باد ۞ اما آنچه از خلجان خاطر
با تو گفتم مراد در مقام تانی و تامل دارد گربه گفت حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت
مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر در ان نگرم شاید بقدر و اندازه دانش تو معلوم کنم
موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام میل خاطر
بی شایبه غرض و طمع و بی منفعت یا توقعی بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار
یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند طایفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح
ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان نشست و هر آینه
آنچه بنمایند از روی دانش منحرف نباشد ۞ قطعه ۞ دوست بود مرهم جراحت یاران ۞ ورنه رها کن سخن ناکسان
نه هر ترا دوست چه دانی شکر ۞ عیب ترا دوست چه داند هنر ۞ اما آنها که بضرورت دوستی را بجهت
دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب منفعت گردانیده حالات ایشان برابر نیست و پیوسته بر یک قرار نخواهد بود
گاه در مرتبه مباسطت بساط انبساط گسترند و گاه در مسلک مخالفت بنظر نا التفاتی در جانب نگرند
بیت گه دوستی کنند چون شیر و شکر ۞ گه دشمنی سخت تر از تیر و تبر ۞ و مرد زیرک بعضی از حاجات
چنین کس را در توقف دارد و یکبارگی زمام اختیار خود بدست اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن
مهمات بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آنرا بانجام میرساند و خود را از نظر
نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نماید هم منقبت مروت از وی
گرد و هم بشریت رای و رویت مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل نمایم و رهائی ترا
شاغل شده ام هیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز
مبالغه تمام خواهم نمود چه مخافت من از تو زیادت است از ان طایفه که با شما هم در قصد ایشان ایمن
گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملائمتی که از طرف تو نیز مشاهده میرفت
از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم
و یکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند ۞ مثنوی ۞ در سر همه کارها

خویش میکوش + مکن قانون حکمت را فراموش + کسی کو کار به بنیاد سازد + بنای عقل را آباد سازد

گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی‌شناختم و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون می‌خواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت ع مرحبا در دهی است در دانش مقرر کرده اند + خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب است از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه‌تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بر فسون و فریب او نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید یکی که عمده بود برقرار بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر از افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش بر اطراف عالم بگسترده بیت فلک تیغ مهر از میان برکشید + شب تیره دامن ازو درکشید + صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خود را بالیقین کرده انتظار قتل می‌کشید که موش عقده باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد موش نیامده پای‌کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد رشته‌های دام گسسته و گره‌ها بریده دید حیرت برو مستولی شده بقیه را برداشت و ناامید بازگشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد ع نادیده مکن چو دیده باشی ما را + احتراز چرا می‌نمائی و اجتناب از چه روا میداری و مگر ندانسته که دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و اجداد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کرده پیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را بهتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا

نکرده‌ام بیان او اکنون فرد هم تازه روییم هم خجل هم شادمان هم تنگدل هنگام عهده بیرون آمدن نتوانم این
انعام را + موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی مینگرید و از صاحب مصاحبت پهلو تهی کرده رو بجانب
وحدت و وحشت می‌نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق
با آواز حزین میگفت چه زیبا گفته‌اند قطعه روزگاریست که از غایت بیداد درو + نیست ممکن که کسی را
سروسامان باشد + چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو + گر کسی بد نکند غایت احسان باشد + مرا هم
خاطر آن میگذرد که زمان خلوت ست و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و هم
مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم ع گر شد همه آرزو کشد سوی خویش + گربه گفت دوری مکن و
دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هرکه بجهد بسیار دوستی بدست آرد
بهیچ چیز با آسانی از دایره محبت بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی نا امید شده
ترک مودت گیرند بیت بد کسی دان که دوست کم دارد + بدتر آن کو گرفت و بگذارد + و ترا بر من منت
جانی ثابت ست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد حقیقی که در میان آورده‌ام ان شاء الله
الانفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته‌ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند فرد
توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم + ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما + و میدانم که تا عمر من باقی ست حقوق
ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول
خواهم داشت فرد شکر است که همچو گل تو بر تو ست + سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت +
هرچند گربه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان
بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی
باشد بمهر و آشتگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و دران محل انبساط و مصاحبت از
عیوب محسوب نمی‌افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد
نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت
آن وخیم ست پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من

بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدان رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی
نیز در میان آب بسر می برد و گاه گاه بکسب معاش بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده نغمهٔ دلخراش صدا
میکرد و از خود بلبلی هزار داستان بر ساخته بآواز ناخوش مرغ دل را از قفس قالب می رمانید فرد اگرچه
صوت دل آزار نا ملائم داشت + ولی اصول ادا در کمال زشتی بود + در آن حال موش در گوشهٔ مقام
خود بهر مهمی مشغول بود در است که نعرهٔ شورانگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد بسماع
نغمات او مشغول شده و دستی بر هم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمودار تحسین کردنی مینمود و
خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و سواس طبع او را
بر متابعت موش میداشت القصه با هم خوش بر آمده همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و
روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی مثنوی نزد دل با هم گره میباختند + وز وساوس سینه می پرداختند +
غوک نزد موش دلشاد آمدی + پنج ساله قصه اش یاد آمدی + جوش نطق از دل نشان دوستی ست +
بستگی نطق از بی الفتی ست + موش روزی با غوک گفت که من گه گاه میخواهم که با تو رازی گویم و غمی که
در دل دارم باز رانم و تو در آن محل زیر آب قرار داری بیت آنجا که توئی آمدن من مشکل + وانجا
که منم هزار مشکل در دل + چندانکه نعره می زنم از آواز آب نمی شنوی و هر چه فریاد میکنم از غوغای
غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از
آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب
آب آید من در تگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم
و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر می باشم خواستم که این معنی با تو
نیز در میان نهم تو خود پیشدستی کردی که این صورت اظهار کردی و بصفای باطن اکنون ضمیر مرا الهام
ساختی اکنون تدبیر این قضیه متعلق بتو دارم ع ذهن لطیف تو بهم فکر تا کند + موش گفت مرا سر
تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم یک سر بپای تو بندم

وسر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی
و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار دادیم
و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب آب
آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود آمد و
موش را برداشته روی ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر
سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پای آن ترازان غوک
نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب می دیدند و بسبیل طعن و طنز گفتند عجب حالیست که زاغ برخلاف
عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ
نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده و سزا چنین سزای کسی است
که با غیر جنس مصاحبت گردد بیت ای فغان از یار ناجنس ای فغان + همنشین نیک جوئید
ای مهان + و ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک
برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیهٔ آن نیست که با جنس خود درآمیزم تا بناجنس چه رسد
مثنوی تو عزلت جوی و دور از انجمن باش + رفیق خویشتن هم خویشتن باش + ز عزلت شاه مرغان
گشت سیمرغ + یکی مرغیست و خوانندش بسی مرغ + گربه گفت چون داعیهٔ صحبت نداشتی در
بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و بیهوده تحاشی مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی
شدم رشتهٔ مواصلت قطع می کنی و طرح مهاجرت می افگنی رباعی ساقی بوفا سر سبو بگشادی +
چون مست شدم جام ز کف بنهادی + چون دُردی هجر خواستی داد آخر + اول می صافیم چرا پیمودی
موش جواب داد که دران محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام دشمن
امید توان داشت هر آینه گرد تملق برآید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری تصور
کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد بلکه از راه نفرت و دهشت بکار چنانچه
بچگان بهائم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقه

وحشتی از مؤانست ایشان دست بدهد و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت
ترک مواصلت بصواب نزدیکتر نماید قطعه هر که ازو فائده میرسد دیدن او راحت جان و دل است
وانکه ازو فائده نتوان گرفت صحبت او را ضرری عاجل ست دیگر آنکه اصل خلقت من و تو
بر عداوت سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی
که بضرورت جهت رفع حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا پایه و وزنی
نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل بازرود و چنانکه آب مادام که بر سر
آتش داری گرم باشد و چون از آتش بازگیری همان سرد گردد که بوده و همه کس میدانند که هیچ دشمن موش
را زیانکارتر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمیشناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من بناشتا شربتی ترتیب
کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر
و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بود دست برابری گربه گفت این سخنان از روی جد
میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد ع در جان بازی چه جای بازی
باشد این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت آن نزدیکتر است که ناتوانی
چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر ناگاه
این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان
افتد که هرگز برنخیزد حالا مصلحت وقت در آن می‌بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد حذر نمائی
و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبرست و بنای مخالصت بر نشانه روحانی و تعارف
جانی بهتر بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد +
بهمین اختصار باید نمود که اجتماع محال است و نقطهٔ اتصال خارج از دایرهٔ قیل و قال گربه سطری
آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سینه ظاهر گردانیده گفت قطعه ز هم
بریدن یاران بتیغ ناکامی چه سخت حادثه دوران مرا چه ناخوش است ببین مفارقت جان
ز تن چگونه بود بجان دوست که بی جان هزار چندان است بدین کلمه یکدیگر را وداع کردند

و هریک رو بماوای خود نهادند و خردمند روشن رای ازین حکایت فائده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند ولیس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او درآمدند بدقائق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیله صحبت وی از غرقاب سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی بجا آورد و اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارت را نمودار عزائم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان بزینت و دستکاری مقرون و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد قطعه

هران کسی که کند پیروی اهل خرد بهیچ وجه بلا ابی بجال او نرسد
بآب تجربه چون گرد فتنه بنشاند غبار نقص بروی کمال او نرسد
بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد خلل بمرتبه جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای با حکیم فرخنده رای گفت فردای چو صبح آفرین سراپا صدق و صفا و ای چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر به تقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی شکل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و ممر خلاص متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعده صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود دران واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از و نیز صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیه ملائمت از وی سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت فردای چو وهم از افتتاح آزمایش دربین دی چو عقل

ازابتدای آفرینش کاردان هرکه بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بحبل عقل کل متمسک بود هرآینه
درکارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد بروپوشیده نماند
که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلوتهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوشان غول
غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد مشاهده
بیند و غدر غدهٔ دل و غش خشنهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید مثنوی چو آزرده شد خصم ایمن مباش خراشیده
راهست قصد خراش گر اول درآید بلطف و خوشی در آخر بسی محنت از وی کشی و هرکه از اهل کینه
علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب
هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی ازوی در وجود آید تیر آفت را از جان
هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته بیت ایمنی از خصم محنت های
بسیار آورد تخم غفلت هرکه کارد رنج دل بار آورد از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر
خاطر اولوا الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزین جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای
روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای
مکرمت را بپایه و مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده بیت ملک کوکبه شاه جمشید تخت
فلک مرتبه ماه و خورشید تخت و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی
کامل و نطقی دلگشا و صورت مطبوع و هیئت زیبا همواره ملک با وی سخن گفتی و بجواب های شیرین
وشکل های رنگین او منبسط گشتی مثنوی سخنهای زیبای رنگین خوش است حکایات شیرین
بسی دلکش است کسی را که بینا بود بهره مند کند گوش بزرگان و شاهان پسند قضارا
قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد و ملک از غایت دل بستگی فرمود تا او را
بسرای حرم بردند و بانوان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غایت جهد
بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت

بر صفحات حال وی درخشان قطعه مهی براوج سپهر کیان طالع شد. که کس بدین چنین ماه در هزاران
سال خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته جبلت و نیک اختر و همایون فال از آن نهال
شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود سبزه گل ز باد شمال چنانچه بچه قبره می بالید
شاهزاده نیز نشو و نما می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملک زاده با آن
مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهسار و بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم آنرا نشناختندی اگر دانستندی
بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگر بچه خود را خورانیدی
کودکان بدان مشغول گشته بنشاط و رغبت می خوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت ذات
و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار بالیدند و فر و گشتند سرابند بنشو و نما
خویش چون سبزه تر از اثر فصل نوبهار و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده
می شد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود یکبار چنین بگذشت و زمانه لیبی اوراق
سپید لیل و نهار در نوشت قبره غایب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده جست بسر پنجه خشونت دست
او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب خفت و حدت افگند تا خاک
در چشم مردی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید و چنان
محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک ناچیز شد فرو دریغا که شاخ گل نوشگفته
فرو ریخت از تند باد خزانی چون قبره باز آمد بچه را کشته دید نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب
پرواز کند از هول آن واقعه نمودار قیامت کبری در روزش پدید آمد و از وقع آن ناله اثر اندوه در
سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و مشتری رسانید و میگفت بیت وه که گل
روشنی در چشم عالم بین نماند برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند بعد از جزع بسیار
و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا افروخته و متاع فراغت را بغارت محنت تو
بر داده ای بی خرد غدار که بپای سر دیواری آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان
چه کار داشتی و بتربیت بچهٔ خود مشغول شده با ابنای پادشاه چرا مشغول شدی

زیاد گان سلاطین چون پادشاه شوند ایشان را آتش نامه خوانده اند الصحبة الملوك

اگر بگوشه و توشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشتی ازین قصه غصه نمی کشیدی و حکما گفته اند
بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی
ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را بخاشاک بیعهدی
و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت
و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آن کس که نشناسد حق خدمت — مکن اوقات
خود ضایع که نه مزدست و نه منت — عفو جرائم را که صفت آزادمردان ست در مذهب انتقام ناروا
و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفران ست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند احتراز
صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که
رابطهٔ محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد فرد حیف ست که در زمرهٔ مردان
برندش نام — آنرا که حق صحبت یاران نشناسد — و من با قومی درآمیخته ام که در جانب خود ارتکاب گناه
بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد عیب خود را به هنر باز نمایند و گر
هنری هست تر عیب عظیمش خوانند — و من بارها فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد
و تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بیرحم و ستمکار خونخوار که شهزاده همنشین و مونس و قرین خویش را بی وجهی
بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت بکیسه نهم مهرهٔ
آزرم را — بجوش آورم کینهٔ گرم را — پس انگه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین
آن قرة العین سلطنت بر کند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها
کرده و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورده و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد
تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده و برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که
تو بجان ایمنی ع گر ز دست الف شکست خطائی رفت رفت — حالا صحبت مرا بهم مزن و نهال
عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر جان من فرض ست اما من مدتی در بادیهٔ تامل
سرگردان شده بسر این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نبایستی

و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو
چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در صورهٔ مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که
خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا از روی طواف این خانه باقی بود
و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض ست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن بیت
مرغی که رمیده گردد از دام من بعد بدانه کی شود رام و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد
مرتین بصحبت پیوسته مرد زیرک را باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود
فرد نشنودی این مثل را که ارباب عقل گفته اند من جرب المجرب حلت به الندامة و بر ضمیر منیر ملک
روشن ست که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود
و اگر مساعدت بخت بلند از ان بجهد اولاد و احفاد وی تلخی نکال آن بباید چشید و خواری عقاب و بال
بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل ست و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانکه
پسر ملک با بچه من غدری اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست
که کسی از ساغر ستمگاری جرعهٔ نوشد بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند ثمرهٔ عقوبت
و عذاب برندارد بیت ابلهی را که تخم حنظل کاشت طمع نیشکر نباید داشت ملک گفت مگر ملک حکایت
دانا دل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود با خلاق پسندیده و آداب
ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه
ولی دوست بحقائق معرفت دانا او را دانا دل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت آنرا که کمال
معرفت شد حاصل هم مونس جان باشد و هم مرهم دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد
و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با وی مال بسیار ست قصد کشتن وی
کردند دانا دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار
حاصل بشود مضائقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیده انتظار کشیده

از خاک آستان حرم تو توتیای کشم بیت روم بکوی وی و سر بر آستان فگنم غبار خاک درش توتیای دیده کنم
دزدان بیرحم بدان سخن التفات ناموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست و چنانچه
رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددگاری میجست دران بیدای پر وحشت و صحرای با هول و هیبت هیچ
متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان
درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد
شما کینه من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری
گفت دانادل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد
در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سوف تری اذا انجلی الغبار درینجا نکته از مکافات
بگوش شما فرو میخوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما در می آرم ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون
لازم ذات ایشانست ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند هوش ازین سان
سخنها خوش آید بگوش چندانچه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود
و باصره بصیرت شان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش ببردند و چون خبر کشتن او
باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند
آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز درمیان
مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز
میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از داد و ستد و کار خود باز میماندند یکی از آن دزدان بخندید
و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان
بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم اظهار کردند و ایشان را گرفته باندک عقوبتی
معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسید و بقصاص رسیدند قطعه که کرد در همه عالم که این ظلم
بره که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال نیست که خود عبرت زمانه نشد
و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات

واقتضای مجازات بوده والا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من
در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت و فریب چاه ندوم
ع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفوائد حکمت
و فواید فضیلت مشحون من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد
و تو بسبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض آن کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننمودی
و همین به نقصان باصره او بسنده کردی اکنون نه ترا کراهتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن
و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان می شمارم و عفو را از هنرهای
جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه
مدعای من آنست که در مکافات بدی نکویی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود و رها بر آن لطفی کرده
رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جویی نکنیم جز رسم نکویی و نیکو خویی نکنیم آنها که بجای ما بدیها
کردند گر دست دهد بجز نکویی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت
یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجویی
زیادت واجب دانند و اکرام و احسان به نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود
و میان تقاعد با احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را مراعاتش مکن تا میتوانی که هرچند
از تو خدمت بیش بیند مراد او بیش گردد بدگمانی ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای
فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی به نسبت کسان خود
بدبین نشود و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند
و حال هریک تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه
رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام همنشینان و دختران در موازنه خصمان و سایر
خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و بالنفس ذات خویش یکتا شناسند دیگری را
در محبت و عزت با او شریک سازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هرچند کسی کسی را دوست دارد و
گوید که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیزیست که بهر تو فدا نتوان کرده
لیکن وقتیکه فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصهٔ
سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را ایثار دیگری نخواهد کرد بیت مرد می باید که از بلا نگریزد ورنه هر کسی
از سر جان بر خیزد مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود
که باز نمای با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زنی کهن سال فرسوده حال دختری داشت
مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار درخشان او رشک می برد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجالت
می نشست مثنوی شیرین سخنی که هوش می برد رونق ز شکر فروش می برد نازی و هزار فتنه در وی هر
چشمی و هزار کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر به بستر بیماری نهاد
و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پرچینش
از تب محرق بیتاب گشت بیت چه زلف مشک سای عنبرینش تکسر یافت چشم نازنینش پیرزن گرد سر
دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری می گفت ای جان مادر جان مادر فدای تو
باد و سر این شکسته در گوشهٔ محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقهٔ سر تو میکنم و نیم جانی که دارم سرمایهٔ
بقای تو فدا می سازم ع گرت دردسری باشد مرا بر گرد سر گردان هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا بر این
جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی از عمر من آنچه هست
بر جای بستان و بعمر او درافزای گرچه شده ام چو موئی از غم یک موی مباد از سرش کم القصه
پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت
بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمده و بمطبخ درون رفت و ببوی شیئی با
سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده
همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه
نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه درآمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد خانه بر می آمد

تصور کرد که عزرائیل علیه السلام ست بقبض روح مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت نظم ملک الموت من
نه مهستی ام من یکی پیرزال محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه هست تا دانی
گر ترا مهستی ست اندرکار اینک او را ببر مرا بگذار بی بلا نازنین شمردا ورا چون بلا دید درسپردا ورا
تا بدانی که نیست در خطری هیچکس از خود عزیزتری و من امروز از همه خلائق مجرد شده ام از خلق
منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحله قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارد
ع ترسم که تن ضعیف ست این بار برنتابد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را
بآتش بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افگنند و رشتهٔ
جانش را از بیخ بر دارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده بی‌نم و سرور سینهٔ پرغم بود برانداختم و دریا می تا
در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب انداز و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته مثل صبر و بردباری را
بیکبار بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کناره هم گفتم بساحل دریا
شود پدید اکنون شکسته کشتی صبر و قرار هم و با اینهمه بجان ایمن نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن
از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یالیت بینی و بینک بعد المشرقین می خواهم بیت
وصلی که درو ملال باشد هجران به ازان وصال باشد ملک گفت انچه از جانب تو وقوع یافت اگر
بروجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا
عملی بجا آوردی و در زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابلهٔ چنان فعلی که از فرزند من صادر
شده چنین مکافات امضا میکند پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود و آخر بیندیش که پیش از
ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد مهر
پدری اقتضای آن کرد که بیداروی انسی پدید آید دران ماده او را با تو شریک کردم و بجالست تو
و موانست وی عمری بر فاهیت میگذرانیدم و اکنون که بچشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانیده
ذوقی که بآن بازی داشتم خلل پذیر شد اما ستر گفت و شنید و صحبت صدا و ندای تو باقی ست چنان
مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه

وکلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است قبره از پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ماک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان دلفریب
باد عقل از کیسه بیرون بردی و عنان تاب از دست صبر و شکیب بدر کردی بیت از خوشگوئی تر در لحن
و آواز ناهید این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات
دل آویز و داستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی فرد نوای مطربی بشنو که صوت رحمت افزایش
بزیر و بم چو ناهید آورد و چرخ کیوان را و این مطرب غلامی قابل را تربیت می فرمود و در سازندگی
و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی
بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور و وهم و خیال درگذشت و آن صوت و صدای نقش
دعاش مسامع جوامع اعزه و اهالی بگشت قشوی کردی بترانه دل آویز بازار نشاط و عیش را تیز
چون گوشه عود و ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او
التفات نمود تا بجایی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از حجره
خیزدی مفتون بودی و بنوای عود عالمسوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی
عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون
مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که
من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام
تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از جهان
شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سررشته
بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کرده ام اما آنکه پادشاه مرا بکشد تمام نشاط
خود ضایع میسازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد
و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته
و تو نیز که ساز فراق بینوازی نزدیک تر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و

بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد
باری حالا در بحر اختیاری بکوش و دامن جمعیت از دست مده فرد خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ
آشنایان را ز یکدیگر جدائی میدهد قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی
مانده و چون کسی را بران اطلاع ممکن نیست اینچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون
آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما
دلها بحکم اَلقُلُوبُ تَتَشَاهَدُ یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند فرد حدیث هر دل دل داند و بس
زبان و لب دران محرم نباشد و زبان تو را آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد
زبان ورا ادای آن صادق نی ع صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی ست ای ملک من صعوبت
صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم فرد از کوه گران زخم گران تر کنی رکاب
وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو
آرام نتوانم گرفت و من از انجا ترسیدم که طبیب با مردی گفت داروی چشم را بتو نسبت بیشتر است
از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت مردی نزد طبیب آمد
و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوای طلبید ع
ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت
اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفای عاجل تواند شد
اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان
غذا که مشابهٔ انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بلا زبان فرمود که داروئی که چشم را جلا دهد
و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید بیت
کای خر چه محل هزل و بازیست وقت اجل است و جان گدازیست ای طبیب سخریه برطرف نه
و سخن بگذار من از درد شکم مینالم تو داروی چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه
نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان

نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از معاودات شکم لازم نیست و غرض من از ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهاام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بیت
بحمد الله که در دانش چنانم ¤ که خیر از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا
با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راز مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق
نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نائرهٔ جنگ
میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت
تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج ست و تحمل نمودن بمشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت
شفا مضمر ست مثنوی غصه مخور زانکه شقاوت در وست ¤ خشم فرو خور که حلاوت در وست ¤ شعشعهٔ برق در افروختن ست
قاعدهٔ بحر فرو خوردن ست ¤ سینهٔ دریا نشود پرغبار ¤ گرچه که باران کندش سنگسار قبره گفت این
مثل مشهورست مَنْ تَهَاوَنَ بِالشَّرِّ وَقَعَ فِی الشَّرِّ هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان
نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید و رسیده من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف
ساخته ام و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز در باخته هر آنچه از ذخایر تجربه استظهاری
وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و حقیقت
شناخته ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و ستون نخوت کامگاری
بپشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را سپید و زرد و آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین
زند تملق و روباه بازی فائده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوف پلنگی
هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت
چنانچه آن بادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح
و جناح فوز و نجاح بمفارق عالمیان مبسوط ساخته عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاوس
ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات مملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش

مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده مثنوی خسرو تاج بخش تخت نشان بر سر تاج
و تخت گنج فشان در جهانگیری و جهانبانی جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشهٔ
در ضمیر پدید آمده روی از ستارهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام
محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد بر تافته و وسوسهٔ
عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پر جوش از سودای خام خیال سرداری
و سروری می پزد و با دلی پر کینه از کدورت تنهای دیرینه تمنای کامگاری و برتری می برد نامهٔ مشتمل بر
نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت
و غرور بدان التفاتی نکرد و بگنبد دعوت هر کجا تصور کرد وی سرگردان بود و بجانب خود جواب بمهر نموده
پراگنده چند را گرد کرد که تا ورد چه چند روز نبرد القصه چون پادشاه دید که نوشته او روی ملایمت
مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدینگونه پیغامی
فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال
شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن
گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با حشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن
نیارم فرد بتان آهنین دل نشوی و لا مقابل که تو آبگینه داری و نه حریف سندان هر چند که پادشاه
در مقام عاطفت است و میخواهد که بسکنجبین اعتذار صفرای وحشت تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول
عذر ارباب حقد و حسد حرام است طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب دادن امریست
واجب الالتزام قطعه ز دوستان سخندان شنیده ام پندی که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن چو اعتقاد
مضرت بخصم پیدا شود مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن
دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت
مستقیم را باندک شایبه بر طرف نهادن و سر رشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را بمجرد خدشه
از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست قطعه وفا و عهد تو این بود من ندانستم نوید مهر تو

التماس نثار از صلح است غرض و تتمه به جواب دانش است ۱۲

کین بود و من ندانستم همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود و من ندانستم

آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بمنزلت خسیس تر است یافته میشود تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی کشی و پیمانی که در صحبت و مودت ما بسته بپایان نمیبری ع وفا نیکو باشد ار بیاموزی قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله توشهٔ انتقام کشد و بباید شنید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی ندهند و مثل کینه ها در سینه ها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس دماغ ها را خشک ساخته بسیار دیده ها تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالتی که تو درین باب بیک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بمبادی الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجاولت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوند و در وصول منافع بر ایشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود و من از آن عاجز ترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را زیادت سازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت و رنجیدن و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی فرو از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال در بیابان جانانی

خاره هم در پا خوش است　ملک گفت هیچکس به نفع و ضرر دیگر کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی نمیتواند بود و چنانکه دست
مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو
بتقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی پیش نبودند مارا
بتقادیر آسمانی مواخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو قطعه بجز رضا
بقضای خدا نمی شاید　بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید　از آنچه رفت قلم سرمکش وگرنه بیا　برون ز دایره
خط او گرت نمی شاید　فنزه گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات
تصورات اهل تصدیق این قضیه موقع و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بر حسب ارادت
و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و جهد و کوشش خلق در دفع و منع آن با تقدیم
و تاخیر در آن صورت نه بندد و لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه فرد کسی ز چون و چرا
دم نمیتواند زد　که نقشبند حوادث ورای چون و چراست　و با آنکه جمهور علما برین معنی
اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس
از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود مثنوی نهی بنهاد از اسباب و طرق　طالبان را زیر این
نیلی تتق　ای گرفتار سبب بیرون مپر　لیک عزل آن مسبب ظن مبر　یا سبب ها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مائلی　و نکته اعقل و توکل مؤید این قول است یعنی با توکل زانوی
اشتر ببند　ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهان ملاقات تو ام و آرزومندی
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
تو چه مقدمات باول فهم میرود فرد تو با دلی زدی و ما مشتاق　دل بدل میرود چه حالت این
فنزه گفت که اشتیاق تو در دل است که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حالا که نفس من حالا از
نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول

سلام برمقالات-تقدمات شده است ۱۲

آن ابا نماید و احتراز از آن عین صواب می بینم ع سر بار دگر زتن نروید نی نی + و من امروز از
دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز باکت قرة العین پادشاه
راضی نگشتم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان
کسی وقوف یابد که به آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن علت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده
ازین حال غافل اند و ناز پروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته کی
دانی که چیست + حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند + و بچشم خود می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید
از نور دیدهٔ خود مرا اندیشیم تهاونی در باطن با ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاج بهاروی خواهد نمود و توان دانست
که از آنچه اندرون نهان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت و
دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر + ملک گفت چه خیر تواند بود در آن
کس که از جفای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند
یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صفحهٔ دل او
از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهکاران و اعتذار بدکرداران را باحترام تمام تلقی نماید
شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نه پذیرد و کینهٔ عذر خواه در دل گیرد
ع والعذر عندی للذنوب مکفر + و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و
حدت غضب خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام
که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود فرد گر عظیم ست از فرو دستان گناه +
از بزرگان عفو کردن اعظم ست + قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهکارم و مجروح و همیشه ترسان
بود مثل من مثل کسی که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در
سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند بمثابه
که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و
قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین ست ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند

سه تن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بیطرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و مر آن
چنین کس خود را در مهالک افگند و شود او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان
تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که
بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از و ایمن نتوان بود فریفته شود و بیشک انجام کار او بخسارت و
ندامت انجامد بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان + مبندیش و برتاب از آن سو عنان + ملک گفت
ای قبره هر چند از در ملاطفت در آمدیم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه بتو نمودیم و تو همچنان بر خرافت
خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بی فائده
چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف و اوراد خیر بموعظت
عباد مصروف بودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره گشاده و دیدهٔ آز برای طلب
نهاده سگی سمت بران وقت کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی
نفس نافرمان از هیچ پروا ندارد و ستیزه کاری بیداد گر نگر که بجهل + رساند از پی یک سود صد زیان
بکسی + زاهد که او را بدان حال دید از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود و آنجا که شفقت فطرتی
و همت جبلی او بود پند و ادب آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد
مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی موجب عقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری بنکال
و عذاب آن جهانی کشد مثنوی هر که آیین ظلم پیش نهاد + بند سست و پای خویش نهاد + چند در
آلکر سر افرازد + دهرش آخر زپا در اندازد + ازین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم
مبالغه از حد می برد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی که در پس این پشته رمهٔ بیچره و میترسم که فرصت
بیرون فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانکه تو را پند می دهم
تو همان بسر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمیشوی بیت مکن که اهل مروت سخن شنو باشند
هزار سال بیک نقطه در گره باشند + قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خیره

پند گرفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در عبرت گشاده دارد و آیینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام
از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کس را بر من درست نباشد
پیش چشم کرده و پیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردد گذرانیدن هیچ جای ملام چه
میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت این
مکروه است و نبودی در رحلت کردن و اجتناب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست + ملک گفت ترا
ازینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن
و بلای انتظام معاش بسته بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه
سفر خود سازد و هر جا که رود اغراضش حاصلست و هر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بهره و
وصل اول از بدکرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو تهی
کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و
کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل
سازند و عاقل را هیچ شهر و ولایت غریب نیست + و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان
اقربا و هم‌نشینان نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را
عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نبندد قطعه اگر ترا بوطن نیست کار با مراد + اسیر خانهٔ
عطلت مشو زبهر وطنی + سفر نمای که بسی دوستی نخواهی ماند + بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی +
ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا
باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و بدان مانند است این سوال و جواب با حکایت
عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که عربی بیابان نشین
بشهر بغداد در آمد و دکان نانوائی دید که گرده‌ها چون قرص قمر از افق تنور طلوع کرده و
کاک‌ها با فروغ سماک قدم بر زده و دکان نهاده حسن شمسه پنجه حیرت بر رخ آفتاب
کشیده و شور سنگ بخت گریبان نان تنک دریده قطعه فراز منبر خباز

قرص گرم پنداری + که خورشید جهانتابست طالع گشته از گردون + تنور نانوا نار خلیل الله را ماند +
کز دهن لحظه لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون + حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافتی چون
روی نان و بیجهٔ صبح چاک زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود
تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار
بده و چندانکه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب جله نشست نانوا نان می آورد و عرب بآب
تر کرده میخورد تا بهای از نیم دینار بگذشت و بیچاره اثر سیری و از آن هم تجاوز شده دینار تمام شد
نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدائی که ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت فرموده
با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی‌صبری مکن تا این آب میرود من نان
میخورم و غرض ازین تمثیل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول
لقمهٔ نسیم وصلش چاره نداریم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن خیال می‌بندیم و روزگار میان ما مفارقتی
افگند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زبانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال
جز خیال محال نه و پس ازین هر گاه که شوق غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم السحر خواهم پرسید
و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید فرد گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم + کلبهٔ درویش را
شمعی به از مهتاب نیست + ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام
نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخواهد آمد بار دیگر دانه مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و
میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوانبخت و زیبندهٔ تاج و تخت هر چند بنای کرامت را
تمهید دهی و اصناف عاطفت و اسباب امنی و سلامتی ارزانی داری و آنرا بعهود پسندیده و مواثیق
شائسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افگنم سع
سخن جدائی مکن دیگر که با ما در نگیرد + ملک دانست که بسوزن حیلت تار وحشت از پای دل قبره
بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی تدبیر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره
دانستم که از بوستان وصال جز بوی مشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ امید نخواهد نمود

حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام ۱۲
و دینار بقصر و تشدید هر دو در طلا اندوزن آن ببغداد ده درم و نیم ...

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود + با دست زلف آرزو تابی بود + دردا که زمان عیش دوران
وصال + بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود + اما طمع آن دارم که بسبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار
سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود ولطف فرمائی و به صیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر
که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرد ز مهر ما سخنی یادگار خویش بگوی + که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در ان بزیادت و نقصان و تقدیم
و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم نموده اند یا
او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خود را بمقتضای رای
صائب دارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر
آمد خود بسریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند
و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابقست ولی + بهیچ حال
تو تدبیر خود فرو مگذار + که گر موافق حکم قضاست تدبیرت + بکام دل شوی از کار خویش برخوردار
وگر مخالف افتست و ارادت معذور + کسی که دارد از انوار عقل استظهار + و دیگر باید دانست که ضائع
ترین ملها آنست که از ان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا
اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و
نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران
ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست
نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آید ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را
بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد +
وز نم دو دیده خاک گل باید کرد + گر بد دیدی همه نکو باید گفت + ور دردسری بود بحل باید کرد +
برین کلمه سخن بآخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نمود و بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان
تحیر گزیده و بسیاری تاسف خورده ملالی از قیاس وهم افزون و اندوهی از سرحد فهم بیرون

رودی بکوشتنت نهاده میگفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز + طبیبم قصد جان ناتوان کرد +
کسی با مهربانان چون توان گفت + که یار ما چنین گفت و چنان کرد + اینست داستان حذر
از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصنع تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان
اعتماد نا نمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور نا شدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض
از بیان این سخنان همانست که خردمند در عداوت و مهر و لواحق زمان هر یک را مرشد راه نجات
داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت و مخافت
مکر او ایمن نه نشیند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین + بشنو سخن پاک تر از در ثمین + از دشمن
آزرده تغافل منمای + وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی ست و اهل اقتدار را خوشترین حلیتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثال کسی که دلش با استمالت
دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی بیند اگرچه در ملاطفت مبالغه
می نمود از مضیق احتراز در نگذشت این زمان نوائر اشتیاق در باطن باستقبال آمده تا شمه از نسیم و دست
نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی
که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از
تقدیم جفا و تقریب آثار جرم و جنایت واقع بیند باز دیگر ایشان را بنوازد و یا نه و اعتماد نمودن بر آن
طائفه و تازه گردانیدن منصب ایشان بجزم نزدیک است و یا نه بیدپای نطقی دلکشای و عبارتی
جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی ببینند در باب او
بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و از این حال دو علت حادث شود
یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی

از اکابر سلوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان را بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه جز جرم
و جنایت هدیه بدرگاه ما نیارند مثنوی مجرم اگر این دقیقه بداند که دمبدم + مارا چه لذت است
بعفو گناهگار + همواره از ارتکاب جرائم کند شعار + دائم بتیر و ما گنه آرد با عتذار + جمال حال سلاطین
عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن‌تر
نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه
عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرونشاندن شعله خشم توان دانست
و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت مردی گمان
مبر که بزور است و پردلی + با خشم اگر برآئی دانم که کاملی + و پسندیده سیرتی ملوک را
آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف
خالی نگذارند اما لطف بروجهی باید که سمت ضعف نپذیرفته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم
خالی بود تا کار سلطنت بنشاتین جمال و جلال آراسته گردد و در احکام اشارت خوف و بشارت
رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید شوند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در راه جرأت
نهند بیت خواستی تو هم خویش را بخشید + دائم اندر میان بیم و امید + و حکمای اسلام فرموده اند الله خیرا
گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را بمواعظ قرآنی و نصایح فرقانی بمکارم اخلاق آموخته است
و بآداب ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر که را سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت
ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه
حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله موعظتها نسبت بشمایر حقایق این مقوله که ذکر رسیده
و هو قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از پیران
طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرموده آورده است که خشم فرو خوردن
آنست که عقوبت بجا نیارد و عفو آن که اثر کراهیت از صفحه دل محو گردد و احسان آن که
باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید محصل آنکه همین که بنای کارها

بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات مستحسن شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را
بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد
و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیاتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه
همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چه قدرت داد ایزد بر گنهگار + بعفوش شد کن تابنده گردد + که مجرم کشتهٔ
افعال خویش است + چو بوی عفو باید زنده گردد + اگر صورت پذیرد پیکر عفو + چو مهر و مشتری تابنده
گردد + و هرگاه که درین مقدمات تاملی سزا رود هر آئینه بغیر اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو
و احسان ترا ابدی پذیرد و پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی
از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی
سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از ان نقصان پدید آید
مثنوی به تندی سبکدست بردن به تیغ + بدندان برد پشت دست دریغ + سری کز تحمل نماند
تهی + حرامش بود تاج فرماندهی + و دیگر پادشاه باید که باندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و
کفایت هر کس که در موقع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از ان جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی
توان کرد یا در وقائع و نوازل تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بروی سعی
فرماید و در ترتیب و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل از عیب زیب خالی شناخته قوت دلش را از وجه
استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان
ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم متقرر است
پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را بکمال خرد و صلاح و زیور عفاف آراسته باشند و بسداد
و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران
گذشته تربیت فرماید و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کند و فرد فرد
فراخور اهلیت و باندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نماید اگر با هنر کسی
عیبی نیز یافته شود از ان هم تغافل ننماید که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند یار بی عیب مجو

تا تو نمانی بی یار + و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی مهمی که مباشر آنست خلل راه خواهد داد و او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی برهم خواهد زد از ان نیز احتراز باید نمود و اگر چه این صورت محال ست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض بترک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت سبیل ارباب جهل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود و بس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر پادشاه فرض عین ست که بجد و تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال مال و ملکی بر وی پوشیده نماند و درینجا دو فائده کلی متصورست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران عمال کدام رعیت پرورست و کدام جفاگستر آنرا که رعایت رعایا میکند استمالت داده در ان شغل دست قوی دارد و آنکه تخم زیردستان نمیخورد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید

مثنوی

خدا ترس را بر رعیت گمار + که معمار ملکست پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق + که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست + که از دست شان دستها بر خداست
نکوکار هرگز نه بیند بدی + چو بد پروری خصم جان خودی

و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر مردمان تصویر یافت که پادشاه شره کردار نیکوکاران و شروخبث بدکاران را میپاید و خائنان را بقدر گناه تنبیه واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمی شوند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند و حکایتی که لائق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال ست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرشته نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بیجا حاصل آورده در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز می نمود و طبیعت لب بخون کسان نمی آلود و زیده اجتناب می فرمود یاران با وی مخاصمت پیوست گرفتند و مباحثه و منازعت و جدال آغاز کرده گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میکنیم چه از صحبت ما اعراض

نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت دنی چنین سر از
گریبان اتفاق بر باید آورد و نقد عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس
داشتن چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب ولا تنس
نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات است محترز نمی باید شد تا
فرمان کلوا واشربوا را کاربسته باشی و بتحقیق بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدریافت
فردا جزم نشاید کرد امروز را ضائع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد فرد
بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت + که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را + شغال جواب
داد که چون میدانید که دی بگذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی
ذخیره کنید که توشه راه فردا را شاید بیت آن طلب امروز بهر گوشه + کز پی فردات باشد توشه + دنیا
اگرچه سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و هر تخم که درو کاری بهار آن بقیامت
برداری نزرع یوما خصادک عندک تشوی بکوش امروز تا تخمی بپاشی + که فردا بهر جوی قادر
نباشی + اگر این کشت در زمین را نورزی + و ران خرمن به نیم ارزن نیرزی + مرد عاقل باید که همت
بر احیای ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی
و نعمت جاودانی نهد و این معنی بر ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد فرد
بر آستان فنا دل منه که جای دگر + برای راحت تو برکشیده اند تصور + امروز که قوت دارید می توانید
مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایه جوانی
برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعداد سفر بادیه فنا و فوات مهیا
سازید بیچارگی گفته است امروز توانید ندانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله
بیت چون توانستم ندانستم چه سود + چون بدانستم توانستم نه بود + راحت دنیا چون
روشنائی برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائد نعمتش الفت باید گرفت
و نه از شدائد ملالش اندوه باید خورد فرد گر دست دهد گرامی شادی نکند + ور فوت شود نیز

نیز و بیغمی + حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ فنا وقف کردن از علو همت دور می‌نماید و بر گذرگاه سیل فنا
عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می‌افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانهٔ عاریتی و منزل
گذشتنی را عمارت مکن و بگذار تا خراب شود + گفتند ای فیلسوف تو ما را بترک نعمتهای دنیا
می‌فرمائی حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت
آن برخورداری یابیم و نکتهٔ و رزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فیلسوف گفت نعمتهای دنیا
دست افزاریست که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرند
تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال و شما اگر سعادت دو جهانی
میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای لقمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا
ندارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بران متعلق است
در مگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست
اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر ازین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس
وداع دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم و روی در کنج خلوت آورده سر از خلق در پیچم + یاران
چون فیلسوف را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام
اعتذار زبان باستغفار گشادند و فیلسوف اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان
آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی
بلکه قصهٔ آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شده ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسیده و نزدیک
منزل بیشهٔ بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن
روی در نقاب خفا کشیدی و صبا انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی
مثنوی فضای دلگشایش جان فزودی + هوای جانفزایش دل گشودی + دمیده سبزه‌ها تر بر لب جوی
چو خط عارض خوبان دلجوی + در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا و لطافت
هوا و دواب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و شهرهٔ در نهایت

شیری به نهایت صولت و نعره چون خروش رعد بلند + دیده چو برق آتش بار + مجموع ساکنان
آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی
لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف ممالک در داده روزی کامجوی با ارباب دولت از
هر باب سخن در پیوسته بود و هر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فریسه در میان آمد چندان
صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای
صحبت او شد فریسه که او شنیده چون مرهم چشم + فی الحال در درون دیده جایش دادند + القصه شوق
کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و نیز فرمان شاهنشاهی را انقیاد فرموده
بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در
انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریسه را در بیان فضائل و آداب بحری
یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان بار دیگرش در طرق کارسازی و فهم و
و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد ع زر که پاک بود
ز امتحان چه غمش دارد + کامجوی را صحبت او خوش آمد و بمجالست او انس تمام گرفت چند روز
بادی خلوتی کرده گفت ای فریسه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد
و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند من نادیده ز دیده دوست تر داشتمت + و از آن زمان
که ترا دیدم بنظر بصیر رایج آمده ع سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیده‌ام که در آفاق نیست ثانی تو
چو دیده‌ام بحقیقت هزار چندانی + این زمان برتو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو
تفویض نمود تا درجه تو بسبب ما ارتفاع یافته در زمره خواص نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت
حسن ملاطفت ما از اقران و اخوان بالکل از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی فرد
بر آستان دولت ما سر که سر نهاد + نگذشت هفته که ز افلاک سر پیش شد + فریسه جواب داد که سلاطین
را لازم است برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید
هیچ کس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند او را ضبط آن میسر نشود

و از عهدهٔ لوازم و شرائط ناصحی بیرون نیاید وبال آن مهم بسلطان راجع گردد و نتیجهٔ نافرمانیهای او بغیر باشیده
عاید شود و غرض ازین سخن آنست که مرا اعمال سلطانی را کاره ام و درین وقوفی و در آن تجربه نداره ام و تو
پادشاهی ذو شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکران اند بقوت و کفایت آراسته
بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی
ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند و بتحفه و هدیه که از ارتکاب عمل
یابند شادمان و مستظهر گردند کاهجوی گفت درین امتناع چه فائده داری و ازین امتناع چه مقصود میجویی
و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً او کرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند
ع اگر خواهی دگر خواهی تو آنی + شیر گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت رو
که بمبالغه و دلیری آرزوی غرض خود حاصل کند و بشیرکی و حیله از پیش ببرد و بهیچ وقت چیزی نگردد و دوم غافل
مستضعفی که بخواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بدنامی و تلف ناموس و عرض ندارد و
چنین کس در معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم
نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که با مذلت کشم قطعه سپاس آنکه آفرین
کردست + عاقلان را بگوشه بنشستن داری + کنج عزلت و نشیمن همت است + ملک بر دو جهان بیکخاری
ملک را ازین اندیشه باید خواست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص
شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار از سر بازار اشتعالات آتش ریاضت
سوخته و اگر دیگر باره بملابست العلایق دنیا آلوده گردم همین بمن خواهد رسید که بدان مگسان که
در میان طبق عسل نشسته بودند رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلوا گر
که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بدر دکان او قرار گیرد و مرد عارف آرزوی
دل نوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاده
مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید

متمتع نشود بیت مگس جایی نخواهد رفت چند دکان حلوائی + بیکبار بر طاس عسل فرو نشستند بعضی بکناره
طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که بهجوم مگسان از حد گذشته بادبیزن بجنبانید
آنها که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای انداخته و نشستند پاهای ایشان
بعسل فرو مانده بود و چون خواستند که بپرند پرهای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند
آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای
باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوائی صورت
از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو جلوه شده از ما دریغ مدار و بکشا لب شیرین شکرریزی
کن + شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبکاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و
ملهم غیبی همین گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت
خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند و دیگران
که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان
بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحه الرحیل بجنبانند
آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و به آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند
و آنها که در میانه نشستند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در تنگ ثم رددناه اسفل
سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد مثنوی چرا یک
لقمه می باید چشیدن + وزان پس این همه خواری کشیدن + بجز سیری گرائی اینک بقناعت
نباشد هیچ گنجی چون قناعت + و ایراد این مثل بجهت آن بود تا مالک وبال اقبال اهل دنیا
دخل آلوده نسازد و شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرارسد سلوک راه آخرت بسبیل
سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه + که گر گویند رو گردی روانه +
کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد
و شر و ضرر ستمگاران از مظلومان باز گرداند محنت کشیدگان بدل خوشش

و تازه رویی در پذیرفتن آن مهم آینه در دنیا دولت او را عزم استقامت خواهد بود و عقبی الشرف قربت حضرت
خواهد رسید فرسیه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط انجام یابد را بچه نجات آخرت توان شنید فاما
در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه
کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان
او را نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل
نتواند زیست و اگر چه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد و شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل
آمد خویشتن را در مهلکه بیم میفگن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال
راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم چه غم ز حیله دشمن چو
دوست جانب ماست + فرسیه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست در باب
من بنده باید لطف و همت خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارد تا درین
صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن
بر کناره می باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و
ذل مشغول و محنت و دوری فراغت دل بهترست از آنکه کسی هزار سال نه بر وفق آرزو و برید +
کا مجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و بجانب ما بیک شده اتمام مهمات بر قدر اهتمام
باید گرفت فرسیه گفت اگر حال برین منوال است و اما و امتناع من فایده نمیدهد پس ازانی باید که چون
زبردستان با میدیافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال نعمت خود بقصد من برخیزند
ملک بر بدیه ایشان بر من متغیر نگردد و در دوران تامل و تفکر واجب دارد و در قصه من و کید
قاصدان شرائط سرعت تمام بجای آرد و بیت هر تهمتی بی بر نباید خاطر گران کردن +
بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن + شیر با او وثیقی کرده و پیمان بسته اموال خزائن
خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت مزید مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جمهور
بادی نمود و اسرار ملک جز برو آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر بر و زیاده شدی و قربت

بازنمودند که فرستد آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه درافکند و گفت مرا این
باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار
احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را از دو
رو نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت
همچنین ست و وقوف بر اسرار و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت
در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست
خواهد بود کار مجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند
بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان
اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر ست و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون
نبرد و شامت خیانت بزودی در و رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بکشود و گفت
همچنین امثال بهر وقت از و خبری میرسانیدند و در تصدیق آن میرود داشتم اکنون کار بفصل میشنوم
نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او بیش ازین
بر من پوشیده نبود و من فلان فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از وی خطائی
عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و در بیاب (?) گفته اند هر که بنفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب
که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و شیک نیتی کسی را شرم نباید که خیانت ورزد و عجب اگر
این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
خرقه بر سر صد عیب نهان می پوشم + دیگری از در معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی
درین مدتهائی نالیده و تقلید اعمال ملک او ظاهر بلاد مصیبت و عناد محنت می شمرد و با اینهمه اگر
خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفهٔ چاشت ملک بود
کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال بادشاه چه مبلغهای گران ستد تصرف نموده
صیادی که بنگذرد از گنجشکی + وانی چه کند چو کبک فربه بیند + چون امر امیدان قناعت [illegible] یافته هر کب بدگوئی

بجولان آوردند و در ساحت دل کاجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و زبان عنان بیان بجانب غیبت
و خیانت بر تافته رقمی چند از سر گوشت و باز رسیدن شیر با ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن
راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و ناشناسی خواهد بود و هر آینه
درین جرات با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بطرف نهاده دیگری از راه
موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود سیاه مکنید و
بحکم أیحب أحدکم أن یأکل لحم أخیه دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصه خیانت غیر
واقع باشد و شما آثم و بزه مند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از رخ
وقایع مرتفع شود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گناههای خاص و عام مسلم و
بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده دران کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان باستغفار باید گشود
و از فرو بسیلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه
کرده اند بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد و در آخر
مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه
فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نامتدین روشن گردد او نیز رقم و شنیده را
ملک را از مکافات نگذارند بو العجبی نماید که همگنان را با آنکه دران بیقین باشند بشبهه افگند بیت بعذر
آنچنان سست که الیس سبین + که شکار را برآرد ز برنگ یقین + القصه در هنگامی که شیر گرسنه و چشم آلوده بود
ازین نمط چندانی بگفتند که کراهتی از و در دل او راه یافت و بمضمون من یسمع یخل انواع اندیشه‌های خیال
گذشت با حضار شغال داد بیچاره از اثر مکائد اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث
این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کاجوی آمد پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی
جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود ناچار پیش آمد
بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طایفه از امینان فرستاد
تا گوشت در منزل او بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بدو داشته نزدیک شیر آوردند طایفه

سکندر صفت چشمه آبحیات نصفت را طالب گشته بلیت از معدلت شامل او رفته ستم صدمنش

ازان سوی بیابان عدم + واو را پسری بود زیبا روی نیکو خوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید

کرده و بدانهٔ احسان واکرام مرغ جان خاص و عام بدام محبت در آورده فرد مادر گیتی نزاده هیچ او همان

صفات + دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال + این پسر را آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارت

از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت

است بامان خانه و من دخله کان آمنا از زاویهٔ دلش ظهور نمود و صدای داعی و اذن فی الناس

لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید قطعه امید طواف حرم کوی تو افکند

در وادی غم طائفهٔ بی سر و پا را + لبیک زنان بر عرفات سر کویت + صد قافله جان منتظر آواز درا را

بعد ازان که از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیها یکه وسعت

فاقت جنیبت خلعت سر فلکی ازان حقیر نمودی و نه صفحه سپهر در برابر یک ورق از سر سفینه رقعه مختصر

بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و دران خانه چوبین که سقف و زیر

ستون بهم برابر قرار گرفته عنان اختیار بدست بادوست فتار بازدادند بیت چو سه در سیح آلی

کرده منزل + روان کردند کشتی را بساحل + اندک فرصتی راه قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه رسیدند

ولوازم ارکان حج بجای آوردند توجه بر آستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت

و خاقان بارگاه عزت و جلالت فرد آن شهسوار گرم عنان بلند سیر + کرده ادیم چرخ دوال رکاب یافت

صَلَّی اللّٰهُ عَلیٰ مُحَمَّدٍ الْمُخْتَارِ وَ عَلیٰ آلِهِ الْاَطْهَارِ وَ صَحْبِهِ الْاَخْیَارِ نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علویهٔ نبویه مستسعد

گشتند بیت ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی + بردن بخاک این آرزو مشکل تر از

هر مشکلی + و از انجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال

بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و نزول و علوفه لائق و

منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون از رنج راه

بیاسودند و عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست

فرخده مهای او را بحجت شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم و
فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده
وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت زیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود
و دیدهٔ مصور فکرت برعنائی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده زلف دلشکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر
کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمه
ابرو بطاق فراموشی نهاده بود و داعیهٔ زهد گوشه نشینان را بکرشمهٔ چشم نیم مست بباد باده نوشی بر داده
مثنوی رخش عشاق را شمع شبستان + لبش نقل شراب می‌پرستان + قدش بخت بلند راست بنیان
خم زلفش حریم شب نشینان + شکر از رشک لطفش مانده در تنگ + عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ
ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بیواسطه باده
مدهوش گشت بیت دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد + باز این زبلای دل تنگم چه بلا شد
چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هرچند عقل کارفرمای آب نصیحت
بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت فرد ساکن نشود به سخن آب چشم من + کین درد عاشقی
بملامت فزون شود + سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار
مملکت دست بازگرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد
و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی را هرج و مرج پدید آید
و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد
میدان که هست مرتبه اش را گه سقوط + میزان که برج اختر لهو و طرب بود + در وی رسد بجبر
سیارگان هبوط + چند روز برین حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان
و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعائی نموده جهت اصلاح
حال سلطان نذرها فرمودند دعاهای بیغرضان بهدف اجابت رسیده شبانگاه ملک در خواب دید که پیری میگوید

بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو * جائی که خبر کشی و ترسند از تو * این چه کار بستی که بر دست
گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پائی در آید
پرسیرو بسر هم خود رسع ع در یکیست که بینی همه از خود بینی * شاه از هیبت این واقعه از خواب درآید
غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر
بخلوت او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف
الهی و بیم زوال پادشاهی بران سوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرده و شبی سودای صحبت ملک
در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و بار دیگر چون گل برگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلفی
چون سنبل پرتاب که در نافه مشک تاب نهفته بود مثنوی ز سنبل بر سمن هر غوله بسته * ز مرغولش
بنفشه گشته بسته * ز مستی نرگس جادوش در خواب * ز سودا سنبل هندوش در تاب * بار دیگر
بمشاهده جمال او هوش ملک تاراج رفت و تقاضای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داده بیت
باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد * بر دلم از سر غمزه زنی نیش آمد * چند روزی دیگر شیفته جمال فریفته
زلف و خال او شده عشرت گذرانید و دیگر بار منهیان عالم غیب باشارت ملامت و را بر راه صلاح
خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست ولی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا
اسبابی نیست پس حاجب را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت بارگاه درآمده او را ببر و در دریا
انداز حاجب کنیزک را ببرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبه ملک است شاید که فردا پشیمان گشته او را
از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه
بواسطه این حرکت اندوهگین شده چون از صفحه بار بخلوت باز آمدی و آرزوی دیدار یار غلبه کرده
مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از باده زلال
تندی نوش کرده و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی شکیب
ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدیدی تمام گفت اگر امشب و را
حاضر نگردانی ترا به سیاست رسانم چند انچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید

ای موافقه نمایند ۱۲ — از هیبت و جلال حق ۱۲ — ای اختیار ساخته ۱۲ — ای سعود و فنا گردد ۱۲ — ثابت یا بنابر اهتمام — فوت شدن غم و آزار و حفاظت حراست بندگان او ۱۲ — نفع اول و کسر ثانی

وهیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را معرض تلف دید بالضرورة ماده را ببارگاه شاه رسانید
دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد قطعه ایام وشی دیار در پیش + جام
خوشگوار در پیش + گل آمده و خزان گذشته + دی رفته و نوبهار در پیش + القصه نوبت پادشاه بکشتن او
حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره
این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری نباید این کار
چه هر کرا بکشتن کنیزک فرماید هر آینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع او را خود متصدی
می بود و نمی خواست که از روی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بربام
قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد و سلطان
از خوف عاقبت و وبال غفلت براندیشیده دانست که وقت ست با خود گفت اگرچه خون بیگناهی
بگردن میکنم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد و هر چند این ضرر ابجای
جان هست ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از انست پس فرمود که نزدیک تر آی تا این
کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک سید ملک دست بر زد و در دجله افگند و تاسف بسیار اظهار کرده
چنان فرا نموده که خود در آب افتاد آنگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و تعزیت قیام نموده
و شرائط کلی دران باب اقامت فرمود و برای اصلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد ع پادشاهان
از پی یک مصلحت صد خون کنند + و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت
کردن ازان بهتر است که با شخصی خائن مؤانست نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد و در
ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و نزدیک
فریسه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر کرا دست
کوتاه بود زبانش دراز ست ع بیگناهان دلیری باشند + جوابی درشت باز فرستاد سخنان عنف آمیز
او با خوشامدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را
برطرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر با در شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم

و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر
باید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد
شیطان بر و تسلط یافته هر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط السلطان تسلط
الشیطان و همین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای شیطانی ست + عاقبت موجب
پشیمانی ست + نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود
نزدیک کاخ وی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریسه شغال دادهٔ گناه او چه بوده و کدام جریمه از و
صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب
عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت
زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد
بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب
دو چیز ست یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت
و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با هم نزاعی
قائم ست که جز نفسا نیها ملاک مرتفع نشود و پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی
آن در بارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی
را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان
در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند بیت بیگنه
دل شکسته در زندان + مجرم از دور خرم و خندان + و لاشک نتیجهٔ این کار آن باشد
که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها
علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد از حد حصر
بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزون ست قطعه منه گوش بر قول اهل غرض + کز ایشان رسد ملک و دین را
شکست + غرض چو اگر از تو شاه سر بلند + شود پایهٔ قدر و جاه تو پست + اگر با حسودان نهد

هم رکاب + عنان بزرگی بدادی زدست شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه خیانت
او بر من ظاهر شد مزاج من متغیر گشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً
با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت ست
و دقیقه که پرده آرزوی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که گمان
فریسه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین
خاطر بودی و مساعی و مآثر که بر در این دولتخانه از وی بعهد در پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن
بی هنران ناآزموده در باره هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی * مثنوی * سفله نخواهد دگری را بکام حسن
نگذارد کسی را بانجام + بی هنران صد حیل آرند پیش + تا زده کار هنرمند پیش + ای فرزند عقل دوراندیش
و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت
که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند ست * بیت * عقل ست که بنیاد شرف محکم ازوست + افزونی
حرمت بنی آدم ازوست + و فریسه در دولت تو محلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه
عظیم یافته بمجلسها بر وی ثناها گفتی و در خلوتها با وی عز مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم
است که غیرت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنائیکه بدست تربیت برافراشته درهم قاعده آن
نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد
تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی
و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرترست که مانند او
خردمندی آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید
و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرز و مرکب امل در ساحت
بینش و دانش او نیارد تاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش از آن
بدین صفت موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع هیچ
مستمع بیهوده سخن بدین درازی نبود + و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند

کید کائدان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که تا بدهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس
خود راضی شده چنانچه آن خواجه بدولت غلام را بکشتن خود فرموده شیر درخواست نمود که بیان فرماید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح
متدین که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده
بپایان رسانیدی بیت شمع محبت ز دل افروختی + هر چه بجز حق همه را سوختی + مردم بغداد روی اعتقاد
بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و برسم
تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهت باران بیکم حسد بردی و بانواع در حق
وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت و درع ورع او کارگر نیامدی تا آنکه
معامله به تنگ آمد و بنهایت درماند غلامی خرید و درباره او مواجب لطافت و انعام واجب دید و شرائط
اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم
و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر تیره ام مرا از آن مشغولی فارغ سازی فرد از پی بدره
کرمی پرورم ز سوز درونش + امیدوار چنانم که آتشی بنشاند + چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام
انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و انکشاف شغلی را که مقصود خواجه
ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده
بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرافگنده را بران اختصاص
داده بید بیان در سلک تبیان نتوان کشید فرد از بنده نوازیت چو سوسن شده ام + هر عضو
زبانی و هزار آزادی + میخواهم که در مقابله این دلداری من بیچاره جان سپاری کنم و بازای این نعمت
طریق خدمت بجا آرم بیت نقد روان خویش نثاری تو میکنم + جانیکه هست در سرکاری تو میکنم + خواجه
چون دید که غلام داعیه حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان
و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را نوعی نکبتی رسانم چندانچه حیله
انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من

شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته
ترا درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی تا چون
بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آئینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس
نیکمردی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی به فساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت
نتواند زد و بزعم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند فرد زاهد از جامی پرد یارب برافگن
پرده زش + تا ببیند اهل عالم فسق پنهان آشکار + غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چارهٔ این
کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ
گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر وی دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر
نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و اینک خط آزادی
تو تسلیم میکنم و بدرهٔ زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایتی دیگر
مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از خرد شنیده باشد
چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دائرهٔ زندگانی
بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر فرد چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز
مروی + چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش + چند انچه ازین نوع سخنان در میان آورد
مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانه همسایه ببرید و تنش را که ننگ
عرصهٔ وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در آن دار الامان
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیکمرد را مقید ساخته بزندان
برداشتند و چون شرط کشتن حسود مردود بر وی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و صلاح
نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس ماند قضارا
بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص
می نمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه واقع شد

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت
حال تمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را برآنحال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت
واقعه باز نمود تا آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانه تیر لعنت شد و همسایه متورع مضمون این قطعه
غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود قطعه در باب من زروی حسد یک دو ناشناس
و رهبازده و کوره تزویر تافتند + واندر شب ضلال بسی گمان مکر + سوی غرض نباوک حیلت شگافتند
اعمال آن همه نیکی بمن رسید + ایشان جزای فعل بد خویش یافتند + و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان
در افق هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتگاران
تو آنها که در منزلت از قرب کمتر اند و بیشتر بیشتر ازین آبروئی داشتند اگر درباره وی بکر اندیشه و حیلت
انضمام مرتبه او غدری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آئین حلم و وقار پیش گیر و
درین کار تاملی شافی فرمای و مدارک آن بنوعی اندیش که لائق بزرگی تو باشد و چون امر فرمان سیاست
باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر
مستحق کشتن بوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر
واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن او تعذری ندارد فرد توان بست زنده را لیکن
کشته را باز زنده نتوان کرد + شیر سخن مادر استماع کرده بمیزان خرد سنجیده دانست که گفته است از
غرض مبرا و موعظتی ست بر نیت نیک خواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فرسیه را حاضر
گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده
و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر است از اقوال خصمان حاسدان دیگر باره بسبب مهم خود در رو و ازین صورت
که گفت و شنیدی در آن واقع شده متالم و متامل مباش فرسیه گفت اگرچه ملک سایه عنایت و رحمت بر
فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید فاما من از کلفت این تهمت
بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشیده حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و براءت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چند انچه احتیاط است
فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهر تر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من
در ضمن این قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل + شاید که چو وا بینی خیر تو در
باشد + کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی را
که اقرار کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت
نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه
داشت و هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر
ستیزه روئی کنند بتهدید و سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید عرضی و وعده عنایتی
نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود فرد
هر راز که در پردهٔ شب پنهان ست + چون روز شود بر همه روشن گردد + کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عفو
صورت حال را تحقیق کنم نه بوعید عقوبت و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بحقد و حسد در حق محرم و امین من
شروع کرده باشند دل نتوان داشت فریسه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه مروت است
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت چشم از سر جریمه او در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن
نعمتیست بیکران و شکر گزاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود فرد بر گنهکار چون شدی قادر
عفو را شکر نعمت خود ساز + کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات
معاینه دید هر یک از آن طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج
غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه باز نمایند صحایف جرائم ایشان
بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تأکیدات فراوان
نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان
آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین منقشع شد
ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت + مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده

ازان ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاده که یاران عبرت باید گرفت و سخن بدگوی استماع سعایت
هیچ خائن نباید کشاد و قدم بی راهنمائی بی دلیلی نباید نهاد ظاهر که آثار تردد بازرهاند مشاهده نزدیکتر باشد
اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که بر سعایت شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه
اندک مایه چیزی بتدریج بانجار رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل
و فرات و سیحون و جیحون و دجله بتقاطر چشمه مختصر است و بعد در دیگر آبها یاران مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی
ممکن نیست پس در بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن
دیگران دربست تا خاتمت کار بفساد نه انجامد بیت سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن
به پیل کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی رد سخن کسی را متهم ساختن نیکو
نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طائفه است که بزرگان
از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادرش گفت حکما بر
اوراق مصالحت و مصاحبت گروه اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس
همنشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همه ایشان در باید چید اول آنست
که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بهیچ جهتی خشم گیرد و غضب او
بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز پندارد چهارم آنکه
بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و
امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس را از گیرد و هوس و هوا را قبله مقصود و کعبه مراد
شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان
شود و بی جهتی و بی سببی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان
را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمه خود یابد مرعی دارد
دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بهواهای روزگار در انقلاب دوران ناپایدار گسسته نشود سوم
آنکه تعظیم ارباب تربیت و کرامت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه

از غدر و فجور و نخوت و غرور پرهیز و پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد
و در تحصیل مقاصد ملازمان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت
از طریق ادب تجاوز ننماید هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت
پهلوتهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد از آن طوائف که سابقاً مذکور شد
اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از ذات او زائل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی
نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترش روئی که دارد چون با انگبین درآمیزد از حرافت و حموضت خود
باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد قطعه چو سرکه ترشی مدار با انگبین آمیز + که دافع مرض و
راحت روان گردی + مباش مرده دل و همدمی جان بگزین + که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا + که آفتاب صفت شهره جهان گردی + چون شیر مواقع و اهتمام
مساعی اشفاق او در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگزاری دست
داری گفت ای ملک زمان ببرکات نصائح و التفات مواعظ تو فروراه تاریک گشته روشن شده کار
دشوار مانده آسان گشت + و امینی کافی و کاردانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمد مرا بحال هر یک از
ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان
بچه سان دخل باید نمود و پس اعتماد او بامانت قریب بتغیر بود انواع مضرت و ملامت از راهی داشت
او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید شناخت و کار
تو معروض بوده برقرار معهود می باید داشت شغال گفت اینچنین راست نیاید چه بدین ملطفات که از کار من
نکشاید ملک سوابق عهود را فروگذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر عالی تمکین داد قطعه آنکه دل از وفا بپرداخته
با دشمن من تمام درساخته + گر با همه کس عشق چنین باخته + هرگز حق هیچ کس نشناخته + کالجواب گفت
ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری و دل
و باستظهار تمام در کار مهم خود آر شغال جواب داد که هر روز مراسم دستیاری نیست + این کرت خلاص یافتم اما
جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدین

نفرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار بهارگاه درآمد و بجای لائق فرستاد
و شاه به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان بنباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن
گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و
نشاط بادهٔ خوشگوار باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی
جریمهٔ او را ناکرده انگاشت ع تو باده نوش و کرم ورز و السلطان علی + و چون حاجب بنظرهٔ شاه نگریست
و طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت گرم شده بکار درآمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار
کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار
مثقال بود در زیر قبا نهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را
باعث آن جرات شده حلم را بپرده پوشی آن عیب ناعزد فرموده با مجلس طبق تهیان جستجو نموده غلقی را متهم میکردند
و داعیه آن بود بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که
بنهایت مضطرب اند نائب صورت حال بازنموده بعرض رسانید بادشاه گفت این مردمان را بگذار که طبق
ایشان ندارند نگه وارد و باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهای آن طبق معیشت
بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افگند بادشاه
او را پیش طلبیده آهسته او را گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب وی تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت
کامگارا چشم بد از ناه جاهت دور باد + خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد + آنچه کردم تخجد بود و اندیشیدم که شاید
بادشاه بهبیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر
عمل من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چندروزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال
من بمرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما + و اندرین معنی گواه
ما ضمیر پاک اوست + پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت همان مرتبهٔ سابق
که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل بادشاه باید که چون دریا مواج باشد تا
بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا صرصر باد خشم آزاد در حرکت نیارد

مثنوی با دل نیکان نبود خشم یار + هیچ گهی گرم نباشد خیار + خس بنشابری برود از جای خویش + کوه روان نگشد پای پیش + شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشدارو نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از دارو ناخوشگوار اگر چه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند فنزه گفت کسی که او بشکر خنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی + فنزه جواب داد که دل ملک ور امضای باطل درشت تر از سخن من است در تقریر حق و چون تزویر بهتان را سبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر وی گران نیاید و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بی حرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را باستغاثه و فریاد خردمندی مدد حاصل آید و بنیاد تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نماید ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن + کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین عرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و کامل تر انعامی میتواند بود فنزه گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد فرد بر جان و بر دلم نظری کرده بلطف + جان شد رهین منت و دل شرمسار تست + و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای رضا و فرمان او می ساختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که بر ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید ع بیمار حسد نیست مگر فضل و هنر + و بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد نا اهل ار گوید بدی

آن قدر سست مریب بوده و آن لطیفتر است از قند بار در طب سست در ثانیه فارسی آن باکر بود ع آرا استزاج با بسیار داده ... ساکن کند ...

زان بود که من بدل دوستیش + حاسدان هستند و ما را باک نیست + بی هنر آنکس که حاسد نیستش +
و از دعای حکما که بیت محسود باد همین نکته بفهم درمی آید کاجوی گفت از حسد دشمنان مگر حسودان چه باک آید
که سخن دروغ فروغی ندارد و حیله بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید
همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا بشکست حاسد رونق خریده شکسته
نگردد و بغیبت بدگوی مرد پاکدامن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست
نه آنست که او مرتبه زر شکند + طعن خفاش کجا رونق خورشید برد + سنگ بداصل کجا قیمت گوهر
شکند + و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع
یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فرسیه گفت با این همه میترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد
بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان
وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که
در عنایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت
افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی + و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند و در نسبت
از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از
منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت ازو کمتر باشد بروی تقدمی پدید شده باشد
کاجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فرسیه جواب داد
که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمامی و مغلطه ندارد و چه پیش ازین چنین حادثه با اعتقاد
جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی
بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زائل گردد و از اندک و بسیار خدشه
نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهات قاصدان هم بشناسد و بتفتیش تجربات صاحب
نظران التفات نماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد
و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون ملاطفتی یافت ایمن گردد و از انتظار

بلا فارغ شود بیت در غم افتادم و از اندوه غم آزاد شدم + در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم + شنیدم پرسید که
بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و با جمال مخدوم نقصان
پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی تطلیم کنند سوم آنکه مال و
منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی گفت تدارک این سه چیز
توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتبار پادشاه بروی تازه گردد هم جاه
از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر
از جان ممکن هست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای
کلی و خشنودی تمام حاصل شده آزار بچه وجه باقی تواند بود و اعدا بچگونه مجال سخن توانند یافت و
با اینهمه امید دارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان بین
و هر فرصت میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت بادا میرسانم فرد بر ورد درس ثنای تو میکنم
تلقین + شب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار + کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی
که چنین دستبرد در حق تو مشروع دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت
شناخته ایم و دانسته که در نشست بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هرچه خلاف
مروت و دیانت ست آنرا بسنگ می شماری در رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین
پنداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و
کوتاه دستی تو مضاعف گشته و هیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیز
بر قصد صریح محل نخواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود + در بارهٔ دوستان نخواهم
شنود + فریبه گفت با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی
از ناخوشنودی خصمان چه غم فرد بعد ازین چه غم از تیر کج انداز حسود + چون بمحبوب کمان ابرو
خود پیوستم + پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او ترقی می یافت و درجهٔ
حشمت و تربیتش تضاعف می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت

بیت نهالش بدان گونه شد سربلند * که از آسمان سایه برتر فگند * این ست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملاطفت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هر که بتائید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی همت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غمزدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهد * قطعه * و از روی تربیت از پیر طریقت بستان * کادمی را بتر از علت نادانی نیست * روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد * نتوان دید در آئینه که نورانی نیست * عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهاند * مرد گر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبنده و کار جوی و آن مثلی ست در خردمند انزا در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان اتفاق افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایات از سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل آنچه از وی صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور ست و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد ع مپسند بکس آنچه بخود نه پسندی * و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر ست و هر آینه بار باید

آن برسد و بتاخیر که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل ولا یهمل شاید امهالی باشد لیکن
اهمال نخواهد بود و بسه روزه مهلت را اعتبار نیست و اندیشهٔ نا یافتن سزا و جزا خیال محال است تخمی که در مزرعهٔ
عمل بکارند بی شبهه بر آن باید که بر آن بردارند پس هرگاه طلب نکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد رباعی
خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش ، تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش . چون نیک و بد تو با تو گردد باز
بنگر که چه کار میکنی در حق خویش + و اگر کسی خواهد که بد کرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و
زرق و شعبدهٔ خود را بلباس نیکوکاران جلوه دهد تا بجائیکه مردمان بر وی ثنا گویند و ذکر محامد او در
آفاق سایر شده بود و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز ازوی مصروف نگردد و
خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلاً در زمین افگند و روی آنرا بخاک پوشیده
چنان وانماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که در آن مزرعه نیشکر خواهد رست
بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور
خواهد رسانید مثنوی چونکه بد کردی بترس ایمن مباش + زانکه تخم است و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا + آیدت زان کرده‌های بد حیا + داد حق مان از مکافات آگهی گفت
ان عدتم عدنا آیه + تشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سرّ آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیراً
یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده بسوی نکوئی
گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد و درین نیز
بتوفیق توانا بودن + و از نظائر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن
و مرد تیرافگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت گل و بید و شمشاد و
سرو خدنگ + بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ + و دران بیشه شیری بود ماده و بهر بری خنگ
و میرهاش را آباده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون
گاو زمین تحت الثری قرار نمودی مثنوی چو بنمودی بوقت خشم دندان + شدی از

پیشانیش چون آب شیران + دو چشمش چون دو کانون پرآذر + دهانش همچو غاری پر ز خنجر + همواره بخون
ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال
بر این منوال دید از نتیجهٔ ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه اندیشه
کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد بیت بترس از صحبت آنکس که خلقی بیازارد + بآتش
هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد + درین فکر روی بصحرا نهاد و بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ
درختی می برید و بدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل میساخت و درخت بزبان حال با او
میگفت ای ستمگار دل آزار چرا بی سبب آزار بنیاد حیات مرا از بیخ و بن بر میاندازی و رشتهای جان مرا که عبارت
از عروق آنست به تیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی
بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد + بکیش اهل مروت بدی ردی باشد + موش بزاری او
التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد
و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزارنده
جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند بیت بدسگالی و نیک طمع بیداری + جز بد نبود سزای بدکردار
و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زده خارپشتی در آمد و دم مار بدهن گرفته
سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک
دوزخ سپرد سیاه گوش از صحیفهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون
آورده لختی از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در
میدان صحرا بهیئت گوی بیفتاد سیاه گوش مترصد حال خارپشت می بود که ناگاه روباهی گرسنه
بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بر آن وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود
بوئی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در این رو نتوان گشود پس خارپشت را بر پشت افکنده قطرهٔ چند بول
بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورده روباه در حسب
حلقش گرفت و سرش بر کنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نمانده بود

او را با زبچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم و میزد آتش حرص و شره شیر زیاده میشد فرد ای آنکه پند
میدهیم ز برای عشق + چندین مدم که آتش من تیز میکنی + سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر هیچ
اثری نیست که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار
بر جوشن خارا ع بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا + شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از
قضیهٔ سیاه گوش خشم آلود شده و در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد شیر از و
بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان بر رسم نگهبان متوجه حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نو رسیده چه آید و از
خوردن اینها چه بندد و چه گشاید و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها
بریان مکن آخر ترا نیز فرزندان اند از آن بر اندیش که به نسبت ایشان تا همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان
من ع با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی + قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان
دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی و در آن محل که اینجا قصد آهو برگان کرده بود صیاد
نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر زاری آهو التفات نا نموده بچگانش را بکشت و آنجا
صیاد هر دو بچهٔ او را بکشت و پوست بکشید بیت مگر دشمن خاندان خودی + که بر خاندانها پسندی بدی
آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش
بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت
و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر گه که دلم از غم دلدار بنالد + از نالهٔ زارش در و دیوار بنالد
بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک
فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت فرد شمع پروانه را بسوخت ولی + زود بریان شود بروغن خویش
اما از آن جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید
و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت + شد حالتی پدید که تاب و توان برفت
شیر خروشی برکشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت

نالہ و زاری میکرد بصفتی می زارید کہ مرغان ہوا از سوز گریۂ او در نالہ می آمدند بیت چو سیل خون رود
از دیدہای پر نم من * چہ جای دوست کہ دشمن بگرید از غم من * در ہمسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد
تعلقات دنیا افشاندہ و نکتۂ من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خواندہ بیت فارس میدان توکل
شدہ * خیمہ بصحرای قناعت زدہ * برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این ہمہ فریاد و فغان چیست
شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشہ کن و شکیبائی پیش آر کہ ہیچ مشامی از گلشن عالم
بوی وفا نشنیدہ و ہیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیدہ رباعی
از دہر جفا پیشہ وفائی نتوان یافت * وز گردش ایام صفائی نتوان یافت * زخم دل مجروح جگر
سوختگان را * سازندہ تر از صبر دوائی نتوان یافت * زمانی دل با خود آر و گوش ہوش کشادہ دار
تا دو سہ نکتہ از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش
و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجہ اصغای مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون دید کہ شیر در
مقام استماع کلام ست سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک ہر ابتدائی را انتہائی مقرر ست و آغاز ہر کاری
را انجامی مقدر ہرگاہ کہ مدت عمر سپری شد و ہنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مہلت صورت نہ بندد
فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا يَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا يَسْتَقْدِمُوْنَ بر اثر ہر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب
ہر سوری توقع شیونی باید کرد فرد سالہا دل چون صبا طوف ریاض ہر گرد * در فضای او گلی گر یافت
بی خاری نیافت * در ہمہ حالہا بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را کہ ہیچ فائدہ ندارد در توقف افگند فرد
جان سپر کن زانکہ تیر قضا * یک سر مو خطا نخواہد شد * شیر گفت این بلا بہ بچگان من از کجا رسیدہ باشد شغال
گفت این ہم از تو بتو رسیدہ چہ آنچہ تیرانداز قضا با تو کردہ اضعاف آن با دیگران کردہ و این مکافات عمل
ست کہ روی بتو آوردہ کما تدین تدان و نیک شبیہ است قصۂ تو بہ قصۂ آن ہیزم فروش کہ می گفت
این آتش از کجا در ہیزم من افتاد شیر گفت چگونہ بودہ است آن حکایت گفت آوردہ اند کہ در
زمان پیشین ستمگاری بود کہ ہیزم درویشان بانواع حیف بخریدی و در بہای آن مضایقۂ بسیار
نمودہ کمتر از آنچہ قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی باضعاف آنچہ

قیمت عدلی باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان
بیت سینه دل سوختگان گشته کباب ٭ کلبه محنت زدگان گشته خراب ٭ روزی هیزم درویشی بزور
بکشید و نیمه بها بدان فقیر بی نوا ببخشید نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز
بقبله خضوع و خشوع آورد فرد ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب ٭ گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود و گفت
بیت بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب ٭ که هر گز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون
شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانه سینه غریبان را با سیب بیداد ویران مساز
و خون دل یتیمان بجای شراب لعل در جام انتقام مریز ع مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد ٭ آن ستمگر مغرور
از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی در هم کشید و گفت بیت بروای شیخ
ازین بیش مده دردسرم ٭ که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم ٭ درویش روی از وی بتافت و بگوشه
خلوت شتافت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی
که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضارا بامداد همان عزیز که روز گذشته
نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من
افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینه دل ریشان فرد حذر کن ز دود درونهای
ریش ٭ که ریش درون عاقبت سر کند ٭ ظالم سر در پیش افگنده با خود گفت از مقام انصاف
نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین بار نخواهد داد بیت همه تخم نیکو چو می کاشتی
ببین لاجرم بر که بر داشتی ٭ و این مثل برای آن آوردم تا بدانی آنچه بقصد زندان تو رسیده در
مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جنس ع اضطراب در میان
آورده باشند که تو آورده و باز بقدر دست همین پیش گرفته باشند پس همچنانچه دیگران رنج تو صبر
کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را حجت و برهان موکد گردانیده

خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز
قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که
تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان بر سوز مفارقت و درد
مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بودند اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نمودی درین
واقعه بر روی تو نمودی و هیچ حال چنین جاوید پیش نیامدی مثنوی تو نا کرده بر خلق بخشایشی
کجا یابی از خویش آسایشی + چه دلها بسیمت بنالد همی + که بر جان پشت نهد مرهمی + و اگر همین سیرت را
ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که از نهار بسیار خواهی دید و تا وقتیکه
خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان
و گرد آزار جانوران و ایذای ایشان مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود
نرسد ع کس نزد بهمت ازین کمان تیر مراد بر هدف + چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بر وی
منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که
بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر
دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی
از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم قطعه هست و نیست مرنجان
ضمیر و خوشدل باش + که نیستیست سرانجام هر کمال که هست + ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست + پس از خوردن گوشت باز ایستاد و بمیوه با قناعت
طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت می نماید
آنچه قوت یک ساله شغال است بده روز خورده میشود ملالت بر وی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد
و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را پیشه
فرد زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد + دل را ز آب خورد جهان سیر کرده ام شغال گفت همچنین
که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از بیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد

و من نه دهن بخون بی آلایم و نه پنجه بآزار شخصی می کشایم فرد ورم بخنجر بیداد پاره پاره کنند
بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که
دران حقی نداری میخوری و میوه این بیشه بقوت دو روزه تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان برین
میوه ها متعلق است از تو هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و بیکن که هم درین جهان مکافات آن بتو
رسد و من می ترسم که حال تو چون حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را ماده توفیق دریافت و از میان ابنای جنس
کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شده و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذا
چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود در زمستان
بی برگ و نوا باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه سد رمق باشد ازان تناول
نموده باقی را خشک سازم تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد فرد
زبهر توشه بباید کشیدن رنج تابستان + اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش + همچنین بیند درخت را باز برده
و از میوه آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بر قاعده هر روزه بعضی ازان
میخورد و بعضی بجهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت
که میرسید بران میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد
دلش بپیچید و گفت بیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان + زین بلای ناگهان یارب خدایا وا رهان +
خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی
نفاق جوابی مشفقانه باز داد و گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامانی رسید + کلبه درویش را
از غیب مهمانی رسید + رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر بشرف صدمی از قدوم
تعالی اعلامی از زلالی داشتی هر آئینه فراخور حال رسم ضیافت تقدیم می یافت حالا فعیا
که هست از حضور اسباب مهمانی ست ع بهشت بود درویش را که چه مهمان در رسد + خوک
گفت حالا از راه میرسم و با حضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه داری بیار +

بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی بسوی بوزنه آورد که
ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر
بیفشان و مرا ازین [illegible] بوزنه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوه آن نیز
اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه ایثار تو کردم
یک ماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمی‌توان کرد خوک در غضب شد
و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالی بمن متعلق باش بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک
دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم
باز دار که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمره نیکو نباشد بیت گر بدندانش
گزی دل خون کنی ور دو دندانت بگیرد چون کنی خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد گفت من ترا
حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ
اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون درافتاده روی بقعر و زنخ نهاد و این مثل برای آن آوردم
که تو نیز میوه دیگران غصب میکنی و از ارزاق ایشان را طعمه خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی
بمیرند و دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوی
غافل نباشند و اگر پیشتر ازین ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر آن بر زبانها جاری شده
و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس
صلاح و سداد و خود این چه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی
باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی قهرا اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا چه عیش هاست که در ملک
جان مهیاست چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و به آب و گیاهی قناعت کرده
در وظایف طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد

قطعه
ای دل ازین جهان دل آزار درگذر وز تنگنای گنبد دوار درگذر کار جهان نه لایق
اهل بصیرت است مردانه وار از سر این کار درگذر چون [illegible]

سعی نما و زین ره پرخار درگذر * در بحر غم ز حرص چه غواص شوخ چشم * غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر
این است داستان پادشاه ستمکار که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر
بمانند آن بلا که از و بخلق رسیده بود مبتلا گردد آنگاه وجه صواب طریق رشاد بشناسد مانند شیر که
تا هر دو جگر گوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون بیچارگی
او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره به آرایش بی اصل او التفات جائز نشمرد و بهیچ وجه
عشوه این بیوفای جادو وش نخرید فرد و نوشته اند بر ایوان جنة المأوی * که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
و خردمندان سزاوار تر آنند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیرهٔ حال و مآل خود دارند
و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را
نه پسندند در بارهٔ دیگران هم روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشند
و در دنیا و عقبی از نتیجهٔ بدکرداری و ادیه ستمکاری مسلم مانند قطعه دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی * دنیا مثال بحر عمیقیست پر نهنگ * آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صائب تدبیر برهانی روشن و دلیلی
واضح باز نمودی مشتمل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بمثل آن مبتلا
سازند به پناه توبه و انابت درآید اکنون التماس می نمائیم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم
ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی
که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیرهٔ شربت نبات قطعه
سخنهای بپاکی از گهر به * بشیرینی ز حلوای شکر به * کسی را کان سخن در گوش رفتی * گر افلاطون بدی
از هوش رفتی * فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در دامن امید باد * ملک تو چون
عمر تو جاوید باد * بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال هر جامه خانه غیب

لباس عملی خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانهٔ موهبت الٰهی خلعت مهمی مخصوص
فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید مثنوی مگس را بهر
طاؤسی نزادند ٭ زاغ را قرعهٔ عنقائی ندادند ٭ ز سرکه آرزوی می نشاید ٭ نسیم گل ز خار خشک ناید
ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او ساغری داده
و هیچکس را از شرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از تو وه
اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی ٭ پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید
و چنان سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت پالانگری بغایت خود ٭ بهتر ز کلاه دوزی بد
و هر که پیشهٔ خود بگذارد و بچیزی که ملائم او نباشد رجوع نماید و از انچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده
اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن
بهمان راه پیشین نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند ع نی راه پیش رفتن و نی
روی بازگشتن ٭ پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ
هوسی نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که ازان نفعی دیده
و نتیجهٔ بچیزی یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیء فلیلزمه
کامکار گرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت
اشارت می نماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر ٭ کانجیر فروشد ای برادر ٭ و از امثال که لائق
این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان ست و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بوده مصلح و پرهیزگار
و متعفف و دیندار بر وظائف عبادات مداومتی بشرطی می نمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می آورد
صفای صفوتش از کدورات علائق راز ایل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوائق را از پیش نظر
ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات لاریبی
مثنوی بر سر از شین شرع ساخته تاج ٭ دل او عرش و سجده اش معراج ٭ شرف کارخانهٔ ملکوت ٭ کار فرمای

عرصهٔ جبروت * بوده شیطان کش فرشته منش * در روش بر هوا نهاده قدم * تمامی همت بر احیاء رسوم
شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر اقتضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت
سینهٔ او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره روش نیفتاده و نتافته فرد
خوش آن کسانکه گذشتند پاک چون خورشید * که سایه بر سر این جهان نیفگندند * و با وجود این همه زهادت و ورع
آنچه از خزانهٔ وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام
خود را بقوت فتوت برده و بدیشان مستحق ایثار فرمودی فرد رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر * ز برج بذل که
ایثار را نصیبی اثیر است * روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که
خوان احسان بی سرکه ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هر چه تمامتر
در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد و زاهد پرسید که از کجا می آیی
و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتی ست مرکب از دقایق
حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمه باز توان نمود زاهد گفت
هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز به منهج حقیقت عبور تواند نمود
فرد ز هر بازیچه رمزی می توان خواند * ز هر افسانه فیضی می توان یافت * تو بی دهشت سرگذشت
خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته به تمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد
زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور
سینه بتاب آتش حرص بتافتمی و بهزار محنت از زانوهٔ روزگار یکتا نان یافتمی فرد گرده ام خون میشود
تا گرده * از تنور رزق بیرون میکشم * و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق
مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا بکار رفتی
بدکان فرستادی و بهای آنرا بمرور زمان بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی بود بر من آسان
گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد
رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه پرداخت بصفا و صحبت مشغول شدیم پرسید که منفعت

چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال هستم از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار گندم
است و سودی که بران متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود
بیت چو زین مایه نفع ترکاری ندارم * بدین سود روزی بسر میگذارم * دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو
دران مرتبه نبوده که بنائی بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است
ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم * من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب داد
که کار مرا مایه اندک و سود فراوان است بجز تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین
حرفت بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب داری که سود
زیادت ازین نیز هست یک دانه خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب
بیست شاخ بیرون کشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر شاخی غنچه خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و ازین جا قیاس
توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و فراز زمان مزارع
حکمت گفته اند زرع سه حرف است و حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زر است
پس این پیشه زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زر است یکی که بیمانه * همان زر است پس اینجا زر است بر سر زر زره
و آن اعتقاد اکسیریان کارخانه دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است
تا قبیل فسرده جستن گنج گرد احمر عمر ضائع کردن است * روی بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیاست * چون
این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده دکان در بستم و بر تهیه اسباب
زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود بکمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف
بیت بگذشت از تکلف و بنشسته گوشه * ز اسباب این جهان شده قانع بتوشه * چون دانست که
حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا بطلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای استاد
بدانچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص مشئوم است و عاقبت حریصان مذموم
و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پایه دیو و دد
بیت قرص جوین می شکن و می شکیب * تا نخوری گندم آدم فریب * گفتم ای شیخ مرا این کار که پیش گرفته ام

واقتضای مجازات بوده والا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من
در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بدین مخادعت و فریب چاه نروم
نفع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفوائد حکمت
و عوائد فضیلت مشحون من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد
و تو بسبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض است کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقتصار نمودی
و همین به نقصان باصره او بسنده کردی اکنون نه ترا کراهتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن
و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معائب مردان می شمارم و عفو را از هنرهای
جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه
مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در مقابل آن نفعی بوی
رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز راست روی و نیک خوئی نکنیم آنها که بجای ما بدیها
کردند گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت
یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در نصایح بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی
زیادت واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود
و بدان تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را مراعاتش مکن تا میتوانی که هر چند
از تو خدمت بیش بیند مراد را بیش گردد بدگمانی ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای
فرزندی بلکه عزیزتر از آنکسی که مرا آنست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی بنسبت کسان خود
بداندیشه و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند
و حال هر یک تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه
رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام همنشینان و دختران در موازنه خصمان و سایر
خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و بانفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را
در محبت و عزت با او شریک سازند و من هرگز ترا بجای پسر تو نتوانم بود و بر تقدیری که مرا بجای فرزند داری

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هرچند کسی کسی را دوست دارد و
گوید که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیزیست که بهر تو فدا نتوان کرده
لیکن وقتیکه فتنه حادثه گرد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصهٔ
سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را ایثار دیگری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا نگریزد ورنه همه کسی
از سر جان برخیزد مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود
که باز نمای تا سخن که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زنی کهن سال فرسوده حال دختری داشت
مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک می برد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجالت
می نشست مثنوی شیرین سخنی که هوش می برد رونق ز شکر فروش می برد نازی و هزار فتنه در وی هر
عشوه و هزار کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد
و در گلشن جمالش بجای گل رعنا شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و گل سنبل پیچ و تابش
از تب محرق بیتاب گشت بیت چو زلف مشک سای عنبرینش تکسر یافت چشم نازنینش پیرزن گرد
دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری می گفت ای جان مادر جان مادر فدای تو
باد و سر این شکسته در گوشهٔ محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقهٔ سر تو میکنم و نیم جانی که دارم برای
بقای تو فدا می سازم ع گرت دردسری باشد مرا برگرد سر گردان هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا بر این
جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی از عمر من آنچه هست
برجای بستان و بعمر او درافزای گرچه شده ام چو موئی از غم یک موی مباد از سرش کم القصه
پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت
بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و بوی طعامی شنیده
سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده
همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از این گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه
نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه درآمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد خانه بر می آمد

تصور کرد که عزرائیل ست بقبض روح مهستی آمده نعره بر آورد و بزاری تمام گفت یا ملک الموت من
نه مهستی ام من یکی پیرزال محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه است تا دانی
گر ترا مهستی ست اندر کار اینک او را ببر مرا بگذار بلی با نازنین شمرد او را چون بلا دید و سپر داو را
تا بدانی که نیست در خطری هیچکس از خود عزیزتر چیزی و من امروز از همه خلائق مهجور شده ام از خلائق
منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه بر داشتم که را احاطه قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارد
ع ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را
بآتش بیداد کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افگنند حسرت
جانش را انگیختن پدرانند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پر غم و سرور سینه پر غم بود جدا نشستم در بیابانی تا
در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب انداخته شعله آتش تحیر بالا گرفته مثل ع صبر و قراری را
بیکبار بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کناره هم گفتم بساحل دریا
شود پدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با اینهمه بجان این بیتم و بدین تواضع و تملق فریفته شده
از روش خردمندان دور مانده ام لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین می خوانم بیت
وصلی که در و ملال باشد هجران به از آن وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر
بروجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا
عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزند من صادر
شده چنین مکافات امضا مینماید پس موجب وحشت و سبب نفرت چه تواند بود دختر براندیش که پیش از
ولادت فرزند انیس و قاتت و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد مهر
پدری اقتضای آن کرد که به برادری انسی پدید آید دران ماده او را با تو شریک کردم و مجالست تو
و مؤانست وی عمری بر فراغت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانید
ذوقی که بدیدار هر دو داشتم خلل پذیرفت اما مسرت گفت و شنید و بهجت صحبت او نیز با تو باقیست چنان
مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه

و کلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب ست قبره از پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت ماک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان دلفریب پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تا لک از دست صبر شکیبا بر کردی بیت از خوشگوی تر و لحن و آواز نمیداین چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دل آویز و داستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی فرد نوای مطربی بشنو که صوت رحمت افزایش بسینه هم چو ناهید آورد و بچرخ کیوان را و این مطرب غلامی قابل را تربیت می فرمود و در ساز زندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور و وهم و خیال در گذشت و آن صوت و صدای نقش و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پرگشت مثنوی کردی بترانه دل آویز بازار نشاط و عیش را تیز چون گوشه عود و ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او التفات نمود تا بجایی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از حجره سینه خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود دلسوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوست ام و نشاط من بر دو قسم بود یکی در صحبت از ساز زندگی تو دیگر در خلوت از نواز زندگی غلام تو چه چیز را بر این داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از جام شربت که غلام را چشانیدی بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرد آه بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کرده ام اما آنکه پادشاه مرا بکشد تمام نشاط خود ضایع میسازد چگونه است پادشاه را خوش آمده او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق مینوازی نزدیک تر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و

نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم‌تر است و غرض من از ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهاام که سوخته از ساخته بازنشناسم و خام از پخته اقتباس نکنم بیت
بحمدالله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا
با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راز مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق
نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نائرهٔ
میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت
تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق صحت
متضمن است مثنوی بغصه مخور زانکه شهادت درو خشم فرو خور که حلاوت درو شعشعهٔ برق در آزردن است
قاعدهٔ بحر فرو خوردن است سینهٔ دریا نشود پرغبار گرچه که باران کندش سنگسار قبره گفت این
مثل مشهورست من تهاون بالشر وقع فی الضرر هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان
نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف
ساخته‌ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه‌باز در باخته هر آینه از ذخائر تجربه استظهاری
وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بتحقیق
شناخته‌ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می‌سوزد و سوزن نخوت کامگاری
برشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین
زند تملق و روباه بازی فائده نخواهد داد و سهل است که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوف پلنگی
هراسان شده چون آهوی راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست
چنانچه آن بادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی‌همتای او سایهٔ صلاح
و جناح فوز و نجاح بمفارق عالمیان مبسوط ساخته عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاقهای
ریاض سپهر گذرانیده و عدل کاملش جهات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش

مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده مثنوی خسرو تاج بخش تخت نشان بر سر تاج
و تخت گنج فشان در جهانگیری و جهانبانی جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشه
در ضمیر پیدا آمده روی از سلسلهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام
محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد بتافته و وسوسهٔ
عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پر جوش از سودای خام خیال سرداری
و سروری می پزد و با دلی پر کینه انگیزه و تمنای دیرینه تمنای کامگاری و برتری می پرورد نامهٔ مشتمل بر
نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور را از غایت نخوت
و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت هر کجا تصور کرد وی سرگردان بود بجانب خود جذب نشد
پراگنده چند را گرد کرد که ناورد جویند و رزم برد القصه چون پادشاه دید که نوشته از روی ملایمت
مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدینگونه پیغامی
فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال
شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید آری ادای این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن
گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با حشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن
نیارم فرد به تهان آهنین دل نشوی و لا مقابل که تو آبگینه داری و نه حریف سندان هر چند که ملک
در مقام عاطفت است و میخواهد که بسکنجبین اعتذار صفرای وحشت تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول
عذر ارباب حقد و حسد حرام است طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب دادن امری
واجب الالتزام قطعه ز دوستان سخندان شنیده ام پندی که بر ملامت دشمن اعتماد مکن چو اعتقاد
مضرت خصم پدیدار شود مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن
دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت
مستقیم را باندک شایبه بر طرف نهادن و سر رشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را بیهوده
از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست قطعه وفا و عهد تو این بود من ندانستم نوید صحبت تو

کین بود و من ندانستم همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود و من ندانستم
آخر صفت وفاداری و سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافته میشود تو چرا
از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی‌کشی و پیمانی که در صحبت و مودت با بسته بپایان نمیبری ع وفا
نکو باشد ار بیاموزی قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری منهدم است
و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت
مکافات اعراض نماید و حالا چون مرد و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضه
انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام
متعصب باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذرخواهی ندهند و مثل کینه‌ها
در سینه‌ها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسید
افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس دماغ‌ها را
خشک ساختن بسیار دیده‌ها تیره گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند
از صدمت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالتی
کرده‌ای درین باب همه یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت
بپاس الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی
تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در
وصول منافع بایشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است
که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود و
من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل عقده را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را آراسته سازد
توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود
و هر ساعت بتازگی مرگ مشاهده خواهم کرد پس ازین مرا جنبت مجانبت و بریدن دست مساعدت را
بمباعدت تبدیل نمودن اولی فرد از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال در بیابان جدائی

خار هم و پا خویش است ملک گفت هیچ کس بنفع و ضرر دیگری بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمیتواند بود و چنانکه دست
مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است از افنا و اماتت نیز از جهت وی منتفی باشد و عمل پسر من و جزای تو
بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبودند مارا
بتقادیر آسمانی مواخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو قطعه بجز رضا
بقضای خدا نمی شاید بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید از آنچه رفت قلم سرمکش وگرنه بیا برون رو از
خط او گذر نمی شاید قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات
تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بحسب ارادت
و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و جهد و کوشش خلق در دفع و منع آن با تقدیم
و تاخیر در آن صورت نه بندد و لا رادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه فرد کسی ز چون و چرا
دم نمیتواند زد که نقشبند حوادث ورای چون و چراست و با آنکه جمهور علما برین معنی
اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس
از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود مثنوی منتهی بها و از اسباب و طرق طالبان راز بر این
نیلی تتق ای گرفتار سبب بیرون مپر لیک عزل آن مسبب ظن مبر با سببها از سبب غافلی
سوی این روپوشها زان مایلی و نکتهٔ اعقل و توکل موید این قول است ع با توکل زانوی
اشتر ببند ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
تو جز مقدمات ملال فهم نمیرود فرد تو ملول از ما و ما مشتاق دل بدل میرود چه حالست این +
قبره گفت که اشتیاق تو دانستم که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حالانکه نفس من حالا از
نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول

آن را بعینها باید دید و احتراز از آن عین صواب می بینید ع سر باید و گر زتن نه بدید دل سنگ + و من امروز از
دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم بر هلاکت قرة العین پادشاه
راضی نمیشوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان
کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن طلبیت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده
از حال غافل اند و نازپروردگان راحت دیده از سرمایهٔ درد عاطل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته
دانی که چیست + حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند + و بچشم خود می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید
از نور دیدهٔ خود را یاد آید نشیم آنها و تی در باطن با ظاهر خواهد شد و تغییری در مزاج جباری خواهد نمود و توان دانست
که از آنچه اندرون آن نهان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت و
دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر + ملک گفت چه خیر تواند بود در آن
کس از جمله دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند
یگانه آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صفحهٔ خاطر او
از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهکاران و اعتذار بدکرداران را باحترام تمام تلقی نماید
شعر الا شر الناس من لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد و
ع والعذر عندی للذنوب مکفر + و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و
حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام
که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود فرد گر عظیم ست از فرودستان گناه
از بزرگان عفو کردن اعظم ست + قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهگارم و مجروح همیشه ترسان
بود و مثل من مثل کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بپای کند و شب تیره در
سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند و شاید
که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و
قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین ست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند

سه تن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بی طرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و سر آ
چنین کس خود را در مهالک افگند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان
تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که
بگفتار خصم مغرور شود و بقول کسی که از دو امین نبوده باشد فریفته شود و بیشک انجام کار او بخسارت و
ندامت انجامد بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان + بپیچید لیش ور بتاب افسون عنان + ملک گفت
ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه تو میپیمایم و تو همچنان بر خرافت
خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشاندهٔ و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بی فائده است
چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف و اوراد خیر بموعظت
عباد مصروف بودی بصحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده و دیدهٔ آز بر راه طلب
نهاده بهمگی همت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی
نفس نافرمان از بهرهٔ بیداد و ستمگاری بیدادگر نگر که بخیل + رساند از پی یک سود صد زیان
بکسی + زاهد که او بدان حال دید از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی
و مرحمت جبلی او بود پندی دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد
مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی منجر بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری بنکال
و عذاب آن جهانی کشد مثنوی هر که آئین ظلم پیش نهاد + بند بر بست و پای خویش نهاد + چند روزی
اگر سرافرازد + ورش آخر زپا در اندازد + ازین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم
مبالغه از حد می برد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی که در پس این بیشه رمهٔ میچرد و میترسم که فرصت
بیرون فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانچه پند میدهم
تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن التفات نمیکنی بیت مکن که اهل مروت سخن شنو باشند +
هزار سال بیک نقطه در گرو باشند + قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خسرو

چند گفته عاقل آنرا ای شناسم که پیوسته در سفر گشاده دارد و آئینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده‌ام
از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده‌ام و سندی که کس را بر من دست نباشد
پیش چشم کرده و پیش از این بر من توقف کردن حرام است و دین حیرت و تردد گذرانیدن عجب اهم چه
سید انگه که تو همه املاک جلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت من
مکروه است و بیرون رفتن واجب عزم رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست + ملک گفت مرا
اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر قبول نمودن
و برای انتظام معاش سرگردان بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه
و سرمایه عمر سازد و هر جا که رود اغراض او حاصلست و هر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بجد و
و اصل اول از بد کرد اسی بر کنار بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو تهی
کردن چهارم مکارم اخلاق را لازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و
کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل
سازند و او را هیچ شهر و ولایت غریب نیست + و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان
اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را
عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نبندد قطعه اگر ترا بوطن نیست کار با همراد + اسیر خانهٔ
عطلت مشو ز بیهوشی + سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند + به هر مکان که روی و به هر زمین که رسی +
ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا
باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نبات ماند است این سوال و جواب با حکایت
عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که عربی بیابان نشین
بشهر بغداد در آمد و دکان نانوائی دید که گردها چون قرص قمر از افق تنور طلوع کرده و
کاک‌ها با فروغ سماک قدم بر فرو دکان نهاده حسن شمسه پنجه حیرت بر رخ آفتاب
کشیده و شور سنگ بخت گریبان نان تنک دریده **قطعه** فراز منبر خباز

قرص گرم نپذاری + که خورشید جهانتاب است طالع گشته از گردون + تنور نانوا نار خلیل الله را ماند +
کز دم لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون + حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافتی چون
روی نان دید چون صبر چاک شد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود
تاملی کرد که این کس بیکبار نان سیر نشود غایتش دو سه من یا از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار
بده و چند آنچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب جله نشست نانوا نان می آورد و عرب با آب
تر کرده می خورد تا بهای از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم تجاوز شده دینار تمام شد
نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدایی که ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت فرموده
با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه شکیبایی کن تا این آب میرود من نان
میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک علم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول
لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فایده برداشتن محال می نماید و روزگار میان ما سفارقتی
افگنده که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال
جز خیال محال نه و پس ازین هر گاه که شوق غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهم پرسید
و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید فرد گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم + کلبهٔ درویش را
شمعی به از مهتاب نیست + ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام
نیاید و داعیهٔ استقامت از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخواهد آمد باری دیگر دامنهٔ مکر پا شیدن گرفت و انواع عهود و
مواثیق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هر چند بنای کرامت را
تمهیدی و اصناف عاطفت و اسباب ایمنی و سلامتی ارزانی داری و آن عهود پسندیده و مواثیق
شایسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کنم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افگنم بیت
سخن درین باب مکن دیگر که با ما درنگیرد + ملک دانست که بزبان حیلت غبار وحشت از پای دل قبره
بیرون نتوان کرد و تیر از شست قضا بیرون رفته باز دیگر عذر سودمند نتوان آورد ملک گفت ای قبره
دانستم که از بوستان وصال جز بوی مشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ امید نخواهد نمود

حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام ۱۲ اسلوه و بشاره قبطی و تشدید و در رطل اندیشیدن بغداد و به درهم یا دوصد و پنجاه و هفت درهم و بمثقال صد و هشتاد و به استار چهل استار و به اوقیه بیست و چهار

قطعه

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود + با دست زلف آرزو تابی بود + دردا که زمان عیش دوران
وصال + بگذشت چنانکه گویا خوابی بود + اما طمع آن دارم که به سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار
سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمائی و به صیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر
که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرد زنهار سخنی یادگار خویش بگوی + که بهتر از سخن نبود یادگاری
تیهو گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و دران زیادت و نقصان و تقدیم
و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا
او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خود را بمقتضای رای
صایب دارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر
آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند
و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق ست ولی + بهیچ حال
تو تدبیر خود فرو مگذار + که گر موافق حکم قضاست تدبیرت + بکام دل شوی از کار خویش برخوردار
دگر مخالف افتد و ارادت معذور + کسی که دارد از انوار عقل استظهار + و دیگر بباید دانست که ضایع
ترین علما آنست که از ان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا
اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و
نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر پا کشد و ویران
ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست
نباشد و چون شایبه در صحبت من و ملک پدید آید ترک آن انسب است و مقالات مخالفت را
بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد +
وز آب دو دیده خاک گل باید کرد + گر بد دیدی همه نکو باید گفت + ور درد سری بود بحل باید کرد +
برین کلمه سخن با خر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان
تحیر گزیده و بسیاری تاسف خورده ملالی از قیاس افزون و اندوهی از حد فهم بیرون

ردی بکوشک نهاده میگفت قطعه چگونه گویم که با این درد جانسوز + طبیبم قصد جان ناتوان کرد +
بیان مهربانان چون توان گفت + که یار ما چنین گفت و چنان کرد + اینست داستان حذر
از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و پرهیز دشمنی زرق آمیز خصمان
اعتماد نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض
از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هر یک را مرشد راه نجات
داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت و مخافت
مکر او ایمن ننشیند رباعی خواهی که بناشی الم و سنج قرین + بشنو سخن پاک تر از در ثمین + از دشمن
آزرده تغافل نمای + در صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتیست و اهل اقتدار را خوشترین خصلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد داستان کسی که دلش با استمالت
دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی بود اگر چه در باب الفت مبالغه
می نمود از تشنیع احتراز بغایت نگشت این زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا شمه از سمع وصیت
نهم بگوش هوش نخواهم سپرد حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی
که مشتمل باشد بعفو پادشاهان در اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از
تقدیم جفا و تقویت آثار جرم و جنایت واقع بیند بار دیگر ایشانرا بنوازد و باز در اعتماد نمودن بر آن
طائفه و تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک تر باشد یا نه بیدپای لطفی و دلکشای و عباراتی
جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از هر گناهی که خیانتی بینند در باب او
بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود
یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی

بلطف و رفق نهند و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را
تصور مصور گردانند شعشعهٔ جمالش نوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد
و هرگز کسی را زیباتر از ان شکلی و خوبتر از ان هیاتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه
همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت داد ایزد بر گنهگار + بعفوش شد کن تابنده گردد + که جرم کشتهٔ
افعال خویش ست + چو بوی عفو یابد زنده گردد + اگر صورت پذیرد پیکر عفو + چو مهر و مشتری تابنده
گردد + و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آئینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو
و احسان تزایدی پذیرد و پس همت بملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی
از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی
سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از ان نقصان پدید آید
مثنوی به تندی سبک دست بردن بتیغ + بدندان برد پشت دست دریغ + سری کز تحمل بکاهد
تهی + حرامش بود تاج فرماندهی + و دیگر پادشاه باید که باندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و
کفایت آنکس که در معرض مهمی افتد نیکو شناسد تا اگر از ان جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی
توان کرد یا در وقائع و نوازل تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی
فرماید و بترتیب و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل از عیب زیب خالی شناخته قوت دلش را از وجه
استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان
ناصح و عاملان امین که استحقاق تربیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر ست
پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را بکمال خرد و صلاح و زهد و عفاف آراسته باشند و بسداد و
امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران ممیز
گشته تربیت فرماید و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کند و فرد افرد
فراخور اهلیت و باندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نماید اگر با هنر کسی
عیبی نیز یافته شود از ان هم غافل نباشد که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند عیبیار بی عیب مجو

تا تو نمانی بی یار + و درین دقیقه احتیاط تا بیان حد واجب ست که اگر کسی مهمی که بسیار آنست خللی راه
خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بهم خواهد زد از ان نیز احتراز باید نمود و اگر چه
این صورت محال ست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود
که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت نتوان گفت لیکن ارباب جهل و ضلالت دوری کردن
بصواب نزدیک تر خواهد بود و پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر پادشاه فرض عین ست که
بخود تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امینا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی
و ملکی بروی پوشیده نماند و درینجا دو فائده کلی متصور ست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران عمال کدام
رعیت پرورست و کدام جفاگستر آنرا که رعایت رعایا میکند استمالت داده در ان شغل دست قوی
دارد و آنکه غم زیردستان نمیخورد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید مثنوی خداترس را
بر رعیت گمار + که معمار ملکست پرهیزگار + بداندیش تست آن و خونخوار خلق + که نفع تو جوید
در آزار خلق + ریاست بدست کسانی خطاست + که از دستشان دستها بر خداست + نکوکار
هرگز نبیند بدی + چو بد پروری خصم جان خودی + و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر
همگنان تصویر یافت که پادشاه شره کردار نیکوکاران و جوهر شناس خدمتهای ایشان و خائنان را بقدر گناه
تنبیه واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهلی و آسان گیری نمی شوند و مفسدان
ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند و حکایتی که لائق این
مقدمات باشد داستان شیر و شغال ست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسیه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بیجا آورده
در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران
تحرزی مینمود و طبیعت بسبب جنون کسان نمی آلود و زیرکی اجتناب سبب شد که یاران با وی
مخاصمت پیوسته گفتند و بمباحثه مودی نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما باین سیرت
تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد مخطی میدانیم بجهت آنکه از صحبت ما اعراض

نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت وی نمی چینی
گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس
داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد و تا از مشرب و لا تنس
نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات است محترز نمی باید شد
فرمان کلوا و اشربوا را کار بسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدریافت
فردا جزم نشاید کرد و امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد فرد
بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت + که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را + شغال جواب
داد که چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی
ذخیره کنید که توشه راه فردا را شاید بیت آن طلب امروز بهر گوشه + کز پی فردات باشد توشه + دنیا
اگرچه سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و هر تخم که درو بکاری همان ابنیات
برداری زرع یومک حصاد غدک شنوی بکوش امروز تا تخمی بپاشی + که فردا بر جوی قادر
نباشی + اگر این کشت ورزی را نورزی + در آن خرمن بسیم ارزن نیرزی + مرد عاقل باید که همت
بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات توان بود و دل بر دولت باقی
و نعمت جاودانی نهد و این معنی بر ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر توان شد فرد
بر آستان فنا دل منه که جای دگر + برای راحت تو بر کشیده اند قصور + امروز که قوت دارید می توانید
مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بر دارید و از سرمایه جوانی
برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعداد سفر بادیه فنا و فوات مهیا
سازید بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله
بیت چون توانستم ندانستم چه سود + چون بدانستم توانستم نبود + راحت دنیا چون
روشنائی برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائد نعمتش الفت باید گرفت
و نه از شدائد محنتش اندوه باید خورد فرد گر دست دهد گدای شادی نکند + ور فوت شود نیز

نیز دنیمی + حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا
عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانهٔ عاریتی و منزل
گذشتنی را چه ممکن عمارت و بگذار تا خراب شود + گفتند ای فرسیه تو ما را بترک نعمتهای دنیا
می فرمائی حال آنکه نعمتهای جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت
آن برخورداری یابیم و نکته و رزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فرسیه گفت نعمتهای دنیا
دست افزاریست که خردمندان نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرند
تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشند و سیلهٔ عقاب بکلال و شما اگر سعادت دو جهانی
میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای لقمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق درنگذرد ابطال جانوری روا
مدارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بر آن متعلق است
درنگذرید + آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست
اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر از این نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس
اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم و روی در کنج خلوت و رسته از خلق و رهیدم + پایان
چون فرسیه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشتند از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام
اعتذار زبان باستغفار گشادند و فرسیه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان
آن مرز و بوم یاوری همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی
بکثرت صیتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شده ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک
منزل بیشه بود مشتمل بر بسیار ریاحین و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن
دست در نقاب خفا کشیدی و سموم انفاس شمال رحمت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی
نسیم فضای دلگشایش جان فزودی + هوای جانفزایش دل گشودی + دمیده سبزهٔ تر برلب جوی +
و خط عارض خوبان دلجوی + و در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا و لطافت
آب و هوا آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و شهریاری و در نهایت

ممتنع نشوند ع مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی + یکبار بر طاس عسل فرود نشستند بعضی بکناره طاس نشستند و برخی خود در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته بادبیزن بجنبانید آنها که برکنار طاس بودند باسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای ادهم و آشته بودند پاهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوائی صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل و کشف شده از ما دریغ مدار ع با شما لب شیرین شکر ریز بیا کن + شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بمن عرض کردند ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحه الرحیل بجنبانند آنها که برکناره باشند آسان می پرند و به آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میانه نشستند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در شبکه تعلق بیشتر روند تا اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد مثنوی چه ایک لقمه می باید چشیدن + وزان پس اینهمه خواری کشیدن + بخرسندی گرائی اینک بضاعت نباشد هیچ گنجی چون قناعت + و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک وبال اقبال اهل دنیا که دغل آلوده فساد بود و شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه + که گر گویند رو گردی روانه + کامجوی گفت اگر کسی نظر بحق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و ستم روضه ستمگاران از مظلومان باز گرداند سخن محنت کشیدگان بدل خوش

وتازه رونقی در پذیرد و سر آیینه در دنیا دولت او را غم استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف قربت ا
خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط انجام باید رانجه نجات آخرت توان شنید اما
در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه
کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان
او را نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل
نتواند زیست و اگرچه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد و شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل
آمد خویشتن را در مهلکه وهم میفگن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال
راه مکاید ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و نهایت امنیت رسانیم چه غم ز حیله دشمن چو
دوست جانب ماست + فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست در باب
من سیف باید لیباطفت و نیست خسروانه و التفات و معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارد تا درین
صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا بآب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن
بر کناره می باشم و مقررست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و
دل مشغول و محنت فرو دی فراغت دل بهترست از انکه کسی + هزار سال نه بر وفق آرزو بزید +
کاهوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و بجانب دیگر شده انجام مهمات بر ذمه اهتمام
باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال است و ابا و امتناع من فائده نمیدهد باری امانی باید که چون
زیردستان با همدیگر اختن بشر ایستند و زبردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند
ملک پیروزه ایشان بر من متغیر نگردد و در ان تامل و تفکر واجب دارد و در قصه من وکید
قاصدان شرائط حزم تمامتر بجای آرد بیت بهر تهمتی باید زما خاطر گران کردن +
بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن + شیر با او وثیقتی کرده و پیمان بسته اموال و خزاین
خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت مزید مخصوص گردانید و مشاورت مهمات حضرت
بی رای او نمودی و اسرار ملک جز برو آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر در و زیاده شدی و قربت

باز نمودند که نیمه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برده دیگری از راه بدگمانی مغلطه در افگند و گفت مرا این
باور نمی افتد چرا او جانوری کم آزار امانت شعار ست دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار
احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم راز درون
نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت
همچنین ست و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بر دودی صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت
در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست
خواهد بود کار بجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند و
بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان
اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر ست و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون
نبرد و شآمت خیانت بر دودی در و رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود و گفت
چنین امنا بهر وقت از و خبری میرسانیدند و در تصدیق آن میبودم اکنون کار بفصل میشود
نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او تبیر ازین
بر من پوشیده نبود و من فلان فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد باز و خطائی
عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و در مثل گفته اند هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب
که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و شیاب نیتی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر
این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
خرقه بر سر صد عیب نهان می پوشم + دیگری از و در سقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی
درین مدتها می نالید و تقلید اعمال ملک را و زاهر بلاد مصیبت و عنا و محنت می شمرد و با اینهمه اگر
خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفهٔ چاشت ملک بود طمع
کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال بادشاه چه مبلغهای گران بستد تصرف نموده فرد
صیاد که بر نگذرد از بنجشکی + وانی چه کند چو کبک و تیهو بیند + چون امر امیدان قناعت خائی یافتم کسب بدگوئی

بجولان آوردند و در ساحت دل کاجوی غبار تردد و شبهت بر انگیختند و از سر عنان بیان بجانب غیبت
و خیانت بر تافته رقمی چند از هر گونه حشو و باز بر صفحهٔ ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن
راست بیرون آید همین خیانت باشد و بس که دلیل کافر نعمتی و ناسپاسی خواهد بود و هر آینه
درین جرات با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت حشمت شهنشاهی را بطرف نهاده دیگری از راه
موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و
بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصهٔ خیانت غیر
واقع باشد و سمت اثم و تبعه بسند گردد اگر ملک این ساعت تفحص منزل او را بسند گردد اشتباه از راه
مندفع شود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خاص و عام
بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان باستغفار باید گشود
و از فریب و حیل طلبید یکی گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه
کرده اند بساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش است باشد فرو نگذارد در آخر
مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه
فایده دارد تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین ناسزا روشن گردد او بزرق و شعبده
ملک را از مکافات بگرداند و بو العجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن بیقین باشند بشک افگند بیت بعذر
آنچنان نسفته الماس متین + که شکارت را پیارد به رنگ یقین + القصه در شغال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود
ازین نمط چندانی بگفتند که آهنی از فریب بدل او راه یافت و مضمون لیس تسمع تخیل انواع اندیشها بر خیال
گذشت باحضار شغال و او بیچاره از اثر مکاید اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث
این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کاجوی آمد پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی
جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود انکار پیش آورد
بمبالغهٔ بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طایفه از امینان فرستاد
تا گوشت در منزل او بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بجهد اشته بیافتند و پیش شیر آوردند

سکندر صفت چشمهٔ آب حیات نصفت را طالب گشته بلیت از معدلت شامل او رفته ستم و صد نشان
از آن بسوی بیابان عدم + و او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید
کرده و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام محبت در آورده فرد مادر گیتی نزاده همچو او صاحب
صفات + و دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال + این پسر را آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارت
از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت
است بامان خانه و مسکن و خله کان آمنا از زاویهٔ دلش ظهور نمود و صدای داعی و اذن فی الناس
لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید قطعه امید طواف حرم کوی تو انگشت
در وادی غم طایفهٔ بی سر و پا را + لبیک زنان بر عرفات سر کویت + صد قافله جان منتظر آوازه درا را
بعد از ان که از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان کشتیها بیکر وسعت
خاک بر خیب عظمت سر فلکی از ان حقیر نمودی و نه منظر سپهر در برابر یک ورق از سر سفینه رفعه مختصر
بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و در ان خانهٔ چوبین که سقف و زیر
و ستون بر نیزه ندارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند بلیت چو سه در سبع آلی
کرده منزل + روان کردند کشتی را بساحل + اندک فرصتی راقطع مسافت بسیار نموده بمکهٔ معظمه رسید
و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت
و خاقان بارگاه عزت و جلالت فرد آن شهسوار گرم عنان بلند سیر + کز نه ادیم چرخ دوال رکاب یافت
صلی الله علی محمد المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علویهٔ نبویه مستسعد
گشته بیت ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی + بیرون تخاک این آرزو مشکل تر از
هر مشکلی + و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمد ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال
بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و نزول و علوفه لایق و
منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون از رنج راه
بیاسوده بودند عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست

و خدمتهای او را بجهت شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم
فرستاده خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده
وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود
و دیده مصور فکرت برعنائی او در جریده خیال شکلی ندیده رهزن دل شکنش فتنه عالمی را در زنجیر
کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش چهره اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمه
ابروی بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیه زهد گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست با باده نوشی بر داده
مثنوی رخش عشاق را شمع شبستان + لبش نقل شراب می پرستان + قدش نخل بلند راست بنیان
تنم نقش حریم شب نشینان + شکر از رشک لطفش مانده در تنگ + عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ
ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بواسطه باده
مدهوش گشت بیت دل بسته بالای کجی تنگ قبا شد + باز این زبرائی دل تنگم چه بلا شد
چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هرچند عقل کارفرمای آب نصیحت
بر آتش عشق ریخت شعله آن زیاده گشت فرد ساکن نمیشود بسخن آب چشم من + کین فرد و عاشقی
بملامت فزون شود + سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و سپاه
مملکت دست باز گرفت و همگی بادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسید
و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی را هرج و مرج پدید آید
و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه هر بادشه که روی بلهو و طرب نهاد
میدان که هست مرتبه اش راه سقوط + میزان که برج اختر لهو و طرب بود + در وی رسد نحس
سیارگان هبوط + چند روز برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز کشاده روی بگوشه نشینان
و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعای نمودند جهت اصلاح
احوال سلطان نذرها فرمودند دعاهای بیغرضان بهدف اجابت رسیده شبانگاه ملک [illegible]

و آن زهره است ... دو خانه دارد یکی ثور دوم میزان ... رنگ چهارم است ... لطائف اللغات ... ۱۲

بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو + جائی که تبرّی و تبرّا سند از تو + این چه کاریست که بر دست
گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پائی درآید
بر ضمیر و سر مبهم خود رجوع و در بیت فتنه که بینی همه از خود بینی + شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد
غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر
بخلوت او درنیاید اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف
آلهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرده و شبی سودای صحبت ملک
در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و بار دیگر چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد زلفی
چون سنبل پرتاب که در بناگوش مشکناب نهفته بود و مثنوی + سنبل بر گلش فرو هشته + زیر گوش
نهفته گشته بسته + نرگس جادوش در خواب + ز سودا سنبل هندوش در تاب + بار دیگر
بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک از جا رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت
باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد + پرده دلم از مژه غمزه زنی پیش آمد + چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ
زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب وی را به راه صلاح
خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا
انتظامی نی پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه درآمده او را ببر و در چاه
انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است شاید که فردا پشیمان گشته او را
از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانهٔ پنهان کرد و شاه
بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بارگاه بخلوت باز آمدی و آرزوی دیدار یار غلبه کرده
مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلایل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال
قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی شکیب
ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدیدی تمام گفت اگر امشب او را
حاضر نگردانی ترا به سیاست رسانم چندانکه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید

وهیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را معرض تلف سید یا بالضرورة ماه را ببارگاه شاه رسانید
دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد قطعه ایام وشی و بار و رپیش + جام
خوشگوار در پیش + گل آمده و خزان گذشته + دی رفته و نوبهار در پیش + القصه نوبت پادشاه کشتن او
حکم کرده حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره
این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله با میدد دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری بر باید این کار
چه هر گاه بکشتن کنیزک فرماید هر آئینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع او را خود متصدی
می بود و نمی خواست که از روی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام
قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان
از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت ست با خود گفت اگرچه خون بیگناهی
بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد و هرچند این خرم ابجایی
جان هست ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از انست پس فرمود که نزدیک تر آئی تا این
کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک سید ملک دست برزده و در دجله افگند و تاسف بسیار اظهار کرده
چنان فرا نموده که خود در آب افتاد و انگاه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و تعزیت قیام نموده
و شرائط کلی در آن باب اقامت فرمود و برای اصلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد ع بادشاهان
از پی یک مصلحت صد خون کنند + و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت
کردن از آن بهتر است که با شخصی خائن هوا نشست نمودن و یک تن را که نصرت او شامل باشد و در
ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و نزدیک
فریسه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر که دست
کوتاه بود زبانش دراز ست ع بیگناهان دلیر می باشند + جوابی درشت باز فرستاد سخنان عنف آمیز
او با خوشامدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را
برطرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر با در شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم

در بعضی نسخ حاصل القصه ... ۱۲
[illegible]
ازو فاتم و ایصال ثواب
خیرات از تقسیم طعام بفقرا
مساکین و ذوی الحاجات
۱۲ [illegible] و موافقت
در زبان ۱۲ [illegible]
در وقتی بو ابسه ۱۲
و در بعضی نسخ بیدیده
بجای [illegible] دیده شد
۱۲

ویرد باری را تحمل گذاشته و صبر و سکون را نجفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر
بباید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هر گاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد
شیطان نیز بر وی تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط السلطان تسلط
الشیطان و همین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای شیطانی ست + عاقبت موجب
پشیمانی ست + نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود
نزدیک کالبوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریسه شغال دادهٔ گناه او چه بوده و کدام جریمه از و
صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب
عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت
زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد
بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب
دو چیز ست یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت
و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را باهم منافسه
قائم ست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی
آن در بارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هر گاه خواهند مخلصی
را بسبب صریح تهمت توانند آورد و خاینی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان
در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند بیت بیگنه
دل شکسته در زندان + مجرم از دور خرم و خندان + ولا شک نتیجهٔ این کار آن باشد
که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها
علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مفرها که بدین متفرع باشد از حد حصر
بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزون ست قطعه مشو گوش بر قول اهل غرض + که از ایشان رسد ملک و دین را
شکست + غرض چون اگر از تو شاه سر بلند + شود پایهٔ قدر و جاه تو پست + اگر با حسودان همدستی

هم رکاب + عنان بزرگی بدادی زدست شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت
او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً
با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت
و در وقتیکه پرده آرزوی این کار بر افتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان
فریسه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین
خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر در این دولت خانه از وی بظهور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن
بی هنران ناآزموده در باره هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام خس
نگذارد کسی را بانجام + بی هنران صد حیل آرند پیش + تا زده کار هنرمند پیش + ای فرزند عقل دوراندیش
و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت
که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است **بیت** عقل است که بنیاد شرف محکم ازوست + افزونی
حرمت بنی آدم ازوست + و فریسه در دولت تو محلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ پایه
عظیم یافته و مجلسها بر وی ثنا می گفتی و در خلوتها با وی عزم مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم
است که غیرت در ابطال قول خود فسخ کنی و بنائیکه بدست تربیت برافراشته در هدم قاعده آن
نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد
تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی
و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرتر است که مانند او
خردمندی آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید
و من میدانم که حرص و شره و ریع قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مرکب امل در ساخت
بینش و دانش او نیارد تاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش از آن
بدین صفت موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه
رسیده و هیچ بیهوده سخن بدین درازی نبود + و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند اتفاق در

کید کائدان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که تا بجهت آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس
خود راضی شده چنانچه آن خواجه بسیار دولت غلام را بکشتن خود فرموده شیر درخواست نمود که بیان فرمایید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ داشت صالح
متدین که روزها بواجبی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها تا صبح عبادت را بطریق تهجد و مجاهده
بپایان رسانیدی بیت شمع محبت ز دل افروختی + هر چه بجز حق همه را سوختی + مردم بغداد روی اعتقاد
بدان عزیز باز گشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و برسم
تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایهٔ حسود ازین جهت باران نیکو حسد بردی و بانواع در حق
وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت و ورع او کارگر نیامدی تا آنکه
معامله به تنگ آمد و بنهایت درماند غلامی خرید و درباره او مواجب لطافت و انعام واجب دید و شرائط
اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم
و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا از آن مشغولی فارغ سازی فرد از آب دیده
که می پرورم ز سوز درون نشش + امیدوار چنانم که آتشی بنشاند + چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام
انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم مقصود از ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه
متضمن آن بود بسیج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده
بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرافگنده را بدان اختصاص
داده بید بیان در سلک تبیان نتوان کشید فرد از بنده نوازیت چو سوسن شده ام + همه تن
زبانی و هزار آزادی + میخواهم که در مقابله این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این همت
طریق خدمت بجا آرم بیت نقد روان خویش نثاری تو میکنم جانیکه هست در سرکاری تو میکنم + خواجه
چون دید که غلام داعیهٔ حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان
و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چنانچه حیلها
انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من

شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته
ترا درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی تا چون
بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آئینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس
نیکمردی و صلاحیت او در هم شکنند و اعتقاد مردم در حق وی به فساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت
نتواند زد و بزعم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند فرد زاهد از حدیث پرده یا رب برافگن
پرده از شب تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار + غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این
کار نوعی دیگر پیش گیر اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب وی فارغ
گردانم خواجه گفت آن اندیشه و هم دور از دست شاید تو بر وی دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر
نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده بر چیزی این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و اینک خط آزاد
نیز تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر
مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از خرد شنیده باشد
چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دائرهٔ زندگانی
بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر فرد چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز
مروی + چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش + چندانچه ازین نوع سخنان درمیان آورده
مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانه همسایه ببرید و تنش را که تنگ
عرصه وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در آن دار الامان
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیکمرد را بتهمت ساخته بزندان
بازداشتند و چون شرعاً کشتن حسود مردود بر وی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت
نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند قضارا
بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص
می نمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه واقع شده

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت
حال تمامی باز گفت و خواجه تاجر جهی را بر آنحال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت
واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانه تیر لعنت شد و همسایه بشنوع مضمون این قطعه
غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود قطعه در باب من زر دو ی نسد یک و نا شناس
و مها زر ند و کور ند تز ویر یافتند + و اندر شب ضلال بسعی گمان مگر سوی غرض شه نیاوک حیلت شگافتند
را عمال آن مهم همه نیکی بمن رسید شه ایشان جزای فعل بد خویش یافتند + و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعید نه که ایشان با تو درین مقام می توانند بود پس مرغان
در افق جو ا د نا هیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بد سگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتگاران
تو آنها که بمنزلت از قریبه کمتر اند و بیشتر بیشتر ازین آبروی داشته اند از درباره وی مکر اندیشیده و جهت
انحطاط مرتبه او عذری برانگیزند و دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دارد و آئین حلم و وقار پیش گیرد
درین کار تاملی شافی فرمای و مدار کار آن بوفق اندیشی که لائق بزرگی تو باشد و چون امر و زعنان سیاست
باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر
مستحق کشتن بوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر
واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن او تعذیری ندارد و مرده توان ست زنده را لیکن
کشته را باز زنده نتوان کرد + شیر سخن مادر استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی ست از
غرض مبرا و موعظتی ست بزینت نیکخواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریبه را حاضر
گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده
سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر است از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بسر مهم خود دررو و ازین صورت
که گفت و شنید ی در آن واقع شده متالم و متامل مباش فریبه گفت اگرچه ملک سایه عنایت و حرمت بر
فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید اما من از کلفت این تهمت
بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشیده حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

بآنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بیشتر
فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار درین
در ضمن این قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ÷ شاید که چو وا بینی خیر تو درین
باشد ÷ کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریبه جواب داد که جماعتی را
که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استقصا از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت
نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه
داشت و هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر
ستیزه روئی کنند بتهدید سیاست بکیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید عرضی دو نقد عنایت
نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود فرد
هر راز که در پرده شب پنهان است ÷ چون روز شود بر همه روشن گردد ÷ کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت
صورت حال را تحقیق کنم نه بوعید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بحقد و حسد در حق محرم و امین من
سخن تقریر کرده و سینه دل نتوان داشت فریبه گفت هر عفو که از کمال اقتدار و قدرت ارزانی دارند بهجت
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت چشم از سر جریمه او در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن
نعمتیست بیکران و شکرگزاری آن نعمت جز بلطف و اغماض نتوان ادا کرد فرد بر گنهگار چون شدی قادر
عفو را شکر نعمت خود ساز ÷ کامجوی چون سخن فریبه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات
معاینه بدید هر یک از ان طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج
غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه باز نمایند جرائم ایشان
بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تا کیفیات [illegible]
نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کردند صورت واقعه براستی در میان
آوردند آفتاب امانت فریبه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین منتفی شد
مصرع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت ÷ مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده سخن

ازان ممکن نیست اما تا در این باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و سخن اهل غرض استماع و سعایت
هیچ خائن نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که تزلزل و تردد بار نماند مشاهده نکرده باشد
اصحاب اغراض را نباید شنید و تشفی که در مسابب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه
اندک مایه چیزی بتدریج با انجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل
و فرات و جیحون و دجله بغایت چشمهٔ مختصر است و بعد از دیگر آبها بدان مرتبه رسد که عبور بران بی کشتی
ممکن نیست پس در بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بغرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن
دیگران در بست تا خاتمت کار بصفا و ثنا انجامد بیت سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن
به پیل کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو
نیست مادر شیر گفت ای ملکه آنکس که بی تهمتی ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طائفه است که زیرکان
از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکماء
در رسالهٔ مصالحت و صفا ثابت کرده اند که از صحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس
همنشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همه ایشان در باید چید اول آنست
که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بهمه جهتی خشم گیرد و غضب او
بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز پندارد چهارم آنکه
بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و
امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس را زنگیر و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد
شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشیوع بی شرمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان
شود و بی جهتی و بی نسبتی اهل تهمت را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان
را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوق که بر ذمهٔ خود باید مرعی دارد
دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سوم
آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و تولا و عملا در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه

مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته و شمنان معلوم کرده اند که جانب ملک تا ساعی
بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت زمزمه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز
را در گوش راه داد و بزرق و شعبده غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و جانبازی
کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا از نو ز دیده جانی + و اگر رای ملک بصواب ببیند سخن عذر
قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فرزانه گفت ای پادشاه درین حادثه تربیت
تجسم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و از اتهمتی هرچه عظیم تر و
خطایی با هرچه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص و تحقیق نمود در مکارم
پادشاهانه بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را بیفایده
در معرض ابطال افگنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان
وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد
آنچه که پادشاه یمن که با وجود جریمه کلی حاجب خود را سوا نگرد و پرده کرم بر کرده بد او پوشیده که مجموع پیرایه
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت
از جبین مبین او باهر و لمعه نور نصفت بر چهره احوال و ناصیه مال او ظاهر مثنوی شهی کاسمان در زرش
گاه و بار + ز پروین چو زر افشاندی نثار + نشیننده بزم کسری دلی + فریدون کر شاه فرخنده پی + روزی بر حاجب
متغیر شد و خانه بردنی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز
مصلحت روزگار خود ندید بالضروره در گوشه کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از
نوا عجیبهای روزگار بخندیدی فرد هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن + گاه بگریم چو شمع و گهی
تبسم میکنم + عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه
باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست سپرد یا سر با فسر قبول قرین کرد روزی پادشاه مهمانی عظیم داشت و بار
عام بود آن حاجب بنزدیک هر کس از دوستان فرستاد و اسپی و جامه عاریت گرفته بنشست و بدرگاه
پادشاه آمد دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس

امر نموده سلطان بدو داده انگیسی او را منع بکرد حاجب دلیروار بیارگاه درآمد و بجای لائق فرستاد

و شاه بزم شراب نشسته بود و با مهمانان بمباسطت در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن

گرفت و جلادِ خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و

نشاط بادهٔ خوشگوار باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی

جریمهٔ او را ناکرده انگاشت ع تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علی + و چون حاجب رنشرهٔ شاه نگریست

و طراوت انبساط و تازه روئی او برقرار یافت گرم بکار درآمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار

کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار

مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را

باعث آن جرأت شده حلم را بپرده پوشی آن عیب نامزد فرموده با مجلس تفتیش آن جستجو نموده خلقی را متهم میکردند

و داعیهٔ آن بود بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پیش خواند که این جماعت را چه رسیده که

بنهایت مضطرب اند نایب صورت حال باز نموده بعرض رسانید بادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طبق

ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهای آن طبق بیشتر

بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افگند بادشاه

او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام خرج شده حاجب وی تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت

کامگارا چشم بد از باه جاهت دور باد + خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد + آنچه کردم نه بعمد بود و اندیشیدم که شاید

بادشاه به بیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر

عمل من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال

من بمرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما + و اندرین دعوی گواه

ما ضمیر پاک اوست + پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای رحم است لیس او را بنواخت و همان مرتبهٔ سابق

که داشت باو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل بادشاه باید که چون دریا مواج باشد تا

بجنبش خاشاک جنایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا نشد باد خشم او را در حرکت نیارد

مثنوی با دل نیکان نبود خشم یار + هیچ گهی گرم نباشد خیار + خس بنبازی برود از جای خویش + کوه ز دامن
نکشد پای بیش + شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشدارو نصیحت باید
که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و یکین که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگر چه میداند که صحت
او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند فرد کسی که او نشکر خنده دل تواند برد
جواب تلخ چرا گوید از خیال و هنی + فرنسیه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن من است
در تقریر حق و چون تزویر نهمتان را سبک سماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر وی گران نیاید
و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی مخصوص است اول آنکه مظلومان را
باستغاثه و فریاد خردمندی حاصل آید و بناید و تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که تمامی
آنچه در دل من ست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال
موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد
و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت
باز نماید ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن + کامجوی گفت همچنین است اما در تخلیص
تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطه هلاک جدا از حکم سیاست شایع تر احسانی و
کامل تر انعامی نتواند بود فرنسیه گفت که من بهر باشکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهده مکارم
شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت به همه نعمتها راجح است چه
اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرایش جان باشد فرد بر جان و بر دلم نظری
کرده بلطف + جان شد رهین منت و دل شرمسار تست + و پیش ازین هم وقت ملک را مخلص و مطیع
و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای رضا و فرمان او می ساختم و آنچه حالا میگویم نه بر آن است که برای
ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تامّلش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب
هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف است و بستن گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال می نماید
ع بخار حسد نیست کل فضل و هنر + و بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد نااهل ار گوید بدی

زان بود کز من بدل دردیستش + حاسدان هستند ما را باک نیست + بی هنر آنکس که حاسد نیستش +
و از دعاهای حکما که سبب محسودی همین نکته بفهم درمی آید کاتبوی گفت از حسد دشمنان مر محسودان چه باک آید
که سخن در رفع فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با آفتاب پدید نیاید
همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا بشکست حاسد رونق خردمند شکسته
نگردد و بغیبت بدگوی مرد پاکدامن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست پس
نه آنست که ادم رتبهٔ زر شکند + طعن خفاش کجا رونق خورشید برد + سنگ بداصل کجا قیمت گوهر
شکند + و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع
یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه میترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد
بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان
وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که
در عنایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه خدمت
افزایید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی + و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که
از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از
منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا شخصی که در رتبت از و کمتر باشد بروی تقدمی پیدا شده باشد
کاتبوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد
که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمائشی و مغلطهٔ ندارد و چه پس از چنین حادثه ها اعتقاد
جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد گرد آزاری
بود و چون آتش خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زائل گردد و از آن کلفت بسیار هیچ
نماند و دیگر آنکه بی اختیاری تمویهات قاصدان هم بشناسد و تفتیش تبرهات صاحب
غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بعیتر مقرر گردد
و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون مالش یافت ایمن گردد و از انتظار

بلا فارغ شود * بیت * در غم افتادم و از اندوه غم آزاد شدم + در بلا ماندم و از بیم بلا وا رستم * شیر پرسید که
بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جانبی دارد و باهمال مخدوم نقصان
پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی حمله کنند سوم آنکه مال و
منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی گفت تدارک این با چه چیز
توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتبار پادشاه بروی تازه گردد هم جاه
از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه خوش همه چیز غیر
از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای
کلی و خشنودی تمام حاصل شده آزار بچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و
با این همه امید دارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن
و مرفه میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت بادا میرسانم فرد بر ورد ثنای تو میکنم
تلقین + شب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار + کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی
که چنین توهمات در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت
شناخته ایم و دانسته که در شدت بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هر چه خلاف
مروت و دیانت است آنرا مستنکر میشماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین
میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و
کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند
بر قصد صریح حمل خواهد افتاد * بیت * زین پس سخنان فتنه انگیز حسود + در بارهٔ دوستان نخواهیم
شنود + فرسیه گفت با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی
از ناخوشنودی خصمان چه غم + فرد + بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود + چون بمحبوب کمان ابرو
خود پیوستم + پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت و درجهٔ
حشمت و تربیتش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت

قاعل و نیسه ای فائع گرد و مجدد شود چهار عدم البدل بود سلاطین تا امرای و الابرار ... تقصیرات ... الایمان

بیت نهالش بدان گونه شد سربلند * که از آسمان سایه بر ترفگند * این ست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هر که بتائید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی پیوند گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی همت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غم‌زدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطرآمیز جهالت و نادانی برهد قطعه وا روی تربیت از پیر طریقت بستان * کآدمی را بتر از علت نادانی نیست * روی اگر چه پری چهره و زیبا باشد * نتوان دید در آئینه که نورانی نیست * عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند * مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

داشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریب و کامجوی و آن مشکلی ست مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بحسن عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب فوائد این حکایت از سرحد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بمجاوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل آنچه از وی صادر شده گرد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فائده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور ست و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد ع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی * و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر ست و هر آینه بار آن

آن برسد و بتاخیر که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای انّ اللّٰه یمهل ولا یهمل شاید اِمهالی باشد لیکن
اهمال نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را اعتبار نیست و اندیشهٔ نا یافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعهٔ
عمل بکارند لیس بر جای بکه بر آن بر دارند پس هرگاه طلب نکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد رباعی
خواهی که ترا هیچ بدی نا یبیش + تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش + چون نیک و بد تو با تو گردد باز
بنگر که چه کار میکنی در حق خویش + و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و
زرق و شعبده خود را بلباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدیکه مردمان بر وی ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار
و آفاق سایر شده بود و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرهٔ
خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل شکار در زمین افگند و روی آن را بخاک پوشانیده
چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که ازان مزرعه نیشکر خواهد رست
بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود و ثمر
خواهد رسانید مثنوی چونکه بد کردی بترس ایمن مباش + زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا + آیدت زان کردهای بد حیا + و در حق بدان از مکافات الهی گفت
اِن عُدتُم عُدنا + نشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیرا
یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده بنکوئی
گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد و درین امر
توفیق نواند بود + و از نظائر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صیدافکن
و مرد تیرافگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت گل در بیشه شده
سر در هم کشیده + بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ + و دران بیشه شیری بود ماده و هژبری جنگی
و پیرامنش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون
گاو زمین تحت الثری فرار نمودی مثنوی چو بنمودی بوقت خشم دندان + شدی از

سینه‌اش چون آب ستمگران + دو چشمش چون دو کانون پر آذر + دهانش بچو غاری پر ز خنجر + همواره بخون
ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال
برین منوال دید از نتیجهٔ ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید مَنْ اَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللهُ عَلَیْهِ اندیشه
کرده بخواست که ترک ملازمت گیرد + بیت + بترس از صحبت آنکس که وقتی بیازارد + با آتش
هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد + درین فکر روی بصحرا نهاد و بر کنار بیشه موشی دید که بجد تمام بیخ
درختی می برد و بدندان اره صفت اجزای عروق او را مستأصل میسازد و درخت بزبان حال با او
میگوید ای ستمگار دل آزار چرا بتیر آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت
از عروق آنکس است بتیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی
بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد + بکیش اهل مروت بدی ردی باشد + موش بزاری او
التفات ناموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد
و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر بر داشت و دانست که آزارنده
بجز آزار نبیند و نشانندهٔ خار بجز گل مراد نچیند + بیت + بد میکنی و نیک طمع میداری + جز بد نبود سزای بدکاری
درین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زده خارپشتی در آمد و دم مار بدهن گرفته
سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک
دوزخ سپرد و سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون
آورده لختی از اعضای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در
میدان صحرا بهیئت گوی بیفتاد و سیاه گوش متعجب حال خارپشت می بود که ناگاه روباهی گرسنه
بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بران وضع دید دانست که با وجود حدت خارش کام مقصود
ازوی نتوان جست و جز بکلید حیله و مکر در از وی نتوان کشود پس خارپشت را بر پشت افکنده قطرهٔ چند بول
بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورده روباه در جست
و حلقش گرفت و سرش بر کنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد و چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و هنوز

روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه در آمد و روباه را تمام بدرید
بمقداری از وی جوع الکلاب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش این عجوبها را که هر یک دلیلی روشن
بود بر تحقیق مکافات می دید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا باقتضای قدر آید بود ناگاه پلنگی دید
که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شده پنجهٔ جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید
قضا را پلنگ از کمینگاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او شتافته چون
پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افگند و بر پهلوی او نشسته آمد از طرف دیگر بیرون
رفت بیت فلک گفته خوش رست آن قبضه و شست * زمین گفت آفرین بادا بر آن دست * هنوز
پلنگ تمامی از پای در نیامده صیاد بچابکدستی پوست از سرش در کشید در این سواری بدان موضع رسیده
بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد در آن باب مضایقه نمود مهم ایشان
بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود
جنبیدن صیاد سرش را بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد و هنوز قریب
صد گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خورد بشکست ع زمان تا دو ساعت امان
نداد * سیاه گوش را این تجربها موجب مزید الیقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید
شیر گفت که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره می یابی سبب رفتن
ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده
اندیشهٔ از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن هست و در گفتنش خوف جان در باختن
بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل * و ز بیم رقیب باز گفتن مشکل * و اگر همت ملوکانه میثاقی که
شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال بر راستی باز نمایم شیر او را امان داده بر آن
عهد کرده سوگندها موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که ثبات ملک بر آزار خلق موقوف است و عنان قدرتش
بر ایذای بیگناهان معطوف و آتش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده
بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس * و ز فزع روز قیامت بترس * و من بغایت از این

صورت ترسان از این معنی هراسان شد شیر چون همان پیمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت
چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی به تو نمی‌رسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت
یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد **مثنوی**
وجودت پریشانی خلق از وست ❊ ندارم پریشانی خلق دوست ❊ من از بینوایی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد ❊ دوم آنکه مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت
آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک ❊ شیر گفت تو شناعت فعل بد از کجا دانسته
و یمن عمل نیک از که آموخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا رایحه از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که
هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نچیند جهان را
که دار المکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هرچه از نیک و بد با وی بگوئی جواب خود بطریق صدا همان
شنوی **مثنوی** این جهان کوه است و فعل ما ندا ❊ سوی ما آید نداها را صدا ❊ گرچه دیوار افگند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز ❊ و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت
مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد
و سوار بر وجهیکه دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمه
مار شد و مار که آزار بدو رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیله
روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطه آن بیداد
در پنجه پلنگ شکنجه هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذای او آماج تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی
سر بباد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق ریختن و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون بینی بر ضرر بود
بر سم جزا هم ضرری بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را
لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرائض
و لوازم پس یقین نشان خرد آن بود ❊ که از بد همه سال ترسان بود ❊ شیر چنان بنخوت قوت
خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می‌پنداشت و نصایح

اورا بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میدمید آتش حرص و شره شیر زیاده میشد **فرد** ای آنکه پند
میدهیم از برای عشق * چندین مدم که آتش من تیزتر کنی * سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر هیچ
اثری نیست که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار
بر جوشن خارا ع بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا * شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از
قضیه سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد شیر ازو
بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان برسم نگهبان متوجه حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نو رسیده چه آید و از
خوردن اینها چه بندد و چه گشاید و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا به آتش هجران جگرگوشها
بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از آن براندیش که به نسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان
من ع با من آن مکن که اگر با تو رود نپسندی * قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان
دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی دران محل که اینجا قصد آهو برگان کرده بود صیاد
نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات ننمود و بچگانش را بکشت و آنجا
صیاد مهر دو بچهٔ او را بکشت و پوست بکشید **بیت** مگرد دشمن خاندان خودی * که برخاندانها پسندی بدی
آهو از بیش شیر رمیده و از فراق فرزندان نازنین شیده بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش
بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت
و باتفاق او آغاز ناله کرد **بیت** هرگه دلم از غم دلدار بنالد * از نالهٔ زارش در و دیوار بنالد
بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک
فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت **فرد** شمع پروانه را بسوخت ولی * زود بریان شود بروغن خویش *
اما از آن جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید
و گفت **بیت** دردی بدل رسید که آرام جان برفت * شد حالتی پدید که تاب و توان برفت
شیر خروشی برکشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت

ناله و زاری میکرد و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند بیت چو سیل خون رود
از دیده‌های پر نم من * چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من * در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد
تعلقات دنیا افشانده و نکتهٔ من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت فارس میدان توکل
شده * خیمه بصحرای قناعت زده * بر رسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست
شیر صورت حال باز نمود شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم
بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده رباعی
از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت * وز گردش ایام صفائی نتوان یافت * زخم دل مجروح جگر
سوختگان را * سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت * زمانی دل با خود آر و گوش هوش گشاده دار
تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش
و خروش فرو نشست و سمع قبول متوجه استماع مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در
مقام استماع کلام سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کار
را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آید یک چشم زدن مهلت صورت نبندد
فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ بر اثر هر محنتی شادی چشم می باید داشت و در عقب
هر سوری توقع شیونی باید کرد فرد سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد * در فضای او گلی کز یافت
بی خاری نیافت * در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افکند فرد
جان سپر کن چرا که تیر قضا * یک سر مو خطا نخواهد شد * شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال
گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیرانداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل
تست که روی بتو آورده کما تدین تدان و نیک شبیه است قصهٔ تو به قصهٔ آن هیزم فروش که می گفت
این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان بظلم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار
نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی باضعاف آنچه

قیمت عدل پادشاه بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان
بیت سینهٔ دل سوختگان زو کباب * کلبهٔ محنت زدگان زو خراب * روزی هیزم درویشی بزور
بکشید و نیمه بها بدان فقیر بی‌نوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز
بقبله خضوع و خشوع آورد فرد ای ظالم از دعای یا این مشو که شب * دگریان دعا کنند که خون از دعا چکد
درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت
بیت بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب * که هر که ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون
شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانه سینه غریبان را آسیب بیداد ویران مساز
و خون دل یتیمان به بهای شراب لعل در جام انتقام مریز ع مخور این قدح که فردا خماری آید * آن ستمگر بر غرور
از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت بیت برو ای فصیح
ازین بیش بیهده و دردسرم * که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم * درویش روی از وی بتافت و بگوشه
خلوت شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی
که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضا را بامدادان همان عزیز که روز گذشته
نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من
افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان سوز سینه دلریشان فرد حذر کن ز دود درونهای
ریش * که ریش درون عاقبت سر کشد * ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف
نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته‌ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم نیکو چو می‌کاشتی
ببین لاجرم بر که بر داشتی * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی آنچه بعضی زندان تو رسیده در
مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان را بدین حسب ع اضطراب در میان
آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران رنج تو صبر
کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد گردانیده

خاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو چندست جواب داد که چهل سال شغال فرسوده که درین مدت دراز
قوت تو از چه بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که
تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد
مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین
این اقامه روی نمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی مثنوی تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا یابی از خویشتن آسایشی * چه دلها ز میت بنالد همی * که بر جان ریشت نهد مرهمی * و اگر همین سیرت را
ملازمت نخواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که از زمانه بسیار خواهی دید تا وقتیکه
خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان
و گرد آزار جانوران و ایذای ایشان مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصود
نرسد ع کس نزد دست ازین کمان تیر مراد بر هدف * چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال برو
منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که
بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر
دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به ازان نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باقی
از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم قطعه ز هست و نیست مرنجان
ضمیر و خوش دل باش * که نیستست سرانجام هر کمال که هست * ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست * پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه قناعت کرده
طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت نماید
انچه قوت یک ساله شغال ست به ده روز خورده میشود ملالت بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد
و گفت ملک بچه مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت پیشه ساخته ام
فرد زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد * دل را از آب خورد جهان سرد کرده ام * شغال گفت چنین
که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشترست شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد

و من نه دهن بسخن می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی می گشایم فرد ور هم پنجه بسبب زیاده بار کنند
هیچ کس نرسانم هیچ نوع خراش شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که
دران حقی نداری میخوری و میوهٔ این بیشه بقوت ده روزهٔ تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان بدین
میوه باستحقاق بسته بود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو
رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوهٔ بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس
کناره گرفته گوشهٔ بیشهٔ متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذا
چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان
بی برگ و نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه بسد رمق باشد از آن تناول
نموده باقی را خشک سازم تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد فرد
زبهر توشه باید کوشیدن پیش تابستان * اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش همچنین چند درخت را بار برداشت
و از میوهٔ آن اندکی خورده و ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر بر آمده بر قاعدهٔ هر روزه بعضی از آن
میخورد و بعضی جهت خشک کردن می چید ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت
که میرسید بران میوه نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد
دلش بطپید و گفت بیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان * زین بلای ناگهان یارا خدایا وارهان
خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی
نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامانی رسید * کلبهٔ درویش را
از غیب مهمانی رسید * رسیدن قدوم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر صاحب از قدوم
متعالی اعلامی ارزانی داشتی هر آئینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا افعال
که هست از مقصد اسباب مهمانی هست ع جهت بود درویش را تا که چو مهمان در رسد * خوک
گفت حالا از راه میرسم و با حضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه داری بیار

سعی نما و زین ره پرخار درگذر * در بحر غم ز حرص چه غواص شوخ چشم * غوطه مخور که گوهر شهوار درگذر
این است داستان کسی که از تهور که جهانبان اسحر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر
بهمان بلا که از و بخلق رسیده بود مبتلا گردد و آنگاه وجه صواب طریق رشاد بشناسد مانند شیر که
تا هر دو جگر گوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربه
او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره به آرایش بی اهل و التفات جانشستر و بهیچ وجه
عشوه این بیوفای جادو وش نخرید فرد نوشته اند بر ایوان جنة المأوی * که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
و خردمندان سزاوار تر اند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال و مآل خود دارند
و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را
نپسندند در باره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد
بود و دنیا و عقبی از تبعه بدکرداری و ادبار ستمکاری مسلم مانند قطعه دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی * دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ * آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صایب تدبیر برهانی روشن و دلیلی
واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بمثل آن مبتلا
سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم
ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعباراتی
که از صفا و لطافت مثابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات قطعه
سخنهای بپاکی از گهر به * بشیرینی ز حلوای شکر به * کسی را کان سخن در گوش رفتی * گر افلاطون بدی
از هوش رفتی * فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در دامن امید باد * ملک تو چون
عمر تو جاوید باد * بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال و جامه خانه غیب

لباس عملی خاص بربالای والای هر کس دوخته اند و از خزانهٔ سبحانی بیت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید مثنوی مگس را بهر طاوسی نزادند ند ❊ مرغ را فر عنقائی ندادند ند ❊ زانکه آرزوی می نشاید ❊ نسیم گل زخار خشک ناید ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهر پسند از کوه اند خود بقدر غذا یا جلب ❊ پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت پالانگری بغایت خود ❊ بهتر ز کلاه دوزی بد و هر که پیشهٔ خود بگذارد و کمهی که بطالت او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بمهمان سرا هم میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند ع نی راه پیش رفتن و نی روی بازگشتن ❊ پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجه چیزی یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیئ فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر ❊ کانجیر فروشد ای برادر ❊ و از امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان است و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت را می پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بوده مصلح و پرهیزگار و متعفف و دیندار بر وظائف عبادات مداومت بشرط می نمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفای صفوتش از تکدیر کدورات علائق را زائل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلمانی عوائق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات لاریبی مثنوی بر سر از شین شرع ساخته تاج ❊ دل او عرش و سجده اش معراج ❊ شرف کارخانهٔ ملکوت ❊ کار فرما

عرصهٔ جبروت * بوده شیطان کیش فرشته منش * در روش بر هوا ننهاده قدم * تمامی همت بر احیاء رسوم
شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر اقتضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت
سینهٔ او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره روش نیفتاده و نتافته فرد
خوش آن کسانکه گذشتند پاک چون خورشید * که سایه بسوی این جهان نیفگندند * و با وجود این همه زهادت و ورع
آنچه از خزانهٔ وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ نصیب وی میشدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام
خود را القوت فالقوت بروز و ایشان مستحق ایثار فرمودی فرد رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر * ز برج بذل که
ایثار را نسبی اثیر ست * روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که
خوان ایشان بی سرکهٔ ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هرچه تمامتر
در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگستردند زاهد پرسید که از کجا می آئی
و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتی ست مرکب از دقائق
حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت
هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج حقیقت عبور تواند نمود
فرد ز هر بازیچه رمزی می توان خواند * ز هر افسانه فیضی می توان یافت * تو بی دهشت سرگذشت
خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته به تمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد
زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ ست و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور
سینه بتاب آتش حرص بتافتمی و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار یکتا نان یافتمی فرد گرده ام خون میشود
تا گرده از تنور رزق بیرون میکشم * و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق
مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا بکار رفتی
بدکان فرستادی و بهای آنرا بمرور زمان بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی بود بر من آسان
گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد
رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداختیم بصفا و صحبت مشغول شدیم پرسید که منفعت

چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال است، از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار گندم
است و سودی که بران متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود
بیت چو زین بیش نفع تو کاری ندارم • برین دستور روزی میگذارم • دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو
دران مرتبه نبوده که بنای بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است
ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم • من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد
که کار مرا مایه اندک و سود فراوان است بجز خردی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین
حرفت بسود دو چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب دارم که سود
زیادت تا این نیز هست یک دانه خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب
بیست شاخ میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر شاخی غنچهٔ خشخاش باشد که شمار آنرا کس نه داند و ازین جا قیاس
توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارعان مزارع
حکمت گفته اند زرع سه حرف است و حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زر است
پس این پیشه زر بر زر باشد فرد • دو حرف زرع زر است و یکی که میماند • همان زر است پس اینجا زر است بر سر زر •
و از اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است
که اقبال فرد • جستن بگرد احمر عمر ضائع کردن است • روی برخاک سیاه آور که کیمیا است • چون
این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان در بستم و بتهیهٔ اسباب
زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکویی اخلاق معروف
بیت بگذشت از تکلف و بنشسته گوشه • ز اسباب این جهان شده قانع بتوشه • چون دانست که
حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای استاد
بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم
و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دیو و دد
بیت قرص جوین می شکن و می شکیب • تا نخوری گندم آدم فریب • گفتم ای شیخ مرا این کار که میاشر اقدم

چندان فائده نمی‌رسد و دانسته‌ام که منافع و منفعت بسیار است، خیال می‌بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم
و معاش من بسهولت گذرد. پیر زاهد فرمود که مدتی است تا وجه اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب
زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا، و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پر مشغله است،
شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کماینبغی بیرون نتوانی آمد، و نه هرچه از نهانخانهٔ آرزو
سر بر زند بر وفق مراد تحصیل توان نمود، و دانند رفیقان که رهرو بود ... از کوچهٔ مقصود به بازار تمنا
فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد و آن رسد
که بدان کلنگ رسید. من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت؟ گفت آورده‌اند که گاذری
بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی، هر روز کلنگی می‌دید که بر کنارهٔ رود نشسته حیوانی که در میان
گل باشند می‌گرفت و بدان قناعت نموده به آشیان خود باز می‌رفت. روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد
و تیهوی فربه صید کرده پاره‌ای خورد و باقی بگذاشت و برفت. کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور
با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید می‌کند و من با چنین هیکلی عظیم بمحقری قناعت می‌نمایم و هر آینه
این صورت از دنائت همت است، چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم؛ صلاح آنست
بعد از این بحقرات سر فرود نیاورم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفگنم. مثنوی
دود که تشنه است بچرخ کبود ... سر بهم ابر نیارد فرود
زنده دلانی که ببالا پرند ... از اثر همت والا پرند
پس ترک شکار کرمان کرد و منتظر صید کبوتر و تیهو بایستاد و گاذر از دور تماشای حال او می‌کرد. چون حیرت کلنگ
و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده و دیده بتفرج بگشاد. و از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد
و کلنگ بر پرید و قصد کبوتر کرد. کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی در گذشت و کلنگ از عقب
او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند. هرچند جهد بسیار کرد که بر پرد پایش در وحل غوطه بیشتر
می‌خورد و پر و بالش بگل آلوده می‌شد. گاذر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد. در راه دوستی پیش آمد
و پرسید که این چیست؟ گاذر گفت هذا الذی ... این کلنگی است که می‌خواست که کار باشه کند،
خود را نیز بباد داد. و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود

در حرفتی که نه لائق اوست نباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد و غلغلهٔ حرص من زیادت شده بود
و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال ایستادم و ترک نانوائی گرفته
بهر سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم
و درین حال معیشت بر من و عیال تنگ آمد بجهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی
و حالا یک سال انتظاری بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی
و اکنون اخراجات پیوسته در مانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض ستانی
و باز دکان نانوائی گشوده با سر کار خود روی بیت آن کس که بکار خویش سرگشته شود بهتر ز آن نبود که با سر رشته
شود پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتگاران
را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان
ببازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود
چیزی نمانده و محصولات بانواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه
نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت و کار پیش گرفتن از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید
و گفت چه مانند است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش در سر کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت
او را دوست میداشتند شبا روزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن
زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روی
و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است بر کنم
تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند چون از آن زن رغبتی نه بیند و نفرتی و ملالی فهم کند
آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از و بر دارد و بکلی با من بپردازد پس آن قدر که توانست موی سیاه
از ریش او بر کند ع بر کنده به آن ریش که در دست زنان است روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان
شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود

اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آئینه
از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد و پس او نیز آن مقدار که بمقتضای وقت بود از موهای سفید
بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد و دید که موی بر جا نماند
و خرمن ریش تمامی باد برده فریاد برکشید و بهیچ وجه نرسید و حال تو نیز برهمین منوال است برخی از مایه
و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در می نگری نه در
تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بیت روزی بجهان گذشت روزی بچنین
اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این چون این حکایت شنیدم و دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی است
و مرا ازان عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض فانی کند مصلحت دران دیدم
که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شب ازان شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و
هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات
مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل
می پیمایم و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را بالقای اهل آمده مرهم
راحتی می نهم تا این ساعت که آئینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم
بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت بیت الحمد لله که اگر رنج کشیدیم و دیدیم ترا و رتو بمقصود
رسیدیم همه آن بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحه
صدق بمشام رسید و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت
تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست آمد و بر اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شده و من بعد
بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید مهمان بدیدار
میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود
از بنی اسرائیل زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه با کثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم می شد فاما چون
لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران بیشتر بنمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان

سخن بیگانه گفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش
می‌آمد و اغلب اوقات استدعا می‌نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت رضای خاطر و میل طبیعت
او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از
غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد و شنوی شیرین
نکته‌ها هر لحظه پر قند شدی لعل شکربارش شکرخند چو مهمان دید شکرها بخروار چو طوطی شکرش را
شد خریدار چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد
و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد فرد با هم بمراد دل توان نشست وقتی که تکلف از میان برخیزد
مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای نطق تو کلید بهاخانهٔ کمال تقریر تو نتیجهٔ تائید
ذو الجلال آیین چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازی ست که دیدهٔ عقل صاحب نظران
فصاحتی ازین کامل‌تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده فرد
من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست نی نبوت می‌توانم گفتنش نی ساحری توقع میدارم که
این زبان با من بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه پیش ازین سابقهٔ معرفتی
در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی امروز که رابطهٔ صحبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت
مقرون سازی و رقم شاگردی باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته
وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد فرد جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پرورده
احسان تو باشم زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش
ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان
لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بسیار و مباینت بسیار است مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و
بسبب کندی از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فا
گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شدائد را با خود باید گفت و آنکه روی

بکعبهٔ مقصودی آرد و از تعب بادیه محنت نباید اندیشید فرد در بیابان چون ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور رباعی من درین نیت بشایه صیادم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین
کار روی نتابم و اگر هر شعره در دیدهٔ من سنانی شود نظر بجهتی دیگر نیفکنم ع هر که میل گنج دارد رنج میباید
کشید و هر محنتی که در طلب علم کشیده آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیگردد
چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزای خدمتی که بنسبت علما ازوی جدا شده
نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش
خود گذرانیدی و در وقت صید با صیادان چون دام همه تن چشم شدی و هنگام قصد مرغان از هر سوی بدان
حلقه ساختی ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده
و خود در کمینگاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیز
شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا بپرند از کمینگاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در
مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و قتال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این
مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد ع دم در کشید تا نخورد صید دام رم ایشان گفتند اگر یار را
درین صید شریک میسازی و هر یک مرغی میدهی با تو در میسازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم
صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغان است و بعد از آن که
شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار
و با مدتیست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان
بپرند یا شریک خواهی کرد که هر یکی را از آن مرغی دهی تا بنظر مدرس ببریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند
اضطراب کرد که مدرس شما را من نیافته ام و دست طلبه رسن من نتافته اند و ام در زمین نقب نهاده ام
و نه چیزی از قافلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان
بخش کنم هیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و رسن در کشیده مرغان را بدام آورد

دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند از این مقال درگذر و بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فائده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث می کردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکرست و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید و روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشتهای شعاع بمحیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد وش بشست زرد + ماهی مهر را بدام آورد + پیر صیاد دام بر داشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهیی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب بزره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیده مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه تماشا ندیده مثنوی سینه پاک چو سیم سفید + چشم روشن چو چشمه خورشید + پشت او چون لباس او قلمون + رنگها داشت از قیاس افزون + صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده و دام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ دران انداخته بیت همه سیمین میان بازی گر + گوش ایشان گران ز حلقه زر + و زورقی نمود از شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده بیت اندران کشتی زپاره عود + چون مه نو بر آسمان کبود + هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و به آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی درین وقت نیز درون حوض انظار میکرد و بتماشای مه و ستاره میکرد که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار

ابن صیاد بهنه یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته بپادشاه
گفت بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد • سر سبزت از سبزه‌نشش دور باد • صیاد بسیار اند و دریا پر ماهی ست
اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید بهر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن برآید و پیدا است
که بهای ماهی چند تواند بود و صیاد را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جزا
مناسب عمل شاید بیت هران حوضی که صد من آب گیرد • دو صد من ریزش نقصان پذیرد •
شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد
که من این را چیاره دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود صلاح در انست که شما
از وی سوال کنید که این ماهی مذکرست یا مونث اگر گوید نرست گوییم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم
و اگر گوید مونث ست گوییم مذکر او را حاضر گردان وز زر بستان و هر آینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان
باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورده گفت این ماهی
نرست یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال
چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید
آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه
این ماهی خنثی ست یعنی نه مذکرست و نه مونث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر گوهر فرمود
و یکهزار دیگر بر آن انعام نموده دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را
فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و به دو مرغ که علما را خدمت کرده دو هزار دینار یافت و بعنایت
سلطان سرفرازی شد پس به از علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند مثنوی
بیاموز علمی که گردی عزیز × که بی دانش انسان نیرزد بچیز × ز دانش فزاید ترا جاه و قدر × ز صحبت
علماست رساند بصدر × زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی و راه طلب بادیهٔ اکتساب بقدم جد
و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه
فرو نگذارم همان بروی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلیم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را هیچ نوع

با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هرچند تعلیم بیشتر یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال یقین در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ عمل زیاده میشد بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد روزی زاهد او را دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو بدین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن آشنائی ندارد ترک این کار گیر و بسپار انی که لائق جولان تو نیست قدم منه رباعی در هر چه نمیتوان بدست آورد جیف است بهرزه عمر ضایع کردن پند حکما بشنو و در پیش مگیر راهی که بپایان نتوانی بردن زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است همان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین گفته اند انا وجدنا آبائنا علی امة گوشمالی است طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند مثنوی آنکه او از پردهٔ تقلید جست + او بنور حق ببیند هر چه هست + از محقق تا مقلد فرقهاست + این چو داود است و آن دیگر صداست + خلق را تقلیدشان بر باد داد + که دو صد لعنت برین تقلید باد + زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجادلت بندامت کشد و حالا تو بزبان فرنگ کلمه میتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی ادا کرد لیکن چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو شبیه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد فروباید نوبت که سوی من خرامیدی و دلم بردی خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بیفشانم × زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شد آرزوی رفتن او بدان منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد و پیوسته بر اثر

کبک دید و دیده و تماشای جلوه‌های او میکرد فردای کبک دری جلوه کنان میگذشت + لنگان لنگان من
از عقب می آیم * روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره خساری چیست که همواره گرد من میگردی و حرکات
وسکنات مرا مترصد میباشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی فرخ رفتار تو دل بده
و من اکنون نیست * فریاد کنان در پی دل میگردم * با آنکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتی ست
که در قدم تو می‌باشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت
هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجا ایم * خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی ست جبلی ذاتیات را
بهیچ وجه زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بروشی دیگرست
و روش تو بوضعی دیگر ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا * ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست
بدار ع بگذار که این کمان بیازوی تو نیست * زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض
کرده ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید. فرد
کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم * یا بمیریم و یا بکف آریم گهر * بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید
و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی ضائع پیش گرفته و سعی باطل پیمائی و گفته اند جاهل ترین
خلائق آنست که خود را در کاری افگند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه
همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشتهٔ هر دو هم
از دست رفته رنج غربت و بلای بیکسی در مانده * بیت * گفتم بهم جان و بوصلش برسم * جان دادم
و آخر بوصالش نرسیدم * مهمان نصیحت زاهد را باتفاق قبول نفرمود و اندک زمانی را زبان پدران فراموش
کرد و لغت عبری یاد نگرفت * مصرع * آن بشد از دست و این بدست نیامد * این است داستان
کسی که حرفت خود بگذارد و شغلی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان
متعلق ست تا هر والی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان
میل باشد درین معنی دقائق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نا اهل و بدگوهر خود را با مردم

اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان
می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق روی همت ایشان همتگ میشناسند
و حال آنکه اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند فرد با جام جم چگونه تواند معارضه + ور خود
بدر و لعل مرصع شود سفال + پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست اگر پادشاه
تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط
با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید
و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم با فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا
و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و کفایت
کار ارباب حرفت نتوانند کرد و هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام
علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود و
پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع
یافته ثمرات تجربه روزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند

مثنوی
کسی را گوی در گیتی خردمند + که دل برگشته دارد گوش بر پند + سخن گوهر شد و گوینده غواص
بسختی در کف آید گوهر خاص + درین مشکین صدفهای نهانی + بسی دُرها که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار روی بحکیم نامدار گشت و بعبارت شکرنثار بیت ثنا گفتش که ای پیر یگانه شهره
چون تو ای چشم زمانه + بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لائق
حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد و هر یکی
از دست داده وان دیگر بدست نیاید + اکنون باز گوی که از خصائل پادشاهی پادشاهان کدام ستوده تر و مصالح ملک
و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها [illegible] در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم

پیرایهٔ روزگار و بردباری را سرمایهٔ کارسازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده‌کشای گره از رشتهٔ این مشکل بازگشای و برای صواب‌نمای سر این مسئله را بچه بهتر وجهی بازنمای

مثنوی

مرد دانا که این سخن بشنود + در گنجینهٔ سخن بگشود + گفت ای خسرو زمان و زمین + زیر فرمان تو جهان و جهین + بدانکه مستوده صفتی و پسندیده‌تر خصلتی که بهم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت ازان خشنود توانند شد حلم و حسن خلق ست و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک واز کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بحلم و نیکوخوئی متفرع ست کما قال من سعادة المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این خصلت که ملک بدان مشعوف ست با آنکه تفصیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کاراند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز فوائد سخاوت مخصوص بطائفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره‌مند توانند شد و لیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم ازان دیگری فاضلتر است

مثنوی

هر که در وسیرت نیکو بود + آدمی آزاد میان او بود + نیکی مردم نه نکو روئی ست + خوی نکو مایهٔ نیکوئی ست + و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تا رموی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حدست که با اهل عالم توانم زیست و با عاقل و عالم و بیگناه و مجرم و [illegible] ساخت فرو من بکند آورم او برادر خویشتن + گر زند دلش بر من بروم بخوی او + بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی ست و حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ ست و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشتی خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عاملی را

آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد رباعی هر حکم که سلطان زمان فرماید + از بعد تأمل فراوان باید + ورزانچه دران تاملی ننماید + شاید که ازان بسی خللها زاید + و اگر پادشاه آب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد و چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمهٔ بسیار تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتگاری تواند کشید قطعه چون گل آن به که خوش بود رویت + تا در آفاق خوش بود بویت + خلق را آن زمان بکار آئی + که بخلقت جهان بیارائی + و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مؤنتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بتهتک کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره خواهد گشت بیت باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه + هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه + و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جائز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغامبران ست و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقررست که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطورست که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال است و در اندرون غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال مثنوی خشم و کین وصف سباع ست و دد + هر ترا خشم ست و کین هست از دد + اصل خشم از دوزخ ست و کین تو + جزو آن کل است خصم دین تو + چون تو جزو دوزخی پس هوش دار + جزو سوی کل خود گیرد قرار + و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیرش بطریق مناصحت

براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشدارو ی موعظت انحراف مزاج
عدالت را زائل ساخته بر صفحهٔ سینهٔ نقش همت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم
و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد
فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً بحسب افقت هوا و متابعت
نفس بی وفا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر برود آنچه رود برای روشن جهان
وزیر مخلص شرر ضرر آتش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصومت
پادشاه هند و قوم او بود و رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند
که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود سلار نام با گنج زر و دفائن بیکران و اموال و خزائن بی پایان فرد
سپهر دولت پرورش را مالک و دست و رپناه + تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان + و او از سلاطین
روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف آثار اختصاص پذیرفته و دو پسر داشت
که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ درخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذارشان
در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشهای انزوا را بر امثال کمان بسوی
خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موی کشان به بیمارستان درد
آوردی و در نظارهٔ اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت
رفتار دل فریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده بیت یکی چون لاله با روی
درخشان + یکی چون گل بخوبی دامن افشان + و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند
و نهال جمال را باز هار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی
بیت چشم گردون صورت و معنی ندیده است این چنین + بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین +
یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت و اهری بود از رشک
عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ چین با چین پیش
جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی مثنوی سیتے فرق و گیسو برآراسته + مرادی بصد آرزو خواسته +

زخش و بنفشه گل انداخته + بنفشه نگهبان گل ساخته + سر زلفش ز چنبر مشکناب + رسن کرده در گردن
آفتاب + دل بادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان
آرام دل و مهر و سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک
روی باشد و او بزرگواری بود و بمتانت عقل و شعور و باصابت رای موسوم و مذکور دلائل کیاست کاروانی
و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش لائح و آثار اخلاص و هواداری و میامن
اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جابجایش ظاهر و واضح زبان در وصف کمالش
بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی قطعه ای آصفی
که صاحب دیوان چرخ را + در مجلس تو منصب بالا نمیرسد + آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند + حکم قلم بقضا جوزا
نمیرسد + و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید
و منشی فلک بقدم تامل بمدارج مصنوعات بنانش نیارستی رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش
ترجمان اسرار فصاحت بود و صفحه نامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت سطور معانی که بالماس الفکر
بسفته نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقائق که بمیزان
تدبیر سنجیدی دلال فکر صائبش به تعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقائق
در می آورد قطعه معانی تقریر او جان فزای + مبانی تحریر او دلپسند + فی کلک او طوطی نطق را +
شکر کرده از نغمهای صد + و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جان پیما
شتافتی و بدندان خارشکن سینه کوه سنگین دل را شگافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت
کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بی ستون بر یک جای ثابت بود و او نه برسم معهود کوهی بود
بر چهار ستون روان مثنوی شده بگردون سر شنجرف سای + رنگ شفق زو شده شنگرف زای
هیجش خرطوم لسان کمند + اژدر افتاده زکوهی بلند + روشن چو انگیزی سهمناک + در ته پایش سپهری گشته خاک
و دیگر دو فیل پشیز بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند طوطی وش چوگان مثال
سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بر ستهای محو کردار گردن های سرکشان را

پایمال گردانیدندی و دندان بلورنمای شان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردندی و پیکان شان از معادن
بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی قطعه ابر بند ولی قطرهٔ ایشان منفجر به بیج اند ولی پاره
ایشان صدف بیضا + دندان یکی سفت شده در دل مریخ + خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا + و دیگر دشتی
کوه کوهان هامون نورد دشت کشتی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی و گردن و گوش
کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را
و گاه سپرهای چوگان مثال از بهر بدین گام ماه گوی سبقت ربودندی فرو هامون نورد کوه
به تجمل کرده خویش + تا روز بهر شب بارکش بهر روز تا شب خارکش + و چندی بودش و تیز گام
و سیمین سم زرین لگام که اگر عنان ادر ها کردندی بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد
بگرد گرد وی نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا
ابلق روزگار عرصهٔ ادوار را می‌پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده. مثنوی گردون گردی زمین نوردی
کز چشمهٔ مهر آب خوردی + هر بار که در عرق شدی غرق + باران بودی و در میان برق + هر بار که در
تک در رفتی + صد باد صبا بگرد رفتی + و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بآلی قیمتی آراسته گفتی بر صفحهٔ سبزه‌زار
قطرات شبنم مرصع ساخته‌اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب تزیین کرده جواهر علی ذاتی او بر صفحهٔ
الماس شکل پای مور شود و بر تختهٔ مینا نشان نرگس بلور میرساند و آن شمشیر بلکه ابری بود خون‌فشان
یا برقی آتش‌نشان قطعه چون برگ گندنا است بسبزی ولی شود + در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان
نیلوفر اندر آب نهان باشد این عجب + نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان + و آن کاسهٔ بینا که
مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در
ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق
و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و وادیهٔ جهالت سرگردان ساختندی
چند انچه ملک پدر ایشان را از اضلال و اغوای خلائق منع مینمود منزجر ناشده آن عادت ذمیم را ترک
نمیدادند و همه بدان انجامید که شاه به تعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان کشت

و خانه‌های ایشان را بنیاد افگن و فرزندان ایشان را باسیری ببرد و از آن جماعت چهار صد تن را که بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره‌مند بودند باز هم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بنا کام کمر خدمت بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه‌خواهی را انتظار می‌بردند تا شبی ملک بر سریر عشرت با جمعی مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت و در اثنای این حال باز خواب بر وی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و پیرامن پای ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشه در رو در از افتاده بخواب فرو رفت و دوم باره دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقب ایشان بپریدند و با آخر پیش وی فرود آمده آغاز جلاگری کردند باز از خواب برآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بگرد پای وی می‌گردد و آن افعی ناخوش حالت بر آن شاخ صندل می‌پیچید ملک از ترس بیدار شد و از آن بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه می‌نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بمثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر وی غالب شد و چنان دید که بر اسب سفید راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بود وی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانچه می‌نگرد از ملازمان چتر و فراش پیاده کسی را نمی‌بیند باز از خوف این واقعه از خواب جست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش می‌زند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده بازگردانید و از هیبت آن خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می‌پیچید و با خود می‌گفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و درین چه لشکرهای

فتنه بود که پی در پی خورده بخفت فرو نشسته یکی عربده آشوب دیگر خاست + تا رفته یکی فتنه بالائی دگر آمد
آیا بصورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد
و کدام محرم این اسرار توان ساخت و نرد تقریر این قصه با چه کس توان باخت بیت این درد کرا گویم و درمان
ز که جویم + القصه تمام شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از درد بی دوری و درازی شکایت میکرد و می گفت
مثنوی تو ای شب گر نه روز رستخیزی + چرا آخر سکندر بی ستیزی + دلم را چند بیداری داری ای صبح + دمی
زین آخر چه پنداری ای صبح + تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار درخشیدن
آغاز کرد و شاهباز ای کافوری بعوض غالیه های عنبر بیز بر اطراف چمن اخضر پدید آمدن گرفت بیت باغ
زمین از رقعه آفتاب + بشستند سیماب سود ادر آمد ز خواب + و چندانکه دست قدر نقاب ظلمت از پیش جمال روز
جهان افروز برداشت پادشاه ستارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده آواز عدل و شمشیر بخشش مسامع عالمیان
رسانید شاه برخاست و برهمنان را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کارها
تاملی فرماید تمامی خوابها بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و از
خوف و هراس مناهیه شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی
ندیده و گوش هیچ معبری بدین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر
اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هر چه تمامتر دران محل بجا آریم
پیرایه دید بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آن را وجهی اندیشیم بیت بخندان با نادیشه راند کلام
که بی فکر باشد سخن نا تمام + شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند
و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار دیرینه کی
از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز سر رشته بدست ما افتاده
که بدین وسیله کینه خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود
چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد
و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است + دیده دی از

بر آنکه فرصت غنیمت است، طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و بتهدید هر چه تمامتر
او را بترسانیم و گوییم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید
و دفع این مضرت تنها بدان تواند بود که طایفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر
گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی دران آب نشیند و ما افسونها بران خوانیم
و از آن خون بر اندام وی مالیم پس بآب خالص بدن او را شسته بروغن چرب کنیم و ازین فارغ مجلس
باز رویم و بعد ازانکه مقربان وی را بدین حیله هلاک ساخته باشیم هر روز که او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت
و اگر چه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن
قوی حال ما در مقام ضعف افتاده بکام خویش برسیم فرد دل اگر خار جفا دید امیدست که باز گل مقصود
بچیند ز گلستان مراد. پس بدین عذر و حیله بکفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت
شها بخت و جاه تو پاینده باد + همه ساله همیون و فرخنده باد + بر ضمیر انور شاه مجملاً این معنی ظاهر شد که تعبیر
این خوابها جز بیم بلا و درد و محنت و عنا نیست و با دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر
ملک سخن ما را که از عین دعاگویی و محض صفاجویی گفته شود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که بدین منامات
مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرموده ما اباء نماید بلای عظیم منتظر باید زوال پادشاهی و سپری شدن
زندگانی را مترصد باید بود ملک بترسید و در وامندگی حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این
را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر بستند
و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی که بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران
دخت است و آن دو بط رنگین پیلان پشتیبان اند و قاز بزرگ که پیل سفید است و آن اشتر راهوار سمند خوش رفتار شهریار
است و دو فراش پیاده اشتران بختی و آن آتش که بر فرق روشن بود بلار وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر
شاه میزد کال دبیر است و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده از شمشیر گوهرنگار است که بر فرق
ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و تدبیر ضرر این خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر
شان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته

یکجا جمع کنند و شمشیر شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را در وی نشانند و افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره ازان خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خون ناب آلوده ساخته ساعت بگذاریم پس تا بچشمه سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این حیلت هیچ چیز دستگیری نمی بینم در دفع بلائی که بسبب تو میباید و تدبیر همین ست که تقریر افتاد و پادشاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی وای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل نفس منند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده بیت مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید + و نگر شنیده ای حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار شنیده اید حقیقت جواب و سوال ایشان بشما رسیده همه التماس نمودند که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنیده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بتشریف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع و رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و سایش قدر زرین تمکین او بپشت کمر صبا که غدوها شهر و رواحها شهر منسوبه بسپرا دست نهاده مثنوی فلک بنده و آفتابش غلام + زمانه مطیع و جهانش بکام + شده انس چون جن زبان چاکرش + زده وحش چون طیر صف بر درش + روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری زود تر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد

و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت دوجهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت فرد
وست این روزهای کوتاه است + که بدان دولت دراز رسد + پس بهمه حال نشای حیات را بشیوهٔ
ای دولت آخرتی ۱۲
فنا و فوات اختیار باید کرد و وسیله روز که زمام مهمات بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود و عمر آن بود که در غم جانان بسر شود + باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اماثل
ای با نجام رسد ۱۲
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه را بنا برآن متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه
بآشامیدن آن اشارت نمودند و جاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود تقریر و
شامل ۱۲
گشتند فرد بر خور ز حیات ابد و عمر مخلد + کاینست دعا شام و سحر پیر و جوان را + سلیمان فرمود که از اهل مملکت
من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین مجمع نیامده و ازین استبشار خبر ندارد
سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیارد
سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم
اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مراحل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت بیت من کی که
باشم که بران خاطر عاطر گذرم + لطفها می کنی ای خاک درت تاج سرم + بنده را قوت آن که مشکلی حل
سازد با چون تو پادشاهی او را بمشورت چه نیاز نیست فالله تعالی کهتران رعیت از مهتران عالی قدر
بزرگان ۱۲
غریب نمی نماید فرد تو آفتابی و من ذرهٔ بغایت پست + عجب نیست ز خورشید ذره پروردن +
و ناچیز ۱۲
ضعیف ۱۲
اگر حضرت رسالت منقبت با ظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید
سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران سگ حکمت درین
چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس تر جانوری قبول کردی بوتیمار گفت
اگرچه اسپ را جمال شرف ظاهرست و کمال هنر لایح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است
بزرگی ۱۲
و از سرچشمهٔ حق شناسی قطره نچشیده فرد از اسپ وفا طمع نباید کرد + کاسپ و زن و
منعم ۱۲
شمشیر وفادار که دید + و هرچند سگ بخست موصوفست و بناپاکی معروف و لیکن لقمهٔ وفادا
در جهان ۱۲

نقمهٔ وفاداری خورده است و برسم حق گذاری عادت کرده بیت سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش + یک
لقمه نمیکند فراموش + و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول
بوقنا را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد
بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت میدهی سلیمان فرمود
که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه
باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گزاران در پیش تو میرند کسان هرم
که از آن زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد قطعه
صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی + خاص از بهر تماشای صحبت یاران خوش است + خوش بود
بهر تماشا گلشن عمر عزیز + وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است + سلیمان سخن او را استحسان فرمود
از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نمود و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و آن
مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان
فرقی نمیدانم و هر آینه هر ملکی در معرض زوال است و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این امر
خطرناک نفتنی است در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزه عمر فانی چرا بچنین کاری خطیر اقدام کنم
و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر می توانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ
این خانه بوجهی آسان تر از این بسازید که من از عهدهٔ این کار بتمام بیرون + برامهه گفتند ملک را
بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای ملک که دیگران را با نفس
و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان
باید شنود و سخن بیغرضان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه توانست باید شمرد
و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آینه خردمند
همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی به رنج بسیار به درجهٔ استقلال رسد و کلید خزائن
مکنونات بدست افتد حالا بترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد

دوری نماید و تا ذات ملک با قیت سلطنت زن و فرزندکم نمی آید و تا ملک بر قرارست در اسباب تجمل و زینت و
خدمتگاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد و اگر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست + ملک
که این فصول شنید و دلیری ایشان و داوری آن سخنان بدیهت متالم گشته از بارگاه بخلوتخانه حرم آ
واز صفهٔ ایوان رو بگوشه بیت الاحزان نهاد بیت چه خواهم که با کس حال دردم خویشتن گویم + ره هم
در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم + پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده بیکشاد و دود دل از
آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا
می بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که خرمن متاع حیات بیغما می برد از کدام سرحد گرد فرو دمن بود هم
حسرت لقیه و سرودنی + غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد + آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان کرفت
و بی جمال فرزندان و سهمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و هر الی سپران که روشنائی چشم و میوهٔ
دل اند متشبثاً بسن رحال حیات و امیدواری بعدا از سلوک سبیل ممات بدیشان توانند بود پادشاهی
بیچه کار آید بیت ندارد بیچ پسر با بیته تر + ز فرزند شایسته شایسته تر + و ایران و خشت که چشمه خورشید
تابان رشحه از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درخشان او رخساری
چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم مشوشی نقش چون مهر بی همتا و
آفاق + بجفت ابروان چون ماه نو طاق + ز رویش پرتوی خورشید در تاب + ز لعلش جوهر یاقوت
سیراب + مجالستی دار و دلربای و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه بهره خواهم داری با هم
بلار وزیری که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی بهر واقعه
نوریست ظلمت زدای فردی و دستیاری قلم بقرار او + تخت ملوک را بود پایه بر قرار + هیچش سر پیر
عزمش نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد و چون
صحیفهٔ تدبیر کمال و سیر که نقش بند سپهر بلند شاگرد بنان او و دبیر بیانش آنقدر ریزه خور خوان بیان اوست
لفظی چون لآلی منظوم دلکشای و خطی چون در منثور طرب افزای فرد لطف لفظش داده با سحر آب
حسن اقرار + حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین + در نظر با شد مصالح اطراف سواد ثلث چگونه

معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هر گاه در قم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین
و عامل کافی که بدان ملک را بمثابه دست گیرا و دیدهٔ بینا اند کشیده شود هر آئینه فواید نصیحت و آثار کفایت
ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود
و بی فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان بهیبت جسم حصار
او آهن و نرم دندان او حصار افکن، پیش دشمن چگونه رزم و بی آن دو میل که وصف بیچا لسان
سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد و هر و را در ربایند بهیبت زخرطوم سازند
کمند و در آرند پال یلان را به بند و در روز نبرد و مصاف خصمان را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه فیالقان
را چپسان بسیم زنم و بی جمازگان تند رو که وقت تک و دو پیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و بیدل
سیمرای با غبار رهگذار ایشان خیال نه بند و بهیبت چو آتش خار خوار و سرکشند و ولی چون باد و رسیدن در و نده
چگونه به اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم
و بی آن سمند دونده صرصر تک پیلادرگ صاعقه کردار برق رفتار که رخشندگی رخش آتش بلادرل
رخش رستم برافروزد و سرعت سیرش از دیدهٔ شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد فرد
تکاوری که بیک حمله زیر پا آرد + اگر در آزی اسید باشدش میدان + چگونه عزم بساط نشاط کنم
و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیران که آب شگلیست آتش
فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فصلیست آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده فرد
نمود تیغ کبود تو جوهر از تن خویش + چو بنفشه سیراب قطرهٔ باران + در جنگها چه اثر نمایم و هر گاه
که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت
و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقت عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست +
حاصل القصه ملک یک شبانه روز و سیاکار خواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سر رشته
امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت بادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر همه
محرمان حریم سلطنت روشن شد ایرانیش که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و به تحقیق

اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از رسم حرمت و ادب دور
افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملائم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزدیک
ایران دخت رفت و بعد از وظیفه ثناخوانی طریقه دعاگوئی آغاز نهاده گفت **بیت** ای ز ستر عصمت
زده بر علیین پرده + پرده دار حرم حرمت تو روح امین + بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک
خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و
در هیچ باب از دقائق و جلائل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده و پیوسته یک دو نوبت
براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور
نشسته اکنون تو که مایه روزگاری و مونس و همدم شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک
و عاطفت تو امیدوار می باشند و حکم ترا در حل و عقد امور تاثیری چنین فرمان سلطانی می شناسند صلاح
آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی داری تا زودتر بتدارک
آن مشغول گردیم چه براهمه عهد بشیر بد اندیشه بوده اند اگر از روی حیلت او را بکاری تحریض کنند که آخر آن
بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد و علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت ایما سخنی چند گفته شده
شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکه
جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب ترسیخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و
مصاحبت است و در بازی زن با شوهر عتابی از راه طبع و ناز و عتاب و مستی نتوان کرد و بدین محل
عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک متفکر در مانده باشد و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر
ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی مفتاح صلاح این در نتواند گشود و من بارها
از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد می شوم و به دیدار
همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم بیرون آی این کار را دریاب که بر کافه خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردانی
ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت فرو غمت مباد و گزندت مباد و

که راحت دل و آرام جان و دفع غمی، موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را بیان باید کرد تا ما نیز با ایشان در آن موافقت کرده شرائط خدمتگاری بجا آریم. ملک فرمود که سؤال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم. ایران دخت گفت اگر این رنج بجهت یکی از متعلقان باز گردد غمی نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند هزار جان گرامی فدای جان تو باد. و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت وارد در آن نیز اضطراب نباید نمود و هیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که ان الحزم من عزمات الملوک نشانه آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید نمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد و دیگر هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقی صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصود آن تواند بود که مثوبات الهی اندوخته شود. فرد

ای دل صبور باش بر آفات روزگار + نیکو شود بصبر سرانجام کار تو +

و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بکمال کیاست و وفور فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست. قطعه

هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم + بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم + سوی جانب مقصود کن اندوه را نابود کن + احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم +

ملک گفت آنچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند از فرط آن چون طور از تجلی از هم بشکافد صفت و نسفت الجبال نسفا پدید آید و اگر شمه بروز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض از وی ظاهر شود. فرد

آری سیه چشم است این غم سیاه روست + در اندرون ننگر که این غصه بی حیاست +

و هم در تفحص آن الحاح منمای که در تحقیق آن مبالغه فرمای که نه من قوت گفتن دارم

بقتل سپر سازند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند فرزند و روح را که انسان جز بدیشان شرف نیابد
سهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان ست و دست افزار آزار دوستان می سازند و آن محقق کامل
بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده مثنوی بدگهر را علم و فن آموختن + دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست + به که آید علم ناکس را بدست + حیله آموزان جگرها سوخته + فعلها و مکرها
آموخته + و غرض ایشان درین تعبیر آنست که چون صفت انتقام قوت نشو و نما یابد از سیاست ملک کامل
در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شقاق تمام مهیا کرده اند هم باید اول
فرزندان را که نطفه نفس شریف و عروق ذات کریم شهنشاهی اند بودار پیش بردارند تا ملک وارث
بماند پس سگان مستحق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته
ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری ناامید شود و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسپ و سلاح
باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند
اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیه انتقام پدید آورده هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان
بوده باشد از قوت بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی هیبت و اضطرار بوده است چون
امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعی گردند و آشوب مملکت انداخته در پای تخت
باز کشند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را بدگمانی
افتد و چون رعایا و سپاهیان دودل و دو زبان شدند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بر آن
تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را از مکر دشمنان
غافل نباید بود مثنوی مشو ایمن از خصم بدخوی + که غدارپیشه ست و ناپاک خوی + بظاهر
دم آشنائی زند + بباطن در بیوفائی زند + و با این همه اگر در آنچه برهمنان صواب دیده اند فرصتی و گشایشی
می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد + و اگر توقف را مجال ست یک احتیاط دیگر باقی ست و بلفظ ملک
مضمون آن باز توان نمود ملک استمال داد و گفت آنچه تو گفتی باعتقاد من از شوایب شبهت خالیست
و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد و ایران دخت گفت کار بدون حکیم مستمر بی فضایل و

مسالک اخلاق و شمائل است با طبعی مخزن نفائس اسرار و حکیم و ذهنی معدن سرائر خواطر جمهور و قدم
فرو رای تیزش تحقیق سرّ قضا را محرم + دل پاکش نظرگاه لطف خدا را منظور + و درین اوقات در کوه
گوشهٔ غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او برهمنی است
اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل است و دفع
حوادث و وقائع را تعبیر صائب او شامل تر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت محرمیت ارزانی باید داشت
و کیفیت خواب و صورت تعبیر برهمنان بر وی منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقایق آن
ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکتهٔ از بیان تاویل واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول برهمنان باشد
شبهت زائل شده اصغای ایشان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی
ممیز حق و باطل خواهد بود و امانت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال
سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که گنج فیوض فتوحات نامتناهی بود شرف استسعاد
یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرائط تعظیم تقدیم نمود و گفت بیت کلبهٔ ما روضه شد چون
مقدم رضوان رسید + دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید + سبب تجشم رکاب دولت
انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لایق تر که
خادمان بخدمت آیند و طریق خدمت و آیین بندگی کردن + خدای را تو رها کن و سلطان باش
و ضمیر اشرف تنبیر بشیر و مبارک می توان دید و نشان غم از چهرهٔ همایون تفرس می توان نمود صورت حال
بیان باید فرمود و موجب ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر برهمن بر سبیل تفصیل باز گفت
کاریدون سر تحیر جنبانید و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است چه
این سر با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود
بر رای ملک آرای مخفی نماند که این تدابیر سر و بی را اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی
رهنمای دارند و نه دیانتی پای بر جای ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود جهت آنکه این صدقات بیکرانه بمستحقان
رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقایع پیدا و هویداست و ... امور

بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت ابد مدت در سلک انتظام سپهر تابع و دوران
غلام و گردون رام + فلک مطیع و مالک داعی و زمانه بکام + و سخن همین بان تعبیر و واقعه سترونی باز گویم
و تعبیر کیست آن مدبران سپهر حکمت دفع کنم و گر بیست تو شد نگ بیست سپهر سپید + اول آن ماهی سرخ
که بر دم استاده بود و منسوبی باشد که از جانب سراندیپ بیاید یا چهار صد رطل یاقوت
رمانی که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ مختفی گردد
در پیش شاه نجد بست باز وار دو آن و ولیطه و قازی که از عقب ملک پدید پیش وی فیروزه آمد دو
اسپ باشد و استر که شاه دهلی بسبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند در خروش برق جوشش و
تیز هوش سخت کوش قطعه نعلماشان سطح زمین گرفته هلال + زگوشهاشان روی هوا نموده نانا
نه و رسفا کفل آن زتاب رکاب در طبیعت این نفرتی زند و رعنان + و آن استر با گیر
باشد با جنبش آتش جوشش که برق و رازه سالک و مضائق گذر ماحقه کرده از سم نعل
از سنگ آتش افروزد فرد سپهر زر لگام تند رو تیز گام + باغ سپهر کنام چهار پای خورد و آن بار
که بر پای ملک می چیند شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از شمشیر مناسیل یاقوت مذاب اندو بزیره
الماس رنگ خرده عقیق و بزیره مرجان افشاند فرد فتح و ظفر بحسرت تو قائم آمد + لی بانی که تیغ
قیمه فتح مسلم است + و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خانقی زعفرانی باشد حیوا
که از دار الملک کفر بطریق تحفه بجانب خانه ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار بود پیلی باشد
سفید که سلطان بیجانگر بحضرت ملک فرستد و ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر
کوه صورت لشکر شکن دلیران خرطوم رنگ العل سیراب ساز دو دندان اژدهای دهان که
از کوه آهن معلق شده و در دمی عالمی را نابود گرداند بیت پیکر پست کوه اژدها دمون + سیے
ستونی روان بچار ستون + و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش می درخشید تاجی بود
که ملک سلیمان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر نه ایوان آسمان
سر و سر آورد و از گوهر فشانی سر موی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند بیت رسیده

عکس آن تاج مرصع + بچرخ ماه چون ماه مقنع + و مرغی که مخلب بر سر ملک میزد دران توقع اندک
مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتیب نیاید غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز و یار
مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد این ست داستان تاویل خوابهای
ملک و آنچه نهفت گریست دیده و دلیل است بران که رسولان بهفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت
پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و به ثبات دولت
و دوام عمر شاد بهایا باید و باید که من بعد شهنشاه عالم نا اهلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خیر و بندگی
آزموده نیاید در مهمی با او مشورت نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار + مکن در پیش خود
صاحب اسرار + و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیر اجتناب
نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد
فرد آب را بین که چون همی ناله + هر دم از همنشین ناهموار + ملک چون این باب استماع نموده فی الحال
سجدات شکر تقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه
پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذر خواست و گفت عنایت یزدانی مدد نمود از رای
فرمود و مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا بیمن انفاس متبرکه این حضرت شدائد
محنت بفوائد راحت مبدل گشت فرد باز غمی که خاطر با خسته کرده بود + عیسی دمی خدا بفرستاد
و بر گرفت + الحمد لله حمدا دائما ابدا پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال
ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل ذکر نموده
بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت
و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم و
اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی علم
اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی یار شد
و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آئینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل

کردی تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد و اگر عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی

بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد * بی شبهه شد از بند بلا آزاد + و چون ایران دخت بقبول تاج سرفراز

یافت بزم افروز نیز باختیار جامه ارغوانی سرخ رو شده و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز

بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجره ایران دخت بود ملک

بدانجا رفت و آنجا خرامید و ایران دخت بار دیگر دلفروز در زلف دلاویز بیت ز مشک تازه یکی

گیسوی مشکین بسته + بآب زندگانی روی شسته + تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین برنج

برنج بدست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از آن لطافت او التفات دل بسوی او مستعد بود و در خواستی

حاصل کرده و دیده دل از تماشای جمالش روشن ساخته در این میان بزم افروز بجامه

ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته

مثنوی لباس ارغوانی کرده در بر * گلابی گشته سرو از لاله زیور + دو چشم ترک بر دلها کمین ساز

دو ابرو بر جگرها ناوک انداز + ز رخش تابان چنین زلف سیه تاب + چنان کاندر شب تاریک مهتاب

ملک او را بدید و دست از طعام باز کشید و غلبه میل طبیعت بدو و صدق رغبت بمواصلت او عنان

تمالک از قبضه اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان

بتحسین و آفرین بگشاد بیت که ای سرو خرامان و گل تازه رسیده + نرگس گل سروی چو تو در

خواب ندیده + بدین آمدن درهای سرور بر سینه من گشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و

قرارم بر باد دادی ع زهی آمدنت بخت مرحبا کرده + آنگه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق

بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطا میل کردی ایران دخت را

غیرت عشق دامن گرفته و شعله آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بخود

طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم

بوقوع آن تعرض کرده بود بتحقیق پیوست و ملک را آتش غضب بر افروخت بلار وزیر را طلبیده استخفافی

که از وی صادر شده بود باز نمود و گفت این بی ادب را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بداند که امثال

او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیری اقدام نماید و ما از سر آن درگذریم بلار ملکه را بیرون آورد
و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در کیاست
و فراست بی شبیه است و ملک از دیدار او شکیبد و ببرکت نفس پاک و همین رای روشن او چندین تن از ورطه
هلاک خلاص یافتند یمکن که ملک بدین تعجیل انکار نماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این کارها
شتاب کاری نیکو نمی نماید هیچ به از ان نیست که اساس این کار بر تأمل نهم تا بوقت سوال جواب انفعال
نیایم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل + نگردد ز دستار بندان خجل + و مرا دو سه روزی توقف
باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصرار
و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تأخیر سه منفعت کلی حاصل است اول ثبوت اتقانی
دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی
گذارده ام که خیرات او همه را شامل است و آثار مبرآتش شایع و کامل پس او را با طائفه محرمان که خدمت
حرم ملک کردندی بخانه خود برد و فرمود که باحتیاط هر چه تمامتر نگاهدارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه
لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه مندان سر در پیش افگنده ببارگاه درآمد و گفت
فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله
سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم از تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال
و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که از تردد و خطا برگرداند و
نقض و ابرام بایکدیگر متصل که کلم اجتماع نقیضین وارد از خود فرماید پس خویشتن را ملامت
کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تأنی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که
فی الواقع در آن محق می توانند بود عرضه تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی نکردمی
و باب حلم آتش خشم را تسکین دادمی مثنوی پارهٔ آتش بود آن پر گزند + کو بدمی شعله
بر آرد بلند + آدمی آتش خور و از حد فزون + گر زدم او دود نیاید برون + اما چون وزیر علامت
ندامت بر ناصیه پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته

بازشتوان آورد و گشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بی فائده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف
سازد و حاصل آن غیر رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس شنود که ملک حکمی کرد و بعد از آن پیوسته
فی الفور پشیمان شده وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک در بن قضیه ملامت وزیر
و درشتی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذوی الانتقام بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی
ننمودی و آگاه باید بن قضیه او را الغرض بسا ملک نمود که هر آینه بار باید نمود که هیچ نه پیوسته آن
حکایت وزیر صاحب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود روشن روان شهریار
بارای پیر و بخت جوان دیده گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و
گوش سپهر و زنگار مرد آزمای بصفت و جهانداری در عرصه زمانه نشنیده **مثنوی** به بزم آفتابی رخ افروخته
برزم اژدهای جهان سوخته + جهان را بداد و دهش کرده رام + زمانش مطیع و سپهرش بکام + و این
پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت و نظر عبرت بهر جانب
می انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظر در نیامد
ملک از بن صورت متحیر وار می نگریست قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست
آهو پوشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده
چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگ دل شکاف بر وی گشاد **مثنوی** شعله
تیری که در آورد غرق + جست بر آن سوخته خرمن چو برق + فتنه بپا بی بلائی نکرد + کرد خطائی
و خطائی نکرد + القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینه مجروح و با دل پرخون بدید بغایت غمناک
و متاسف گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب
تحسر و خجالت بود بسیار ملول خاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بهای هزار دینار زر سرخ
ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت برتافته بر صومعه زاهدی که در آن شهر بصفت
و عبادت مشهور بود و با که در عرصه دهر پارسائی و هدایت موصوف و مذکور بود نزول اجلال فرموده و از
زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا فرید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود درخواست نمود زاهد بطریق

کشف و کرامت است گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن
و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن شنوده‌ای کسی کو بنده وزد آتش خشم + مدار ازوی طریق مردمی چشم
غضب چون نفس توسن را کند گرم + عنانش گر کشی آنجا تا شود نرم + ملک گفت میدانم که چاشنی
شربت زهر آمیز بردباری در کام عقلی ذوقی تمام دارد اما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم
نمی توانم ساخت و هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که سه رقعه
می نویسم و تو بدست یکی از خاصان معتمد که صاحب اخلاص بسیار باشد ده تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه
تو مشاهده کند و نایرهٔ خشم و سبکساری تو مشتعل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند یکی که فایدهٔ آن ظهور
نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بنظر
آرد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را تقدیم نماید امید دارم که غائلهٔ آن خشونت بشفقت
و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم زائل شود بعد سیر آن لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد ع
دیو چو بیرون رود فرشته در آید + ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان
شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره
منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه هنگام خشم بر زیردستان رحیم باش
تا بوقت عجز از بر دستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از جادهٔ شرع تجاوز مکن
و هیچ حال از انصاف درمگذر قطعه اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری + جفا مکن که نکوکاری
است مردم آزاری + مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندان ست + که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری +
مباش غره به بستان سرای دولت خویش + که عنقریب ازو بگذری و بگذاری + ملک زاهد
را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رقعه
بر و عرض کردندی و او را ملک ذوالاقتاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی
بود خوب روی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب یاسمین غبغب ابلهٔ رفتار طوطی گفتار
بیت با دو سه گیسوی مشکبوی دلکشی + جان نوازی دلربایی مهوشی + نرگس مخمور شفته

آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بزنخدان
کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بسر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام
از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعه ای بر دست
گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود دریای خشم او از موج فرو نشست دیگری
عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعه سوم که بموقف عرض رسید ملک تیغ در سکون نمود رقعه داد
و شربت ناخوش گوار غضب را تجرع فرمود و بسبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی
غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود و ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن تمدد و تحقیق آن
کمر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید من بارها دیدم
که این قاحبه نابکار با آن کنیزک باشال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرأت
نمایم و ممکن که بران حمل افتد که بسبب رشک افترائی واقع شده است و بحمد الله که ملک بذاتی این
مشاهده نموده اکنون در هلاک مفسد توقف جائز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد غضب چون
بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود بیت خار که بهر سوختن شاید + در گلستان نهی
نه نیک آید + ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران دو ساعت امان زمان امکان
دارد که هنوز بقیه این نیل در شانه مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارد شاید که کلی این
شبهت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با شانه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند
خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را
خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه
چون چهره حال خود را بحلیه حلم آراسته ساخت نصرت مشاطه بدو نرسید و برکت بردباری از خطر زیان
سیه کاری ایمن گشت و چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت
و این مثل بدان آوردم تا در آینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان در هیچ کار
تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی امضا نباید فرمود قطعه حکم سلطان بسان آتش و آب +

و ردمی عالمی خراب کند ۞ پس چنین حکم را روا نبود بلکه شد از روی اضطراب کند ۞ ملک گفت مرا درین حکم
خطائی افتاده که در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو دران چنانچه لایق حال ناصحان باشد
تانی بجای می آوردی و از تو غریب نمود که خشت و در زیده بیچیان بی نظیری را هلاک گردانیدی وزیر
جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران
دیگر که در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست ۞ ور لاله نماند یاسمن هست ۞ ملک را
از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه
افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز ۞ همین کار میان آن بسته و
برخاسته است ۞ دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف ازان نهال
ریاض کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت قطعه سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ
زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ ۞ جای آن بود که جای تو بود در دیده ۞ دشتی جای تو در جای
نسخ است دریغ ۞ پس روی بوزیر کرد و گفت اندیشناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد
که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در دنیا
قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نااندیشیده کاری کند و عاقبت آن پشیمان گشته ملک گفت
ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن
باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که با لباس تکلف در میان آب ایستد
و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر رود و دست اختیار کند و من
در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عائد بآنحضرت است که
بآنکه تامل او از خواتیم کارها قاصر نباید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد و درین مثال رای تا قضیا
از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی ۞
ور از روی خرد بودی چنینها روی ننمودی ۞ ملک گفت ازین سخن در گذر و دران باب فکری کن
که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چاره این کار نمیدانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت

تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نه اندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری را
که ندامت در آن نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اوائل تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهت
زمستان ذخیره بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد
آنانچه بیشتر بودی کمتر نمود و کبوتر نر درین وقتها از خانه غائب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید بر جفت
ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت
برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرا
خوردی و از طریق حزم اجتناب ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند فرد کنون که برگ و نوا هست
بهر تهی‌دستی کن ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و
بهیچ وجه در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نداشت و میزدش تا سپری شد
پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشیده
و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار
غمگسار نالیدن آغاز کرده بزاری میگریست و می گفت مهاجرت دوست صعب است و صعبتر آنکه
پشیمانی سود نخواهد داشت فرد بکار خویش تامل نمای کز تعجیل بزیان کنی و کسی را ز زیان ندارد سود
و فائده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد
ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افگندی وزیر گفت
سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث
ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا تاراج حوادث ببرند و وبال بر وی باقی ماند سوم آنکه پیر مردی
که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در وی بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا بخواهد و با دیگری سازد
ملک گفت ازین عمل بر تو تهتک و شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت وزیر جواب داد که تهتک
بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را

میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه تعجیل
جسته ام ملک گفت مراجعت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان
غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه با او
و پیوند او مخلص و یکدل باشد سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود
چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود
و یمن قدم او همیشه ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود و اگر ملک برای او اظهار
ملال کند محقق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتی است و نه در زندگانی راحتی فرد ذوقی چنان ندارد
بی دوست زندگانی * بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد * ملک گفت ای بلار در سخن دلیری
می کنی و از حد ادب تجاوز می نمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن
دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابود انگارد دوم آنکه
ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر بنمائیم که در ادای این کلمات
جرأت جائز می شمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه
در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و فحش دوست دارد
دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در ان بگشاید چنانچه اندک مدتی را
مال وی از مال خواجه بگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد
و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و نا آزموده بهتر بودی
وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت
و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم
اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احتراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر
چندانکه ملک مخاطبات کراهت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تر از سنان زهرآب داده باز میداد
و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حکم حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را

نوش میکرد قلنوس تحمل کند هر کرا عقل هست ❊ نه شعله که خشمش کشد زیر دست ❊ تحمل چو زهرت نماید اول
ولی شهد گردد چو در طبع رست ❊ عاقبت زبان ثنا گوی بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق
عالمیان پاینده باد و آفتاب اجلالش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که باقدام
جرأت بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بدین ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان
ذات ستوده صفات بود والمنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک بطلبد و از مثل وی نشان جوید جز در آئینه
و آبش نتوان یافت نظیره آنچه بزرگوار ذاتی ست بجمال محکم حکمت آراسته و آنچه نفس نفیسی ست بزینت
صبر و وقار خوشخوئی مستحلی گشته و هر آئینه بزرگی چنین شخصی مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق
افتد قلنوس بزرگی بناموس و گفتار نیست ❊ بلندی بدعوی و پندار نیست ❊ از آن نامور تر کسی را مجو
که خوانند خلقش پسندیده خوی ❊ ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رأفت
نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت
تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت
آداب جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهی ست و گرنه همت رای همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است
که بتحریک امثال این سخنان موج خشم بر آرد قطعه ❊ نیم من که هر باد طبلم ز جا برکند ❊ یا نه کاهم که بکاهد تپش
از شعلهٔ ناره ❊ یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم ❊ یا نه ابرم که بگرید بهوای صد باره ❊ و من در حکم القتل ایمان و
بی اختیار بوده ام و گفته اند الجواد قد یکبو یعنی ❊ مصرع ❊ اسپ چوبش رو نیز که گاهی شکند سم خورد ❊ وزیر گفت آن نوع
حکم نادر بود والنادر کالمعدوم و حلم امروز ملک تا ارکان گردیده در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامگار
و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بندهٔ جرمکار
در مقام شماری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد
مانع اقامت رسم سیاست جز حلمی عظیم و عفوی جسیم چه تواند بود ❊ مصرع ❊ هر چند گنه بیش کنم لطف تو بیش است
ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات معاینه بیند هر آئینه
در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست مصرع و العذر

عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای
فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال
هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست
فرد گر لطف نمائی و گر تیغ میزنی ٭ گردن نهاده ایم چو اسیران بچنگ تو ٭ چندانکه ملک
این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر
گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعرهٔ شادی
از فرق سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود دگر باز آمد ٭ به تن خسته دلان
جان دگر باز آمد ٭ آنکه چون غنچه بپوشید لب از جان پند ٭ بر رخ دولت ز گل فرخنده تر باز آمد ٭ پس فرمود
که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی بیرون آمدی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت
تو بشناختم و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من بنا بر آن بود
تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را همان عزم قتل او دریافتم عنان
بدان مهم بتافتم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مائل تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم
نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو
بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت
باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب
حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بخوبتر وجهی نمود بیت بیا که وصل ترا
از خدای میخواهم ٭ بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم ٭ بلار از نزدیک ملک بیرون آمده ایران دخت را
بشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ٭ که باد صبح
نسیم گره گشا آورد ٭ ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت و
شرط بندگی بجای آورد و زبان منت داری و شکرگزاری بر گشاد ملک گفت این منت از بلار
باید داشت که شرط ناصحت بجای آورد و در اداء این عزیمت تانی فرمود بلار گفت مرا بکمال

حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت
وگرنه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در
مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بهر چه گوئی و کنی از حل و عقد
و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت بادشاهانه بر خدمت بندگان
رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آنرا شکر نتوانم گزارد بیت با آنکه بصد زبان بر آید سوسن ﴿
کی شکر بهار را تواند کردن ﴿ اما حاجت بندگان آنست که پیش ازین در کارها تعجیل نه نماید تا صفای ما
از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این نصیحت بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت
و استجازت مثال نخواهیم داد پس وزیر وایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از
کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامید و مجلس بیاراست بیت یکی معتبر جشنی آراستند ﴿ گلستان
عشرت بپیراستند ﴿ ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ خوشگوار نهال
نشاط را در جویبار سینه آب میداد بیت بهار دل نشاط انگیز ﴿ کرده بازار لهو و عشرت تیز ﴿ مطرب
خوش آواز با آهنگ نوای هر گونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات ارغنون نوید عیش
و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود نغمهٔ هزار دستان می نمود و نالهٔ دلکش چنگ
از آئینهٔ سینهٔ مستان زنگ می زدود مثنوی مغنی چو زهرا بر امشگری ﴿ صراحی درخشنده چون
مشتری ﴿ بقانون نوای طرب گشته راست ﴿ بنوعی که طبع فریبنده خواست ﴿ بقیهٔ آن روز تمام
بعیش و طرب گذرانیدند بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز ﴿ بفیروزی آورد شب را به روز ﴿
ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود
و وکالت اهل و اولاد ملک از برانهمه داد طلبید و تعبیر خوابهایکه بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد
و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت
برانهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و
جمعی را در پای فیل افگنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای

غداران انیست مثنوی هر آن کز ستم خنجری برکشید ٭ فلک هم بدان خنجرش سر برید ٭ چو سندان
کسے سخت روئی نکرد ٭ که خائیسکه تادیب بر سر نخورد ٭ بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را
با وزیر گذاشت و خود با یاران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد فرد شب عشرت
غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ٭ که در عالم نمیداند کسے احوال فردا را ٭ اینست داستان
فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند
که فائده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است تا تجربت متقدمان
و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنائے کارہائے امروز و فردا
بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که
بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آئینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش
بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند
قطعه با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ٭ اغیار تو شود بوفا یار غار تو ٭ با هیچکس ز خلق جهان
دشمنی مکن ٭ تا مهر او دوست رود در روزگار تو ٭

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای ٭ سخن را چنین گشت بند گشای ٭ که چون رای دابشلیم
این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائیکه از فحوای آن روائح محبت بمشام قدسیان رسد
و مضمون آن از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت بیت ای عقل را ز رایت روشن شده
مسائل ٭ دی و هم راز ذهنت حل گشته جمله مشکل ٭ شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک
و سبکساری و تفصیل ثبات و علم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید
داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد
و شکر نعمت کامل تر گذارد و بچه نهج در مقابله ثنائے مائے هدیه دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفه

دولتی که از کارخانهٔ نصرٌ من الله وفتحٌ قریب چهره کشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ وما النصر الا من
عند الله جلوه نماید نصیب تم و قسم اعم ازان بجانب سلطنت قباب مخصوص باد قطعه تا بستر د
بدست صبا دایهٔ چمن * گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان * گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد * محفوظ باد
از اثر غارت خزان * قوی تر سببی در انچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و پادشاه را
که نقود دلاوران خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای در رویت و اخلاص نصیحت
هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند
که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سرهمه دانش ها
خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را
مادهٔ استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمدهٔ امیدواری ازو روی نماید مثنوی
خدا ترس را بر رعیت گمار * که معمار ملک است پرهیزگار * وزیر از خدا باید اندیشناک * نه از
خوف سلطان و بیم هلاک * والبته دروغگوی و ناراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در
اسرار ملک مجال مداخلت نیابد که ازان خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید رای فرخنده
که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته باشند و بآخر
همم ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کنند میشود بیت ناپاک اصل اگرچه
در اول وفا کند * آخر ازان بگردد و عزم جفا کند * برهمن گفت مفصل این سخن آنست که
خدمتگار پادشاه را سه صفت میباید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلائق است
و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شائسته و لائق دوم راستی در قول چه
وصمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه
باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون
دروغگوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و بی همت
قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد مصرع

اذا الریح مالت مال حیث تمیل و نسبت بیوفایان گفته‌اند فرد در طریق دوستی ثابت قدم چون کوه باش * چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر * و پادشاه را باید که نظر بر محاسن اخلاق چاکران کند و تبجیل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین بعقل و کفایتست و استظهار این طایفه بدانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضایل حالی باشد و از سیر رذائل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد خالص و بی غش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاهدارد و باهستگی و تدریج بمراتب تقرب بدارج تمکین رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته‌اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نه نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان تبهٔ قبول یابد لاجرم که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از فحوای این کلمات حکایت زرگر و سیاح ست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در دار الملک حلب پادشاهی بود مدار فرماندهی کامگار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و خاقان خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته قطعه سروری کز فر عدلش بست آیینها زمین * قیصری کز نور رایش داشت آیینها زمان * عزم جهانگیرش گران کردی رکاب * فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی عنان * و این پادشاه دختری داشت مهرپیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود و بوسهٔ زلف

مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لبانش نگین خاتم جم ٭ دهان از جایش انگشتری گم
ز رنگ عارضش روی مه العل ٭ ز خم زلفش در آتش کرده صد نعل ٭ عذارش قبلهٔ آتش پرستان
دهانش آرزوی تنگدستان ٭ پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار
در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب فرمودند و بادشاه را به
زرگری که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که گوئی تفتهان آفتاب
برای گداز زر او لائق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی در جوهرشناسی
بمثابه‌ای که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله‌ای که بی
تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی **مثنوی** روز و شب کوشش بهنر کرده ٭ در هنر کار خود
چو زر کرده ٭ هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت ٭ ساختی آنچنانکه نتوان ساخت ٭ ملک آوازهٔ او شنیده
بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده درین وقت او را بحرم طلبیدند و در باب
ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان و پادشاه
در اثنای محاورات بمقالات او مائل شد و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز
بهنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب
تعظیم و توقیر وی می‌افزود تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب ماه سایه بر روی نیفکنده بود او را
در پس پرده راه داد **مصرع** هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ٭ و این پادشاه وزیری داشت
بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان گشایش فتحنامهٔ نصرت
بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را برای روشنش اقتدا
بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش بادهٔ حیات افزودی **فرد** کلک
تو بارک الله بر ملک و دین گشاده ٭ صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی ٭ چون وزیر دید
که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال درگذشته و بانواع اعزاز و اکرام او را
الی الغایة رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده

حقیری که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاهان سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را هم در میان اقران همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبول ز رتق قابلیت او چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد و چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف ست و همتش بر اجرای امر و نواهی بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد **فرد** هر که از ناکس طمع دارد وفا + از درخت بید جوید میوه + و من مشاهده کرده ام که بر درگاه ملک هیچ نسبت تشخصی بمقام انعام و احسان نبوده آن سفله دنی از نهایت ملال بنابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشد **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام + خس نگذارد که کسی را بجام + گنده نمک را چو نشانی بخوان + بیشتر از نان خورد افسوس نان + و سزاوار تر صحبت ملک طاها کفه نتوانند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع این خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر خللی که در حیز امکان داخل است از مرد خائن توقع توان کرد **مثنوی** کسی کز امانت ندارد نصیب + اگر بد کند نبود از وی غریب + خیانت ز هر فعل بد بدتر ست + تمامی بدیها در و مضمر ست + ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت زیبائی معنی دلیل ست که اَلظَّاهِرُ عُنْوَانُ الْبَاطِنِ و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد **فرد** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند + که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود + وانکه حضرت رسالت رتبت عَلَيْهِ مِنَ الصَّلَوَاتِ أَفْضَلُهَا وَأَتَمُّهَا فرمود که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش آیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخسار حالش بخال خوبی آراسته بود اُطْلُبُوا الْخَيْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوهِ اشارت بدانست که حسن صورت نمونه لطافت معنی ست **فرد** هر که اخلاق ظاهرش با خلق + نیک بینی گمان بد مبرش

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت میخوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف
پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان
زنند هیچ خیر از آن نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدپیوندش بصاحبت مائل
بدیش آمده سایهٔ حقیقتش را پیاز سود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت
نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی فرد رهمعنی بر که در صورت دوئی مانده‌ایم ؛ از رنگی خیره شکر دان یک
زهر بوریاست ؛ ملک فرمود که با لطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج
معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از منهج
اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت برگماریم تا اکتساب صفات ستوده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثر
تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای لعل آبدار دلگشای میسازد و بمین تقویت خون سیاه مشک
خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار میشود رباعی از تربیت است کاب گوهر گردد
خون در ته نافه مشک اذفر گردد ؛ وان آهن تیره روی بی قیمت را ؛ اکسیر چو تربیت کند زر گردد ؛
وزیر جواب داد که ای ملک آن را که گوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لایق است چه هر سنگی گوهر نگردد
و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد از وی توقع نیکوئی نتوان داشت فرد
بید را گر بعمر دهند چو عود ؛ بر نیاید نسیم عود از بید ؛ و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی
او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است قطعه هر که در اصل ناکس افتادست
بتقالیب دهر کس نشود ؛ سگ کس را اگر کنی مقلوب ؛ قلب او غیر سگ کس نشود ؛
و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس خانه در نزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه
آن ملکزاده از صحبت گنجشک بذل بندگی افتاد و از موانست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید
شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکوسیرت
پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر قواعد رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری او مرحمت گستری داده
فرو گشاده حشمت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر آورده ؛ البسری در وجود آثار شده

وشجاعت بر ناصیهٔ او پیدا و امارات جهان کشائی و طلعت خوبش هویدا فرد روز ولادتش چو نظر کرد
مشتری ❊ انصاف داد و گفت که این سعد اکبرست ❊ و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود
و ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زبان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوایل
دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها اقتدا اما بعاقبت کشور گیر و جهانگشای گردد ملک ازان خوشدل
گشته نظر تربیت شامل حال او میدید و بجوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک نزاده ملک حق رعایت همسایگی
بجا آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال
گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهارده سالگی رسید طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و بباز
مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان
غایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آئینه مائل گردد و بران دستور بماند صلاح آنست که ملک شاهزاده
را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و همت فردوس نشین
آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفگند و دیگر انواع خطرات از و متصور می تواند بود
مصرع که نفس خبیث هر چه گوئی آید ❊ ملک فرمود که او کودکیست با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز
است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنیم ملول گردد و ملال خاطر او موجب آزردگی دل من شود چندان
صبر کنیم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه
کفشگر را طلبیده انواع تلطف در بارهٔ وی ارزانی داشت و مواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو
همسایهٔ مائی و این جگر گوشهٔ ما بتو الفت گرفته است چنان میخواهیم که انیس و رقیب او باشی و از آب و
آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد ❊ چراغ
شبش مشتعل روز باد ❊ من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد
اقصای انام ست از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائی ست که خاک تیره را زر میسازد
و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که برو گذر کنی جان بخشد ❊ سنگی که در و نظر کنی
زر گردد ❊ امید آنکه بیمامن خسروانه شرائط ملازمت برو جهی مرعی افتد که ...

استحسان اقران توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و پی دهشت او را بر داشته بکلبهٔ
خود آوردی و بیارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب بحجرهٔ او بودی پادشاه باستیناس و با کفشگر
اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک
زیاده میشد تا بمکانی معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران در ربود و صبح بچوگان خدمت
توان بردگوی * روز ها شاهزاده را گشت بوستان ها بردی تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی
و احیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک سفری ضروری پیش آمد با جمعی
از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجدداً شاهزاده را بوی سپرده انواع
تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت ببست
و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از رشک
چمن بنفشهٔ او نافهٔ مشک تاب گشوده و عطار شمال از جعد پر شکن سنبلش شمه عنبر ربوده ریاحین خیابان
از روایح گلهای سیر آبش سمت طراوت جستندی و شکوفهای نهال سدره بلمعات از انوار
سر افرازش صفت لطافت وام کردندی مثنوی بخوبی باغ چون خلد برین بود * در آن خلد برین
گل حور عین بود * سمن ساقی و نرگس جام در دست * بنفشه پر خمار و سرخ گل مست * فگنده
سنبل تر زلف بر دوش * کشاده باد نسرین را بناگوش * نوای بلبل و آواز دراج * شکیب
عاشقان را کرده تاراج * شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی و در محلی که شاه سفر
اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم
بودندی روی بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر
خسیس سرشت لئیم او را بمکر و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد
بازرگان است بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و با دوش
با همه اهل حرم از جانب من ایمن اند صلاح آن است که این پسر را بردارم و بشهری دور دست
برده پیرایه و لباسش را به بهای تشکرف بفروشم و باقی عمر بر فاهیت و فراغت بسر برم

بیت زیستی یافته خیز و غنیمت دارش * دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش * عاقبت آن بی عاقبت
خاکسار از هوای نفس تند آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زاده خود
کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک ملازمان را بنوعی از روی بیهوشی خورانید
و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب در آمد صندوق را بر پشت جمازه بسته
که بتیز گردی در سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جان بپای سبک پای او را تعریف نمودی مثنوی
بسرعت با فلک همسری گرفتی * بجولان با قمر خویشی گرفتی * گهی سوی نشیبش عزم چون سیل گهی
همچون بخارش بر هوا میل * و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل
ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی
مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کره خاک بر قبه افلاک جستی مثنوی نشیب
بگام همشی گاه تک * نشان برده تا ماه و پشت سمک * بیکبارگی روی از فلک کم نبود * صبا مرد
میدان او هم نبود * و غلام را نیز اسپی که با وجود آهن خارق نعل صد صاعقه اعالم بپای سوار کرد و خود
زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش * سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان * و دو اسپ دیگر کوتل
کرده زاد و توشه برداشته روی براه آوردند تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و
علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرمروی آغاز
نموده دور و دراز از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آن جانب خادمان غلامان بیهوش
افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهن در
دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمد و چون از شاهزاده دلفشگیر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با او
پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام او نرسید قطعه رفتم بباغ
و سرو خرامان من نبود * و آن نو شگفته غنچه خندان من نبود * چون ابر نوبهار بهر سو گریستم * کان ابر
پیش دیده گریان من نبود * اما چون باد را از نور دیده خود خبری نیافت فریاد برکشید و نفیر سوزناک بچرخ
سماک رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب پیمایند و در حوالی و نواحی

شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان هیچ وجه راهی بمنزل مقصود نرسید قاصدان نا امید باز گشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جگر سوخت غیرتی درگداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد

فرد دارم اشک گرمی و در سر گذشتنم زپای + تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع + شب همه شب بسوز دل میگذرانید تا صبح برآمد و درد دل بنهایت رسیده آهی سرد از سینه پر درد بر آورد و گفت فرد

همچو صبحم یک نفس باقی ست کو دیدار یار + دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع + آخر پروانه از حیات الی که رسیده شمع حیاتش به تندباد کل من علیها فان کشته شد مصرع رفت ازین گلزار و خار حسرتش بر پا بماند + مجاوران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجا آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده بشیوهٔ شکیبائی پیش گرفت فرد در چنین حالی چه باید چید و کو دم بر جهت + گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون + اما گفتگوی شاهزاده ما بملک شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را ببازرگانی فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته تحسین بازار یوسف مصری را کاسد ساخت فرد یوسف چه اگر همسر مشکل نخجسته بدیدند + تو قابل آنی که بجا نها خرند ست هرگاه که آن سرو ناز پروده از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و در هر گوشه و کنار جهت جان درازی آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی بیت بر سر کو گذشتی برای دیدهٔ بد + هزار دست دعا زاستین برون آمد + بازرگان مردی تمیز و کافی بود و فطنت و ذکائی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین با طره و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد فرد سعید دلبر من است نظاره گی زنهار + به بند دیده گرت جان بکار می آید + صواب آن ست که این غلام را تحفه نزد یک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید

پس بازرگان او را بفارس آورد و بسبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود
و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید فرد و چهارده ساله‌ئی چابک شیرین دارم * که بجان حلقه بگوش
ست مه چاردهش * بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیهٔ بازرگان را تشریف
قبول ارزانی داشت و بحلقهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود تا باندک مدتی از سایر
اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی
انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی
اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا
انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیرهٔ وافر و مالی نفیس از آن بردارم
پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من
میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی ست که هر که این
نقش خاتم بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمان ست
نقش خاتمش * هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش * اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که
ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش
از جهت تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری
مصرع بخشی مرا ز خوان نوالت نواله * جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شبی هنگامی
بخوابگاه ملک درآمد و دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد
ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد
و نائرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد و سیاف نخست جامه از تنش برکشید
آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن خال بیهوش شد و سیاف دست از
سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت
کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا

برین بی ادبی تحریض نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زبان از
مصاحبت ناکسان و دون درچیند تا باشال این احوال گرفتار نگردد و فایدهٔ این مثل آنست که بر خاطر
اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بدخصلان شاه را بنده و بنده را بسر افگنده میسازد و زرگر از جملهٔ آن جماعت
که از مخالطت او اجتناب باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او الی سر حد افراط رسانیده مصلحت آنست
که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران
متفرع گردد شاه سخن وزیر التفات نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع نمایند و
بی مدد الهام بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شریف ذات کمال عقل و ادب
چه مدخل دارد سبب احترام و وسیلهٔ اجلال و اکرام مآثر فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب مثنوی
از هنر خویش کشا سینه را ٭ مایه مکن نسبت دیرینه را ٭ آب گهرهای کهن را مجوی ٭ ور چو کهن گشته شود
در دروی ٭ شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالی قدر گفته است
نحن والزمان من رفعناه ارتفع ومن وضعناه اتضع هر کرا برداریم سر نقشش از فرق فرقدان بگذرد
و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان ارم
گردد و برق قهر ما چون آتش فشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد مثنوی سلاطین هر کرا از پیش رانند
زاوج چرخ بر خاکش نشانند ٭ چو چشم صبح بر هر کس دمیدند ٭ پلاس ظلمتش را بر کشیدند ٭ و ما این
جوان را بر کشیده ایم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت بر افراشته امید چنان است که گمان ما در حق او خطا نگشته وزیر دید
که شاه در تربیت او ثابت قدم است قدم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند
بر آمد زرگر دست اختیار گشاده و پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده با مید و بیم در وعده و وعید تصرف
و سال پیدا آن آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که
مدعا بود در خزانهٔ شاه یافت نشد و در بازار جوهریان بدست آمد زرگر به تفحص مشغول گشته خبر
یافت که دختر زاهد کافی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر
با نکار پیش آمد هر چند الحاح و مبالغه کردند فایده نداد القصه از الطلب رنجیده زرگر دختر شاه را افروخته

سخن شنیده ام که این بازرگان بچه دریای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانه‌های جواهر زواهر انجم را
بطبق زبرجد نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایه دریا دُرّ یتیم را در مهد صدف
پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهر یکدانه مشاهده ننموده **بیت** چو زهره بخوبی درخشندگی
گرو برده از مه بتابندگی * و چهار یاقوتهای خوش آبست که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون
جگرش پرورش داده و کوه خارا آن هنگ دلی و همچشم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته قرو نظرهای باده را
مانند که در هنگام وی * منعقد گردد درون جامهای لعل فام * و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی دارد
که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سبزهٔ دلگشای روشنی افزاید
فروزد و نور بصر فزود و تعلق هم شد * که سبزه شود روشنی چشم فزون * و در درج جواهر او لعلی چند است رمانی
که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوش رنگ صافی که سپهر مینائی لطافت
از لون آن اکتساب نماید **فرد** لعلش نمونه از سهیل عقیق رنگ * فیروزه اش نشانه از چرخ
سبز فام * ملک را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده بقیمت وقت بازفروشد و اگر مطبوع
و رغبت افزا نکند به تکلیف و تشدید از وی حاصل باید کرد ملک بازرگان زاده را با حضار جواهر تکلیف نمود دختر
سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که داشت آن را در میان آورد زرگر آن را نپسندید
و ملک را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام که ناقصات العقل مست و بیخود بود و به
دیو مردم بالش یار شده و نخوت سلطنت و کامگاری و تندیه نفس ستم پیشه را مددگار گشته به شکنجه
بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عصفورهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد
متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفلک از چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر
شاه تصویر کرد و ملک را از دو بدنامی چنین که از روزنه حرم برآمده بود زاویه سینه تیره شده
بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانیده و دختر را
از نظر التفات بیفگنده ترک تربیت زرگر گرفت و بشآمت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزاده نامدار
از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت

مادر دختر صلاح دران دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد و قتیکه جواب
عم بهیف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد و بشفاعت بعضی
از خواص بجرم آید دختر بهار باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را
دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار فرد حیف باشد نظر بدو پاری * که بد و صورت
نگار کنند * باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض بکار کنی برو که دیگر ملاقات تو برمن
وبال است و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی به بیابان
نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره و سار پردهٔ سیاه فام در فضای هوا
نصب کرده چراغ ستارگان را فرونشاند بیچاره زرگر در بیابان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین
بیخته بودند و دود و دهٔ زنگباری بر بالای قطران ریخته بیت شبی چون روی زنگی از سیاهی *
رسیده رنگ شب تا پشت ماهی * بیخود وار قدم میگذارد قضارا دران صحرا برای شکار
دوان چاهی فرو برده بودند ببری و بوزنه و ماری دران چاه افتاده زرگر براه مردمان
از جفا چاه کندی اگر در راه رسید و بر اثر جانوران در چاه افتاد مثنوی ایکه تو از ظلم چاهی میکنی *
از برای خویش چاهی میکنی * گرد خود چون کرم پیله بر متن * بهر خود چه میکنی اندازه کن * این جماعت
که در قعر چاه بودند از رنج خود با یذای دیگری نپرداختند و روزها برهمان قرار در تنگ چاه بماندند
تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده برایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرمود و
پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدمست و درین ورطهٔ محنت گرفتار
آمده ببادیهٔ ممات نزدیک شده است از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر جه که میسر گردد
او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم پس رسنی
فرو گذاشت بوزنه دران آویخته بسر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد سوم نوبت ببر خود
در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند فرد
کار دولت باشد آن سعی ناگر گاه گاه × چون تو مطلوبی بسر وقت طلبگاران رسد *

بدانکه ترا بر هر یک از ما منّتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و در وقت مجازات و مکافات آن
میسّر نگردد بوزینه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا
بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر فلان بیشه وطن گرفته ام
و تمکین کرده اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور و توانا بود رسم خدمت بجای آرم مار گفت من نیز باره شهر
مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم
حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و
پاداش نیکی بدی لازم دانند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق ایشان
ایمن نباید بود * بیت * بگذر از صورت و سیرت بصفا دار و از آنکه * آدمی شکل بود گو بتر از دد باشد *
و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم * مصرع * دیده را یوسف اند
دل را گرگ * علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشره
او علامت مروت ندیده ام و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده * فرد * وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید *
به هیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا * و اگر قول ما را کار نبندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی
سیاح بسخن ایشان التفات ناموده رشته فروگذاشت و نصیحت بیغرض را بسمع قبول
استماع نکرده زرگر را بسر چاه آورد و مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از احوال
بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر وی بگذرد شاید که
مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه
در اطراف عالم سیر خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضاء الله امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره
شرف صحبت دریابم * مصرع * گر عمر بود باز بخدمت برسم * بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند
و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه
از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمی کرد و چندانچه
اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمی رسید

بیان کرده ۱۲
ای ملاقات نماید ۱۲
ای زنده مانم ۱۲
پوشیده ۱۲
ویران ۱۲

تا برین قضیه یک سال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده سیصد درست زر
بدست آورد و آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هرچند مرا در غربت کار بر حسب مراد است
و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای مولد بالطبع سازگارتر است
و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر **فرد** اگرچه نرگس دانها ز سیم و زر سازند + برای نرگس هم
خاک نرگستان به + پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع
بوزینه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجرگذار از حد
سینه شگاف او پرحذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترس در روی کشیدی
بیت چو چشم دلبران پرکین و خونریز + بقصد خون مردم تیغها تیز + ببالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت
تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم ببستند و در کریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفگندند
بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری و رقمی از نسخهٔ زندگانی میخوانی **مصرع** جای گله نیست شکر باید کرد
شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و بحکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا
بیطاقت شده فریاد آغاز کرد **فرد** میرسد گر کند دلم فریاد + لیک فریادرس کجا بینم + اشک حسرت از
دیده می بارید و بسوز سینهٔ غم اندوز می نالید و میگفت دریغ درین مهلکه غنا با چه شده ام و کس از
حال من وقوف نیافت و با اینهمه درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید
فرد دل کرا سوزد درین غم بر من دلسوخته + جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست +
در همه وقت بوزینه بطلب میوه بیرون آمده بحوالی آن کریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و از آن
صدا بوی آشنائی احساس کرده در تفتیش کریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بسته بند بلا دید
سیلاب خون از سرچشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و احوال تو بر چه منوال است
سیاح گفت ای یار مهربان در خرابآباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی بی غصهٔ جراحتی نرسد و در خرابهٔ روزگار
هیچ گنج رفاقت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس گلی بی خار ازین بستان نچید + و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت

این حال بروی شکسته گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و
نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مدار است و نه شادی
او را قراری مثنوی در پیمانهٔ که باید پستی زرد و نباید شد به هست و نیست خوشنود و چنیانند آب بر آتش
فشاند به بخشش چیز وانکه وا ستانند و دهد بستاند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد
پس قصهٔ دزدان و زر بردن و او را بسته آنجا افگندن بتمامی باز راند بوزینه گفت خوشدل باش که بعد
در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است ومن بقدر طاقت در تدارک آن فعل سعی خواهم نمود
و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بند های سیاح را بگسیخت و او را بجائی که از خس و خاشاک فی الجمله آورده
رسانیده میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و باول فارغ
سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان بگرفت و در عقب ایشان روان شد
اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه برفتند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب
بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند
چاشتگاهی را بوزینه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت وقت غنیمت شمرد و پشتوارهٔ
رخت را بشگافته و اول بدرهٔ زر را برداشته بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد [illegible]
پارهٔ دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را بعضی از جاها
دزدان که بران قدرت یافت برداشته جا بجا بنهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت
چون زمانی بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف
دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگری بجودت ذهن فائق بود گفت ای برادر این سرچشمه جای آمد و شد
آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر
نشده غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریان است و ما گستاخانه اینجا آمدیم و
دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد
قتل ما نکرده اند صواب آنست که زود تر بگریزیم و هیچ جائی که مانده است بتگ پای بیرون بریم

مثنوی

هست درین بادیه دیولاخ ٭ خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ ٭ هرکه درین بادیه با طبع خفت ٭
چون جگر افسرده و چون زهره گد خفت ٭ هرکه درین راه کند خوابگاه ٭ یا سرش از دست رود یا کلاه ٭

پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهرجهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاده

بیت

چو ظاهر گشت در صحرای افلاک ٭ درست زر ز زیر تودهٔ خاک ٭

بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاده قضارا گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد ان ده در ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش

مصرع

ما را حق نعمتی تو یاد است هنوز ٭ پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنابر تشفی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه لائق مهمان باشد بهر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسید و در آمد دختری را دید که بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورد و رسم اعتذار رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر بر اندیشیده بخاطر گذرانیده که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آئینه ببهجت مقدم من انواع استبشار خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او درستهای زر بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهرست و بهای نیک در گذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هریک ازان بیشتر از دیگران ست سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و دران وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت

بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را
دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعهٔ
خود و در ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبهٔ او را واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست
رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده
و ارکان ثروت تو بتند باد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا درستی چند هست و پیرایه نیز دارم
مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آن را بفروش و وجه
تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید
تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آن است که محاسب وهم از
عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا
بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم
اگر اهمالی ورزیده آن را ضائع گردانم از فوائد حزم و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من
بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آئینه متألم و اندیشناک قاتل دختر را می طلبد و هیچ وسیله
به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خشنود گشته باز بمرتبهٔ
خود ترقی نمایم آنگه عزیمت بر عهد قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام
شاه او در طلب پیرایه دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون هنجار کار
دید زرگر را گفت بغیر کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود به زین زار کسی را هرگز ندیده ام این
سزای من است و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهکار است و این سخن از بی التفاتی بدو گردی
میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روز دیگر او را
بر دار کشند تعزیت بپردازند و او را بقصاص رسانند در نوبتی که او را گرد شهر میگردانیدند یار از بالای باره و دیده
او را دیده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد ازان که او را بزندان باز داشتند
نزدیک وی آمد و به صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت ترا گفته بودم که آدمی

راستگویان را باشد دلیروار قصه خود را فرو خواند و برائت ذمه او از آن گناه و تقصیر بر پادشاه
روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بآن خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی
فراخور همت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار از تنبیه سیاح بیگناه بیازرد و کشته گردد و دستهای
پا ده بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب جاه که داشته برسید که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بر دار
کشند و حاصل فحوای داستان آن بود که اگر پادشاه در بلای افکند هیچ پادشاه ای در آن تأمل کشتی و تفحص که
کردی همت آن عمل کشیده بودی آتش کار اشتعالی هم بدان عقوبت که در حق مظلوم مستمند کردی کی جانی نمی شود
در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بهوا اگر در روی عقوبت ندیده بود و نه بو
صورت شنیده به دار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و فساد بود
پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید چه در این دار المکافات آنکه بد کرد نه با جان کسی
با جان خود کرد ** اگر خواهی نکو باشی نکو باش ** همیشه راست کار و راست خو باش ** بیت مثل پادشاهان
در تجسس مفسدان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلب آن در اصل بی ادب را تربیت نکردی و خزینه شغل
خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا سزا بر گشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نگشادی
حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین را باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیهه در حق
هیچکس پروانه سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه
در توقف نماند پس در هر وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت کامگاری
جهانداری بایشان گذاشته سعی کنند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد
از ایشان در وجود آید قطعه هر دست نظر بر کسی می کند سپهر ** هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان

چون کام جاه دوران مستمر نمیشود ** خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این دهقان پر فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود معقولات

بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ❊ ببازو دلیر و بدل هوشمند ❊ و بسپر دو شست با نواع آداب متحلی گشته و باصناف فضائل آراسته شده بیت یکی دلها بر حمت شاد کرده ❊ یکی جانها بعدل آباد کرده ❊ چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهاے ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند لطف و تکلف در قید آورده و بکمال تخلق و تملق صید کرده بجاے پدر بنشست بیت الفرخ ترزمان شاه جوان بخت ❊ به آئین پدر رشد بر سر تخت ❊ برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر مهتر افگند و قائد دولت زمام توسن ایام را در قبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال و بی ادب انگیزد رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاد و کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه بر داشته روی براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم ❊ بجز غم تو ندارم چه توشه بر دارم ❊ شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزل رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و غریوان میگفت فرد ببرد و گامی کر چشمهٔ خونین روان ❊ حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است بالقصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت در مهر بگشاد گردان سپهر ❊ بیاراست روی زمین را بمهر ❊ ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله موی با طراوتے بیغایت و لطافتے بے نهایت با وهمراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبے دید که گوئی قباے کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته خطے چون بنفشهٔ تازه بر حوالی گل برگ طری دمیده و یا دائره از عنبر تر بر صفحهٔ لالهٔ سیراب کشیده مثنوی خطش چون مورچه پیراهن گل ❊ که عنبر ریزه می چیند ز سنبل ❊ خطے زنجیر گرد ماه گشته ❊ خرد سر خطش گمراه گشته ❊ شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد ❊ فرد خطے عجب دمیده رخی برفروخته ❊ چون سبزهٔ خلیل کز آتش برآمده است ❊ با خود گفت گر بار محنت هجران را القوت رفقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب این بادیهٔ آتش بار امان توان یافت ع خوش ست آوارگی او را که همراهی چنین باشد

پس آن دو یاسمن چمن جوانی وآن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان الم را
گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند رباعی
در دوزخم از زلف تو در چنگ آید ◆ از حال بهشتیان مرا ننگ آید ◆ ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند ◆
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ◆ در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار کاروان صائب تدبیر
دوراندیش تمام خود که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب را بر گردن روز بسته و در وقت معامله
بچستی و چالاکی در بیعت خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی ◆
بدانش کارسازی کاردانی ◆ بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت
روز سوم دهقان زاده توانائی زد رسید که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی
مهارتی کامل داشت بیت برومندی دستش در دهقانی بحدی که هر چوب خشک که در زمین نشاندی
مانند نهال بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر خاک
که نهادی بی آنکه تخم دهد فشاندی بر دادی بیت باغ ازو گشته تازه و شاداب ◆ زرع را منتظم
بدو اسباب ◆ مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانه مرافقت باتمام رسید
و سر خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان
فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند مثنوی
هر که باشد همنشین دوستان ◆ هست در گلخن میان بوستان ◆ هر چه سیم ولی بصحبت قایم است
نه نبات کاری آید نه دست ◆ دل ز هر یاری غذایی میخورد ◆ جان ز هر علمی صفائی می برد
از لقای هر کسی فیضی بری ◆ وز قران هر قرین چیزی خوری ◆ چون ستاره با ستاره شد قرین
لائق هر دو اثر زاید یقین ◆ بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانه شهر برای آسایش
و آرامش منزل نیکو اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران
گفت که ما را الحال وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد وعوتی و نعمتی بدست آریم
تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کار ما بتقدیر الهی باز بسته است

وبکوشش وجهد آدمی زیادت وتفاوتی دران پدید نیاید پس هرکه از آدمیان خردمند تر باشد هرآئنه در طلب و خوض ننماید وعمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپائداری دشمن بسیار دارد نکند قطعه

اینجهان بر مثال مرداریست ❊ کرکسان گرد او هزار هزار ❊ این مر آنرا همی زند مخلب ❊ وان مر اینرا همیزند منقار ❊ آخر الامر بر پرند همه ❊ وز همه باز ماند این مردار ❊ روزی که در کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بجد و حرص وشره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال ونکال چیزی نباشد مثنوی گرچه لبسے لقمه بدست آوریم ❊ بیشتر از روزی خود کی خوریم ❊ پس زپے آنچه نه روزی ماست ❊ اینهمه تشویش کشیدن چراست ❊ راه رضا گیر و برومند شو ❊ حرص بهل یکسو و خرسند شو ❊ جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبرست در ادراک نعمت وجال سببی موکد در احراز مال و ثروت هرکجا جسیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هروقت که ظلامی ظرافت ظهور نماید رافت ومهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت ناچار هرکه صاحب روی نکو بود ❊ هرجا که بگذرد همه چشمی بدو بود ❊ بازرگان بچه نیز نقشے از صفحهٔ حال خود فرو خواند وگفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست واندک زمانی را از مایه وسود چیزے بدست نمی ماند منافع رای رست و فوائد تدبیر درست وکارشناسی ومعامله گزاری بر همه اسباب سابق است وهرکرا پای معیشت در سنگ فاقه آمد بتلافی آن جز نتائج عقل دستگیری نخواهد کرد وهرکرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک آن چیز و قوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود بیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود ❊ در فراغت دل بر رخت کشاده شود ❊ دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از و فائده روی ننماید واگر دانش و رسول دولت مدخلی داشتی بایستی هرکه بدانائی از همه پیش ودرای وروبیت از همه درپیش بودی لوای دولت در فضای سلطنت برافراشتندی ونهال سعادتش برکنار جویبار جهانبانی کاشتندی وبسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم وکسانی راکه از گلزار کفایت وکارگزاری بوی نداشتند در بوستان تنعم ومالداری وتماشاکنان مشاهده کردیم واینجا گفته اند فرد فلک بمردم نادان دهد زمام مراد ❊ تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس ❊ پس برکات کسب میان مجاهدت مردم را در معرض کامگاری

وسهرت آرد و آدمی بوسائل هنر و فوائد حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد مثنوی کسبی کن
تا زری بدست آید * کز عقل تو هیچ نگشاید * شاه با آنکه تخت دارد و تاج * بزر کاسبان بود محتاج *
چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمائید و از
این مقوله که درمیان است شمه باز نمائید شاهزاده فرمود فرد ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم * با باد
بگوی که روزی مقدر است * من بر همان مذهب ام که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد
و سخن رفیقان را نیز که میگویند به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم
اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال
طلوع نمیتواند نمود و تا کارگزار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع دانشمندگی و کفایت در بازار قبول
رواج نمیتواند یافت فائده مانده کسب نوالیست که بحواله تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد
و نفع کسب و زراعت خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد
و بمقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد باخر نقش خرابی پذیرد و
هر فسونی که عزیمت خوان تقدیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد فرد چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت +
فسون ما بر او گشته است افسانه * پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب
بدست او آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فائده ندهد پس حکم الهی را برگردن باید گرفت
و تسلیم بر خط تقدیر نهاد ع دربان ما رضا بالقضا دادن است و بس * چنانچه آن پیر دهقان که هم خود
بعنایت الهی تفویض نمود و باندک زمانی بمطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان
پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دل
گشاده و اسباب زراعتش دست بهم داده و وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و ده دینار زر جمع کرد
و بدان مایه زر نیک دلشاد بودی و بهیچ وجه قدری ازان در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز صره زر
پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لبش را خندان ساختی بیت ازان میوه زعفران کیسه
شد * که چون زعفران شادی انگیز شد * روزی بر طریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و میخواست که

جائی مضبوط نهاد. و وقتی عزیزی در خانه آمد و آوازه او دهقان از بیم آنکه در بیاید و بران عروس نشسته رو
که بحکم اشتر و سنگ او برادر حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد به ضبط آن نپرداخت و بر داشته در سبوی آب
انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و بهنگام رفتن زن مبالغه کرد که طعام
ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آش پزد سبو را از آب تهی دید بر داشت و بر نهر
آمد و منتظر آنکه آشنائی در گذر آید ایستاد قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود
آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمده زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شود و مقداری آب
از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و زن
آن سبو که صرهٔ زر در آن بود بدو داد و قصاب سبو بپشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت
چیزی از درون سبو احساس نمود در هم تفحص بجای آورده صرهٔ زر دید بنشاطی تمام در آستین [illegible]
کشید و گفت فرد: دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبهٔ محنت و غائلهٔ رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام
بمن ارزانی داشت حالا شکرگزاری این دولت غیر مترقب لازم میباید دانست و از خرجت خود انحراف
نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره میباید نمود پس روستائی را بشادی زر از آب و سبو
فراموش شده بزبکه باخود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد
اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از شغل
خاطر و وسوسهٔ وهم بخوش دلی نتوانم زد و به هیچ کس اعتماد آن نیست که این امانت بدو توان سپرد که مجموع
رسم امانت درین زمانه نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی
او فرو رود و بعد از آن که ذبح کرده باشم صرهٔ زر بسلامت بر دارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا
گردانید و چون گوساله سامری از گنج زری پرساخت و روی بوطن آورد قضا را در راه پسر شیخ آمد
و همی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد بازآمد و قصاب
بجهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود از شهر

مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی
دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داد و ذبح کرده گاو را
بخانه آورد و طرح قربانی افگند درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و
جائی مضبوط دفن کند چندانچه بسو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال
باز گفت دود از دل دهقان برآمد و دیده حرصش از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین بسوی
حال او می خندید فرد چاشنی که بگرید بزوال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند دهقان
ساعتی بی‌خبر و مدهوش افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت
و گفت ع بگذار تقدیر تا کرم او چه میکند پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار به شکنبه رسید
چشمش بر صره زر افتاد از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشت
از آلایش پاک کرده زر را بیرون آورد و هر زمان دستی بر داشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیدی
و بجای باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی بروزگار تو مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت
بحسن اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده و این زر
بدست آمد بعد ازین جای این صره زر جز شکم من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن تصور نخواهد شد
فرد جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد از آن پس مرد دهقان همواره
آن صره با خود داشتی و خاتون او را بدان ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه چیزه
نمادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه کرم او
باید جست که عاقل کامل آنست که وقت مال حرص ننماید و دیده توکل بفیاضی حق کند هیچ فردی
از خوان احسان او بی بهره نیست کشاید و بیقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده دوام
لم یزل مقرر خود و در زیادت و نقصان بدان راه نداریم که در پیمانه تقدیر بیش کم نمی گنجد دهقان گفت
ای زن در عالم اسباب از ملاحظه وسائط چاره نیست بصورت محافظت اسباب میباید کرد و بمعنی شراب
التوفیق از ساغر توکل می باید چشید فرد غافل منشین که عالم اسباب هست ۰ اسباب نهاده از

وتوکل می کن   نان وم درکشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد
و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر را آنجا فراموش کرده روی
براه آورد و متعاقب او شبانی بهر آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید بر فور
برداشت و با فور سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد و سی صد دینار بود با خود گفت این
نقدی تمام است هر چه ازین بردارم نقصانی درین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره همین عقد بهم رسد در
خبره تنها صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل بر وی بسته
و زر به بغل درکشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر
یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و ابتدا اندوه و تیمار از یمین و یسار و ربع
آشنا کرد ع بسیار بجست و پی بمقصود نبرد   آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال
باز نمود و دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت بکشود و گفت ای بی عاقبت
به حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در
حسرت آن گریان و غمناک میباش دهقان گفت راست میگوئی فرد بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست
چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش   محض غلط و غلط محض بود که در راه خار سعی نمودم و از اهل
و عیال بازگرفته در نگاهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز محنت
کشد و برای آسایش نسیه به هیچ نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور بوده باشد
پدید آید و چون من بگرداب تحیر درافتاده از ساحل نجات دور ماند مثنوی آنکه گهر دارد و کان میکند
جان ز بلای دگران میکند   چند بافزودن غم افزون خوری   شیر ده بیست هست چرا خون خوری
چند کشی از پی هیچی گزند   کوش بخرسندی و باش ارجمند   پس دهقان بتوبه و انابت
اشتغال نمود و نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل
توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داد و سر انقیاد به خط تسلیم
نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن   از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفندی چرانید

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف
آن که مبادا زرها از وی بستانند صرهٔ زر در آن چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه
روان ساخت شب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت وزیدن گرفت و عمامهٔ او در ربود و
بهمان چاه انداخت دهقان بکسب آن بچاه فرو شد و دستار مطلوب ناگاه صرهٔ زر پیشش آمد یکی
گهر یا جست و یاقوتی یافت شکر الٰهی بجای آورده بازگشت و قصهٔ آن مال با عیال در میان
آورد و چون شمار کرد همان سه صد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من
غائب شده بود و من از غیب برسانید پس بنذری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت و بعضی
بر عیال انفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان
شبان دل از هم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه
ندید یعقوب وار نفیر و آه و گوسفند برکشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و از
حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فرو نعمت دیده نخواهم که باند پس ازین
ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا پس شبان روزان و شبان متاسف حیران می گشت
بعد از مدتی بشهر آمد گذرش بدر او به دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت
نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آورد شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت
تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیاناً در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید
دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت

آنچه از من گم شده گر از سلیمان گم شدی — هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

بدانکه
سه صد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من از آن افزودی فلان روز
از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن
آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال روزی حلال بنده است و بدست اسراف و اتلاف
بران دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بر ذمه است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم

اکنون صد دینار که مانده است بطریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه
تمامی مال را مطالبه نماید و مال از او [illegible] آن عاجزه آیم زن با او در این رای موافقت نمود و گفت خود مستحق ما
باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد بیت هر که یقینش به توکل کشید
[illegible] مقصود بر دوست به هدیه دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد و شبان
ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت ست و امیدوارم
که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر چنین محنتی در نیفتد که لا یلدغ
المؤمن من جحر واحد مرتین پس چوب دستی ستبر داشت که بدان گوسفند چرانیدی پاره از وی
مجوف ساخته زرها را در آن تعبیه نمود تا کسی را بر آن اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ
ایستاده بود چوب دستی از دست وی در آن رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب
بر در شهر بود و دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب او می آرد برگرفت و بخانه برد
خاتون مطبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا مطبخ را باتمام رساند که ناگاه در میانش
چون طبق خاک سپاه زرها آتشین شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود و سجده شکر در افتاد و دیگر باره
دست بذل و انفاق بگشاد و چند روزی بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه
حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو آن زرها که اول بار از تو غائب
شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان
وقت بر فلان سر چشمه صره یافتم که در وی سه صد دینار زر بود و پنهان را در چاه انداختم و این صد دینار
خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در مرکز
خود قرار داد بدانکه صره از من بود و بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار
آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار اینست که خرج می نمایم شبان متحیر
فرو ماند گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نخورد و غرض از ایراد این
مثل آن بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دائرهٔ توکل بیرون ننهند

[illegible] ... در بعض نسخ ... این در این مقام ... وارد شده ۱۲

تا زکی و لیلا نقش و ست بر سرو پای در گل بمانده فرد سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون + نشناختش
بنیست بدان سرو که از آب و گل ست + اگر حدیث آن لب گویم لعل ست شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم
بلای ست فتنه انگیز بیت تبارک الله تا این چه روی و آن چه خط است + گل و سبزه از رحمت خدا
کرده و بر تقدیری تا بپا انشراح آن بجز الا ملک کریم ع که این جمال بشر نه بود و آدمی نژاد نیست
ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک
قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت قطعه ای نور دیده آرزوی جهان کیستی + شیرین لب کدو
شکرستان کیستی + شور بیست از لب تو بازار کائنات + آخر بگوی تا نمک خوان کیستی + ای نازنین
بی بی من ترا نیازمندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل می باشند
و ما موضعی تر و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساختی مهربانی کنی من عمری چاکر
یا بهم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم هیچ عذر نیست پس مهمانی زن قبول کرده تا آخر روز
با او بسر برده مثنوی هوای دل هوس راند عنان گیر + شکیبا از سینه بیرون جست چون تیر +
عروسی دید زیبا دل در و بست + تنور گرم حالی نان فرو بست + بیگاهان که شد صبح همراهان ز زن
صد درم پیش نهاده عذر خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بدر شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال
صد درم است دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در باز گشاده و دیبای زربفت آفتاب از دکان
سپهر والا بر عاملان بازار دنیا جلوه داد بیت فرو ریخت ز چرخ گوهر فروش + ز بازار گردون برآمد
خروش + بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد
و بدر شهر آمد سر کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی
میکردند تا کساد پذیرد بازرگان بچه آنچه قیمتی لائق بخرید و همان روز بچند فروخته هزار دینار سود کرد
اسباب یاران مهیا گردانیده بدر شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار دینار است
روز دیگر که شاه انجم تخت فلک اساس چهارم سپهر مدور رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت
شه سیمین قبای زرین تاج + تاج از زر نهاد و تخت از عاج + بادشاه زاده را گفتند که همواره

خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر تفصیل باز نمود و اتفاقاً جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت شاهنشاهی دیده فی المجالس بشناختند و باستصوابِ ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش مبتهج گشته متفق الکلمه شدند که لائق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت به متابعت اسلاف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده و فضائل موروث با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر یزدانی که از جبین مبین او لامع است به استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند. فرد بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید + بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی + پس همان زمان با وی بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد نتائج آن در دین و دنیا یافته بهره و سر اکام روا گردد. قطعه کلید توکل گر آید بدست + در گنج اقبال بتوان گشود + بچوگان صدق اندرین عرصه گاه + ز میدان توان گوی دولت ربود + و در آن شهر سنتی بود که پادشاهان را روز اول پیل سفید نشانده گرد شهر برآوردندی جهت او نیز همان سنت رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته آن بنوشتند که کسب جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز زندان را پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشست تاج ملک بروی قرار گرفت. قطعه بخت چون بر تخت دیدش تهنیت ها کرد و گفت + ای که بر تخت جهانداری تو می دانی نشست + چون جهانداران کمر بر بند و عالم برگشای + وقت کار آمد که بیکار نتوانی نشست + پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بازرگان بچه را بر سر املاک و اسباب خاصه از دیوانی و صاحب جمال را لعلی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند مفارقت دو عزیز

صعب است اما تنها درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و ازان فجور و فساد تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما مرا بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق توتی الملک من تشاء مفهوم میشود مثنوی ای مقصد همت بلندان + مقصود دل نیازمندان + از قسمت بندگی و شاهی + دولت تو دهی بهر که خواهی + توفیق تو گر نه ره نماید + این راه بعقل کی گشاید + همراهان من در کسب می کوشیدند و هرکس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه معونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و اقتضاء الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم فرد سر قبول بباید نهاد و گردن طوع + که هرچه حاکم عادل کند همه داد است + از میان حاضران مردی سخندان بر پای خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان افروز خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته فرد زخوان نعمت بی منتهای او هرکس + بقدر حوصله خود نوالهٔ می یابد + و سعادت این ناحیت ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال عیت گسترانید بیت مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی + همایون عرصهٔ کاردست پیش رخ چنین شاهی + دیگری بر خاست و زبان به ثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد قطعه ایا شهی که کف کامگار زر بخشت + کمند در سر گردون کامران انداخت + شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن + بران دیار که چتر تو سایبان انداخت + همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی میراندند و از صحائف مناقب خسروی نکته میخواندند تا آخر پیری پاک ضمیر نیکو تقریر بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر افشان شاه با دل مجلس نکته ازان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان اطاع

شرف صدور یابد بازگویم و بیان کنم مالک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن حکایت

پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این دلستان نگار

آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر کش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید

کرده و این معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سر انداز را از پا در آورده با خود گفتم ای ابله

دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن هستی

چندین شهریاران نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که وسیدم عزم رحیل

میباید کرد خانه مساز رباعی هر کس ره و رسم جهان نیک شناخت + از بهر اقامت اندر و خانه نساخت

این کهنه رباط را عمارت چه کنی + آخر چو بدیگریش باید پرداخت + از خواب غفلت بیدار شو که وقت

تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جانگداز

مثنوی آن طلب مرد زهر گوشهٔ + کز پی فردات بود توشهٔ + راه تو دور آمد و منزل دراز + بی برگ ره

د توشه منزل بساز + عاقبت بدین فکر کردم نفس سرکش انتهایی یافت و نشاطی تمام و رغبتی

صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی

دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل می خوردند و از گرفتاری پژمرده شده فرده

آزادی از خدای طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از

بند رهانیده دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی متر صد باشم صیاد ایشان را بدو درم بها کرده

و من در ملک خود همان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان

متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده

مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات

تو نمی رسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی هست بشگاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد

و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند

که قضا چون نازل شد دیده عقل خیره و روز خرد خرده بین تیره گردد و هیچ گونه مقتضای قدر

منبع فیض نشود و دران محل نه غافل را ایب حیرت ماند و نه عارف را بصیرت رساند و از همه برای آنکه نفاذ و
حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرموده گواهی عادل است
و حکما موید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست + ور نیز بد است هم بتقصیر تو
نیست + تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی + کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست + پس گفت ای شاه
من زیر آن دیوار آنجا دیدم و صندوق جواهر در ضبط آورده باز پس نمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد
که آنرا بخزانه عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن بر داشته شرکت کسی با تو دران شرط
نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیدی ما را کفایت بیت چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو
نتواند بود و بکیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت مثنوی بگو ای سخن کیمیای تو چیست +
عیار ترا کیمیا ساز کیست + که چندین نگار از تو بر ساختند + هنوز از تو حرفی نپرداختند + ندانم چه مرغی
بدین نیکوئی + ز ما یادگاری که ماند توئی + حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان
او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضه اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات
بگذرانیدند ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد + اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج
قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپارد
همه نیکوئی یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجه دیگر دو حال آنکه فرد هزار نقش بر آرد زمانه و نبود + یکی چنانچه
در آئینه تصور ماست + و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست + چون برهمن این فصل بپرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را
بادای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که همین همت حکیم عالی قدر
نقاب خفا از چهره مقصود برانداخت و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست
ع منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد + اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند
و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشه قناعت
کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضول شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر تقا ذورات

متعلقات او آلوده توانم شد بیت بدنیا تا توان آسوده بودن ٭ دریغ آید مرا آلوده بودن +
و اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز
را در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله
بر خاطر عاطر گذرانیده دعای دریغ ندارد که بحکم دعاءُ الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاهان عادل
بعز اجابت قرین ست رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود بازآمد و آنچه از جواهر حکمت
بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در
وقائع بزرگ استمداد ازین نصائح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد ٭ آخر الامر بسر منزل مقصود
رسید ٭ وانکه شد منحرف از جادهٔ آن رهرو روان ٭ راه گم کرد و زمطلوب نشانی نشنید + چون خجسته رای
این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط
نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و زیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار
ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی +
بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی ٭ باداى این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی
و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی
من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت
و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت وفور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هر چند
فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ سعادت نبخشد و موعظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب
تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید ٭ سخن گفتن زیباش بدان
بد نشنوند ٭ وانکه پاکیزه دل ست ار بنشیند خاموش ٭ همه از سیرت همافیش نصیحت شنوند + وزیر شاه را
دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب ست چه سخن
ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش در منه فرو میرد و کلام صدق و صفا
مانند تباشیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت

سخن بر نفس آید به پندار و سوء از جانش × دگر از دل برون آید زجان سازند ماوایش × بار دیگر همایون فال
وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی
و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا بدین نوع تمهید داده **مثنوی** تو ای
بخوبی اخلاق خویش × سبق برده‌ای از همه شاهان پیش × زهی دین و دانش زهی عدل و داد × زهی
ملک و دولت که پاینده باد × مجلس بدین سخن ختم شد و همایون فال نیز بمستورهٔ الشیم لطائف این
حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده و تشیید مبانی نیکوکاری و ادرعایت داد و بر صفحات روزگار
نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت **قطعه** دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو × جز این دو درگذری کل
من علیها فان × مباش در پی آزار و داد خلق برآر × گزین دو کار بیابی سعادت دو جهان ×
این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نموده به وجهی که توضیح یافته اقتفا کرده
رقم زدهٔ کلک بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالی مقام
چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روی ذره پروری
و فقیر نوازی ع بآنکه سراسر همه عیب افتاده است × بعین الرضا محفوظ سازند **مثنوی** فرکه در سینه
نهان داشتم × یک بیک از دل بزبان داشتم × گر بد و گر نیک فگندم به پیش × هم بپوش بدامن نکوئی
خویش × چونکه بدین پایه رسانم کلام × به که کنم ختم سخن والسلام

فهرست

در نسخهٔ صحیح تر ... [illegible]

خاتمة الطبع

اشرف سخن حمد مبدعی که هیجده هزار عالم از ایجاد اوست و نعت سروری که شفاعت عصاة بارشاد اوست و منقبت آل اطهار رکن ایمان و محمدت اصحاب کبار باعث مزید ایقان زین بعد مژده شنیدنی آباد که درین زمان همایون و احیان میمون کتاب فیض انتساب از نصائح و پندها متلی مسمی به انوار سهیلی که بحسب رغبت خاطر سترگ امیر کبیر نظام الدین شیخ احمد سلیمان السلمانی السهیلی از کتاب ابو الحسن عبد الله بن المقفع مرشاشهٔ خامهٔ معجزه نگار و نتیجهٔ طبع گهربار افصح الفصحا ابلغ البلغا مفسر قرآن واعظ کلام حضرت رحمان افضل المتبحرین اکمل الکاملین مولانا کمال الملة والدین حسین بن علی الواعظ الکاشفی الهروی علیه رحمة الله القوی بزبان فارسی رخت آتش کرده رونقی تازه بر روی کار آورده همانا است که حضرت مصنف علام در تبحر علوم از اعاظم کملای زمان خود بوده و تصنیفات و تالیفات بسیار نموده جواهر التفسیر و تفسیر حسینی و روضة الشهداء وغیره از افادات مولانا مشهور روزگار و مقبول اولی الابصار است و بحضور پرنور سلطان حسین مرزا ابو الغازی خراسانی نبیرهٔ صاحب قران امیر تیمور گورگانی نور الله مرقده کمال اعزاز و امتیاز میداشت و مولانا در سنه ۹۱۰ نهصد و ده هجری از جهان فانی بعالم جاودانی شتافت این نسخهٔ رشیقه که از دقائق بیانش اعجاز سخن آرائی لائح و پیدا و از حقائق مضامینش آثار معجزنمائی واضح و هویدا جواهر موعظت را خزینه و نقود نصیحت را گنجینه حاوی قصص غریبه و مطاوی حکایات لطیفه و هر حرفی از آن نقشی دل آرا بر صفحهٔ هنرگستری و هر نقطه از و خالی زیبا بر عارض سخنوری شعاع الفاظش مانند دُرّ رخشان از برج بلاغت تابان و بیاض بین السطورش چون گوهر درخشان از درج فصاحت نور افشان و سواد عبارتش سرمه کش دیدهٔ خرد و خرده بین مدادش قرة العین باصرهٔ حور العین است چند بار درین مطبع از حلیهٔ طبع آراسته و مرة بعد اخری هزارها نسخه اشاعت پذیرفته خواهشمندان از چارسو هجوم آورده و در اکناف و اطراف عالم دست بدست بردند برخی از زبان و دستیاب نشد

واندکی ازآن دان کمیاب گردیده بود و حسب اصرار و استدعاء شائقین وبنا بر مزید خواهش طالبین
امیر عالی وقار رئیس والا اعتبار مرجع هر صغیر و کبیر دبیر خبیر بی‌نظیر و بی‌همتا حاکم قلمرو سخاوت فرمانروای
اقلیم مروت نامی گرامی جمهور جناب منشی نولکشور لازال بالفضل والسرور خواستند که بتصحیح تمام و تنقیح
مالاکلام بطبع درآید و باحسن وجه آرزوی مشتاقان برآید بنابران بهر انطباع آن ایما فرمودند
و بتوالا حوصلگی و بلند پایگی عزم بالجزم نمودند اکنون از حسن سعی کارپردازان مطبع منشی نول کشور
کتاب مذکور الصدر که دستور العمل حکمت عملی و کارنامهٔ تدبیر منزل است در مبالغهٔ صحت
مهما امکن جهد بلیغ بکار رفته از نسخهٔ اصح مطبوعهٔ کلکته سنه [illegible]ع مطابق شده بود حالا بار پنجم در
بماه نومبر سنه ۱۸۸۸ع مطابق مه ربیع الاول سنه ۱۳۰۶ه قبای انطباع در بر قبول کشیده بر منصهٔ ظهور
جلوه گر گردیده فاما این نسخهٔ صحیحه را با مطبوعهٔ سابقه همان نسبت که سماک را با سماک رامح و چنان تفاوت
که ثری را با ثریا پیش دوربین واضح الحمد لله رب العباد که سعی کارکنان مطبع مشکور افتاد اگر
از مقتضیات بشری حرفی مانده باشد حرف‌گیری نفرمایند و بگزلک تصحیح زدایند و انگشت نمای عیبها
ننمایند که نسیان از انسان محل استعجاب نیست که الانسان یساوق السهو والنسیان ست و اگر
منت پذیر ارزانی مطبع و کارپردازان مطبع را بدعای نیک یاد آرند خدایا تا مهر و ماه
را جلوهٔ نورافشانیست روزبهی و فروغ مطبع را تو کارساز و حامی ست

کتب انشا آت

انشائے خلیفہ بلبل — مع صحت نامہ یہ ایسے رتبہ کی انشا ہے جسکی عبارت کی ہر مصنفہ مولوی عبد اللہ خان علوی خرجوی جسکا پایہ نثر فارسی میں مرتبہ فدا کا ہے۔

انشائے بے نقاط — سب قصے صنعت مسقوط النقاط میں ہیں تصنیف منشی کاشی ناتھ پرشاد —

انشائے لطیف — اسم بامسمی ہے تصنیف منشی ہیرالال صاحب۔

رقعات عالمگیری — جو خود بادشاہ عالمگیر نے طرف شاہزادوں کے تحریر فرمایا۔

رقعات عزیزی — مصنفہ مولوی عبد العزیز آروی۔

رقعات قتیل — جسمیں سلیس عبارت مطابق تکلم اہل زبان ہے مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل تخلص۔

پنجرقعہ — مصنفہ ارادت خان واضح اور مشہور پنجرقعہ ظہوری ہے اسپر دو حاشیہ پر دو شرح ہیں —

۱ - شرح - از عبد الرزاق یمنی -

۲ - شرح - از مولوی عبد الاحد -

رقعات بیدل — مصنفہ مرزا عبد القادر بیدل -

رقعات لچھمی نرائن — مصنفہ منشی لچھمی نرائن -

رقعات مظہری — سلیس عبارت کے رقعے مصنفہ شیخ محمد صادق ...

رقعات امان اللہ حسینی -

رقعات نظامیہ

رقعات گلستان حکمت — از مولوی عبد العزیز آروی نہایت مفید ہے

پنجرقعہ ولایت — مصنفہ سید ولایت حسین -

رقعات فیض آگین — مصنفہ منشی نند کشور

دستور المکتوبات -

رقعات نامی — مع تقریظات تصنیف مولوی حکیم الدین ہیڈ ماسٹر اسکول

دستور الصبیان — مصنفہ منشی نوبتند رائے -

فیاض دبستان — مکاتیب ہیں از منشی ولایت حسین صاحب

گلزار ولایت — مصنفہ " "

سلک مسلسل — مصنفہ منشی جگیت کا پرشاد -

لذۃ الافہام — مصنفہ سید محمد علیخان عرف نواب دولہا دہلوی -

کشایش نامہ — مع فرہنگ لغات تصنیف منشی راجکرن -

توقیعات کسری — دستور العمل خسرو نوشیروان مصنفہ و مدونہ مرزا جلال الدین طباطبائی -

ابو الفضل — ہر سہ دفتر محشی بحشی مولوی ہادی علی اشک از ابو الفضل -

رسائل طغرا — مع رقعات طغرای محشی -

حسن و عشق — عبارت متین ہے کہ جسمیں کتخدائی حسن و عشق میں زور عبارت آرائی دکھایا ہے رتبہ نثاری کا بڑھایا ہے مصنفہ نعمت خان عالی -

مینا بازار — رنگین عبارت مصنفہ ارادت خان واضح نہایت عمدہ کتاب ہے -

شرح مینا بازار — نادر شرح ہے از مولوی امام بخش صہبائی دہلوی -

سہ نثر ظہوری - مع مقدمات ثلثہ ظہوری مشہور نثر ہی از ملا نور الدین ظہوری ترشیزی -

شرح سہ نثر ظہوری - نثر ظہوری کی شرح ہی از مولانا محمد سعد اللہ -

شعبۂ شاداب - از ملا طہیر اے تفرشی بڑے رتبہ کی انشا ہی جسکو مولوی ہادی علی اشک نے تصنیف فرما کر اُسکے ساتھ فرہنگ اُسکے لغات کی منضم کی -

کلیات سہ نثر - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی تین نثر ۱ - نثر پنج آہنگ - ۲ - نثر دستنبو - ۳ - نثر مہر نیم روز -

مظہر العجائب - فقرات و الفاظ صفات ہر شی کے جوکارآمد انشا نگاران ہین مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل -

تاج المدائح - رنگین فقرات صفات مین بہت کتابچہ از جلوہ نمائی طبع وقاد منشی انوار حسین تسلیم سہسوانی -

مفتاح الصفات - فقرات صفاتیہ از منشی رام نرائن -

صفات کائنات - یہ بیمثل کتاب ہی اسمین سب اساتذہ کی نثرون سے فقرات صفت ہر شی موجودہ کائنات کو انتخاب کرکے ایک گنجینہ مرتب کیا ہر صفت کے ساتھ اول اساتذہ کے فقرات لکھکر پھر مصنف نے اپنے فقرات لکھے ہین شائقین انشا نگار کے واسطے یہ کتاب بمنزلہ ایک استاد کے ہی مولفہ سیالکوٹی مل وارستہ -

صحیفۂ شاہی - جسمین حمد القاب آداب خاتمہ عربی فارسی اشعار ہر قسم کے جسکا استحضار منشیون کے واسطے ضروری ہی جدا جدا اول مین مرتب ہین یہ وہ کتاب ہی کہ ملا حسین واعظ نے شاہزادے کے واسطے تالیف کی -

	قواعد فارسی	

قواعد فارسی - مصنفہ منشی روشن علی انصاری -

گلشن فیض - قواعد فارسی منظوم -

مفیدنامہ - آداب القاب کے اصول و طرز حساب آسیہ کا

جوہر الترکیب - قواعد فارسی منظوم از منشی شیو رام تخلص جوہر رئیس بانس بریلی -

شرح جوہر الترکیب - عمدہ شرح مصنفہ شیخ حیدر علی

ہفت گل - قواعد فارسی منظوم مع اشلہ مصنفہ منشی کامتا پرساد -

نہر الفصاحت - محشی اصول نثر و قواعد مین مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل -

شجرۃ الامانی -

مفیض فارسی - قاعدے فارسی کے از مولوی عبد اللہ بلگرامی -

چہار گلزار - اسمین قواعد فارسی کی صرف و نحو اور بلاغت و عروض و قافیہ کا بیان ہی از تصنیفات شاہی

اصول حبیبتہ - فارسی کے قاعدے مصنفہ مولوی عبد الحق دہلوی -

رسالۂ عبد الواسع - ہانسوی قواعد فارسی کا ذکر مع امثلہ ہی